

نام کتاب : زیر بال های غم

نویسنده : رویا سیناپور

زیر بال های غم

niceroman.ir

نویسنده: رویا سیناپور

زیر بالهای غم - رویا سیناپور

فصل اول (۱)

آقا! کبریت نمیخرید؟

خانم! شما آدامس...

من! نویسنده این نوشته ها این خاطرات تلخ و شیرین مینوسیم عزیزان خواننده عبرت بگیرند..
آنها فقط ۵ سال داشتم. دختری بودم با این مشخصات: رنگ موها بور رنگ چشمها آبی پیراهن چیندار قرمز با گل‌های ریز سفید پیژامه آبی و چکمه های سبز با یک بارانی کهنه و وصله دار قرمز که یک کلاه رنگ و رو رفته داشت. اینها مشخصاتی بود که بعدها در روزنامه کهنه ای خواندم که گویا خوانواده ام برای پیدا کردنم آگهی کرده بودند.

از بارش بارانی که روی برفها انباشته شده میبارید آب گل آلودی در جویها و سطح خیابان سرازیر شده بود. طبق معمول جعبه کهنه ای که حدودا ۲۰ یا ۳۰ دانه کبریت و آدامس را در خودش حفظ میکرد را جلوی پاهایم گذاشته بودم. صبح بسیار سردی بود. هنوز آقا رحیم مغازه پارچه فروشی اش را باز نکرده بد. کرکره مغازه پایین بود و قفل سیاه بزرگی گوشه کرکره زیر اندکی برف خودنمایی میکرد. سردم بود و داشتم میلرزیدم دستهای سفیدم از شدت سرما سرخ شده بود. هر چند لحظه یکبار دستانم را جلوی دهانم میبرد و سعی میکردم با نفسهای مکرر آنها را گرم نگه دارم. درز چکمه هایم و زیر پاشنه چکمه راستم سوراخ بود پاهایم در جورابهای پشمی و پاره خواهرم ماهرخ که ۲ سال از من بزرگتر بود و در آب جمع شده در چکمه بازی میکرد. چکمه ها مال خودم نبود. درست خاطر من نیست که مادرم از کی گرفته بود. اما هر چه بود از پاهای کوچک من بزرگتر بود و باید طوری راه میرفتم که از پایم در نیاید. دلم خوش بود که محصلها از خانه هایشان به قصد مدرسه بیرون بیایند تا شاید از من آدامس بخرند یا پدرانشان یک بسته کبریت.

لبه هایم از شدت سرما خشک شده بود خدا خدا میکردم آقا رحیم بیاید و در حلب برایم آتش درست کند. پیرمردی که تازه نان در دست داشت و با دست دیگر عصایش را در برفها فرو میکرد تا به راه رفتنش کمک کند یک سکه روی جعبه ام گذاشت و قدم برداشت. چند بار مژه زدم و با دقت سکه را نگاه کردم. ۱۰۰ شاهی بود. دست بردم یک کبریت برداشتم و گفتم: آقا! برگشت و نگاهم کرد. یک نگاه پر از ترحم. گفتم: کبریت و دستم را بسویش دراز کردم. لبخندی زیر سیل‌های سفیدش ظاهر شد و گفت: من سیگار نمی‌کشم دخترم! و رفت. اولین بار نبود کسی بی آنکه کبریت یا آدامس بخرد پول بمن میداد. شاید عادت کرده بودم. در هر حال پول را برداشتم و در جیب بارانیم گذاشتم. آن روز آن اولین سکه ای بود که وارد جیب من شد. سرم را که بلند کردم دیدم آقا رحیم از آن دست خیابان به این طرف آمد. لبخند کودکانه ام را که دید گفتم: چطوری معصوم؟ اسمم معصومه بود اما تمام اهل محل و کسبه معصومه صدا می‌کردند گفتم: سلام آقا رحیم. پرسید: باز تو که از من زودتر آمدی؟

و زیر لب گفت: ای لعنت به... لااله الله استغفرالله و قفل را باز کرد و من بلند شدم تا راحتتر بتواند کرکره را بالا بکشد. وقتی در مغازه را باز کرد رفتم سر جایم نشستم. آقا رحیم وارد مغازه شد و چند لحظه بعد حلب را بیرون آورد و مقداری نفت روی تخته های درونش ریخت و بعد یک دانه کبریت روشن کرد و با شعله کشیدن چوبها حرارت گرمی صورتم را نوازش داد. دستهایم را بسمت آتش دراز کردم و چند بار بهم مالیدم. صدای خنده های ریز و کودکانه ام رضایت را به چشمان مهربان آقا رحیم دعوت کرد. کلاه پوستی اش را روی سرش جابجا کرد و گفت: خدایا به امید تو و به داخل مغازه رفت. کم کم بچه ها همراه پدر یا مادرشان و آنها که بزرگتر بودند دو به دو یا چند نفر با هم از پیاده رو عبور میکردند. گاهی یک دوچرخه سوار گاهی خانمی که کودکش را بغل کرده بود و بقیه حمام در دستش بود گاهی مردی که کیف در دست داشت و غرق در فکر به طرف محیط کارش میرفت و من از هر کدام که رد میشدند خواهش میکردم که شاید کبریت یا... بخرند.

ظهر شد چند سکه در جیبم بهم میخوردند. صدای اذان گرسنه ترم کرده بود. منتظر بودم که امروز دیگر کدام کسبه برایم لقمه ای یا مقداری غذا می آورد. از گرسنگی دلم ضعف میرفت. در خیالات کودکانه ام انواع غذاهایی که مدتها بود لب نزنده بودم و فقط سر سفره دیگران دیده بودم که شاید محض رضای خدا و به خاطر اینکه بچه بودم یا زحمتهایی که مادرم در منزلشان کشیده بود لقمه ای هم دست من میدادند در ذهنم میدیدم برنج مرغ سرخ شده و دیگر غذاهایی که آنموقع اسمشان را نمیدانستم.

گاهی چشمهایم را میبستم و حس میکردم که مشغول خوردنم. اما صدای آقا رحیم فکرم را از هم پاشاند: معصوم بیا تو دکان باز هم امروز پسرم آبگوشت آورد. و نق میزد که این زن انگار غیر از این غذا غذای دیگری بلد نیست و من که وارد مغازه شدم دیدم نانهای خرد شده را در ظرف آبگوشت میریزد. ظرف من جدا بود همیشه در آن غذا میخوردم کاسه پلاستیکی قرمز رنگ که یک طرفش کم کم داشت ترک برمیداشت. آقا رحیم مقداری از آب آبگوشت و یک تکه کوچک هم گوشت چربی دار برایم ریخت آنقدر گرسنه بودم که نمیدانستم چطور بخورم تا سیر بشم. تا آنجا که دیگر تکه های نان نمیتوانستند در آبگوشت خیس شوند نان ریختم. بعد با هر قاشق دوباره یک تکه نان هم میخوردم. یک لحظه متوجه شدم که آقا رحیم قاشق در دستش میان زمین و هوا بمن خیره نگاه میکند. موهای نمدار لختم را که بطور نامرتبی مادرم قیچی کرده بود و بهمین دلیل مرتب جلوی چشمانم را میگرفت را کنار زدم و از خجالت سرم را پایین انداختم. آقا رحیم پرسید: دیشب دوباره شام نخوردی؟ سرم را یکبار بسمت بالا حرکت دادم و منظورم را ب گفتن کلمه نه فهماندم. صدای خالی بودم شکمم بلند شد گفت: بخور دختر جان بخور. قاشق را بطرف دهان برد.

بعد از نهار دوباره در مغازه نشستم و منتظر مشتری ماندم خوابم گرفته بود شبها نمیتوانستم راحت بخوابم.

فصل ۱ (۲)

آخر چطور میشد بخوابم در یک اتاق کاه گلی و سرد که بوی نم میداد روی ک گلیم پاره یخ با یک لحاف چهل تیکه هم خوابید هم بلند شوی بچه قنداقه مادرت را ساکت کنی؟ هر چند مادرم تقصیر نداشت زن بیچاره بچه را با یک چادر پشتش میبست و از صبح تا شب رختشویی میکرد. تا ناپدریم که شب بخانه برگشت کتکش نزنند و بتواند راحت با پولی که از من و مادرم میگرفت مواد اعتیادش را تهیه کند.

غروب شده بود هوا سوز بیشتری داشت و برف می آمد . از ترس ناپدریم که نزدیک آمدنش بود جرات نمی کردم وارد مغازه آقا رحیم بشوم. میدانستم اگر مرا آنجا ببیند کتکم میزند و فکر میکند بهمین دلیل نتوانستم تمام جنسهایم را بفروشم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و من داشتم از شدت سرما میلرزیدم .چنان که دندانهایم بشدت بهم میخورد .آقا رحیم که تازه از مسجد برگشته بود پرسید:هنوز این حسن شیره ای نیومده؟ای تف به این غیرت نداشته ات مرد!بین این طفل معصوم چطوری میلرزه؟ای خدا لعنتت کند پیشرف!

منظور آقا رحیم ناپدریم بود .مرد نسبتاً جوانی که ته ریش و سبیلی داشت و موهایش از شدت چرک بهم میچسبیدند .بیکار بود و معتاد ولگرد و بقول آقا رحیم بی غیرت.

گفتم:شما میخواهید مغازه را ببندید؟آقا رحیم نگاهی به آسمان انداخت و گفت:چاره ای ندارم مگر نمیبینی همه تعطیل کرده اند.زمستان که کسب و کار درست حسابی نیست تو چکار میکنی معصوم؟شانه هایم را بالا انداختم و چون بغض کرده بودم لبهایم جمع شد .آقا رحیم نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و گفت:میت رسم بمانم و دیر بشود آنوقت جواب آن وروره جادو را چه بدهم.بعد غرغرکنان افزود:چه عجب!ملکه پسرش را نفرستاد دنبالم؟که همان لحظه پسر آقا رحیم که هر شب مامور بیاید و پدرش را مجبور کند تا زودتر مغازه را تعطیل کند از راه رسید و نفس نفس زنان طوری که بخار دهانش بیرون می آمد گفت:پس چرا انقدر

دیر...کردید...آقا جان!خانم جان...خانم جان گفتند بشما بگویم مگر نیاید خانه .بعد نگاه پر از شیطنتش را بمن انداخت و گفت:آهای معصوم تو هنوز نرفتی خونه؟الان سگ میخورت.ت بعد ها ها خندید و رو بطرف آقا جاناش افزود:آقا جان!زود باشید دیگر پس چیکار میکنید.آقا رحیم که فقط نگران من بود برای اینکه کمی دیگر معطل کند تا شاید ناپدریم بیاید در مغازه را آهسته بست و کم کم کرکره را کشید پایین :ای بابا بچه چقد عجولی درست مثل مادرت مگر ۶ ماهه بدنیا اومدی؟پسر اقا رحیم که فقط چند سال از من بزرگتر بود خندید و در حالیکه بی اجازه از داخل جعبه من آدامس برمیداشت گفت:نه آقا جان!خانم جانم ۶ ماه بدنیا اومدن .آقا جان یخ زدم زود باشید . و پوست مچاله آدامس را بطرف صورت یخ زده من پرتاب کرد.دلم نمیخواست جلوی احمد گریه کنم .فقط مظلومانه گفتم:اذیت نکن.احمد باز خندید و پرسید:امروز چند تا کبریت فروختی معصوم؟بعد نچ نچ کرد و گفت:همه اش مانده امشب کتک مفصلی میخوری .خودت را آماده کن فردا می آیم تا بادنجان زیر چشمت را ببینم .و غش غش خندید و من زیر گریه زدم.

آقا رحیم قفل مغازه را انداخت و گفت:اذیت نکن وروجک !خدا را خوش نمی آید برویم.و دست احمد را گرفت و هنوز چند قدم دور نشده بود که بلند شدم و گریه کنان گفتم:من میت رسم آقا رحیم و همچنان که دستم را به چشمم میمالیدم ادامه دادم:اگر بابام نیامد چکار کنم؟کجا برم؟

آقا رحی عصبانی شد و گفت:ای لعنت به آن بابات بیا برویم خانه خراب شده من .بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزنم جعبه را برداشتم و دنبالشان دویدم.در بین راه پرسید:مگر تو خراب شده خودتان را بلد نیستی؟گفتم:نزدیک شاه عبدالعظیم هستیم اما بقیه راه را بلد نیستم.پوزخندی زد و گفت:هنر کردی ببینم!صبح که حسن شیره ای آوردت نگفت می آید یا نه؟

گفتم:چرا گفت غروب می آید دنبالم.آقا رحیم زیر لب غرید و گفت:میخواهم هرگز نیاید.بیچاره مادرت زن نجیب زحمتکشی مثل زهرا چطور به دام این معتاد از خدا بیخبر افتاد.

میدانستم آقا رحیم و زنش مادرم را میشناسند. آخرین بار که مادرم بری بچه دنیا آوردن زن آقا به منزلشان رفت منم رفته بودم. خوب بیاد دارم. آنروز یک پسر دیگر دنیا آورده بود که اسمش را حمید گذاشتند. آقا رحیم ۳ پسر داشت که احمد و حامد دو قلو بودند. هر دو یک شکل و یک قد.

دنبال قدمهای تند آقا رحیم در میان برفها طوری میدویدم که مرتب چکمه هایم تا نیمه از پایم خارج میشد و هر بار که میاستادم تا پایم را فرو کنم کمی عقب می افتادم و احمد دست در دست پدرش برمیگشت نگاهم میکرد و میخندید.

وقتی از پیچ کوچه آقا رحیم که نزدیک بازار بود گذشتیم بدر خانه رسیدیم. احمد چند بار کلوم در را کوبید و با صدای بلند گفت: حامد! باز کن یخ کردیم. نگاه تحقیر آمیزی بمن انداخت و من از خجالت سرم را پایین انداختم. حامد در را باز کرد. کوچه تاریک بود و خوب نمیتوانستم جلوی پایم را بینم پایم به چهارچوب در گیر کرد و با سر وارد حیاط شدم و بعد از اینکه جعبه از دستم افتاد خودم هم محکم زمین خوردم. روی برفها کف دستهایم خراش برداشتند و از شدت سرما میسوختند. احمد زد زیر خنده صدای خنده هایش عذابم میداد. ولی حامد دستم را گرفت و بعد جعبه ام را برداشت و گفت: چی شده معصوم؟ و رو کرد به احمد و گفت: !گناه دارد. زدم زیر گریه گرمی اشکهایم راه باریکی را در روی صورتم گرم میکرد. آقا رحیم از جلو و پسرهایش پشت سرش وارد اتاق شدند. من هنوز روی ایوان ایستاده بودم تا بینم مادر احمد اجازه میدهد که وارد بشوم یا نه. صداها از اتاق شنیده میشدند. آقا رحیم میگفت: زن! گناه دارد. یک شب که هزار شب نمیشود. دیدم تنها توی خیابان سرگردان میشود گفتم امشب اینجا باشد. اسبش که هفت من نمیخورد گناه دارد احمد جان برو بگو بیاید تو. احمد گفت: بمن چه. ولی حامد گفت: من صدایش میکنم. و بعد ملوک خانم مادرشان گفت: به شرطی که فردا صبح بروها؟ و گرنه قیامت راه... آقا رحیم ا گفتن چشم خانم جمله اش را قطع کرد.

پاهایم در آب یخ زده بودند و از شدت سرما نوک انگشتهایم درد میکردند. دردی که بین اشکهایم مسابقه گذاشته بود. در باز شد و با شنیدن صدای جیر جیرش نگاهم به حامد افتاد. سرش را از لای در بیرون آورد و چون مراقب بود سرما داخل اتاق نرود گفت: بیا تو معصوم.. زود باش.

بسختی چکمه هایم را از پایم در آوردم. انگشتهایم حسشان را از دست داده بودند حق می کردم. خواستم بداخل بروم که حامد گفت: معصوم! جورابهایت را در بیاور الان صدای مادرم در می آید. راست میگفت جورابهایم کاملاً خیس شده بودند با زحمت و با طرز کودکانه آنها را هم در آوردم و روی چکمه های پاره ام گذاشتم. بعد پشت سر حامد داخل رفتم. ناگهان حرارت گرمی بصورتم خورد. ملوک خانم در حالیکه نوزادش را شیر میداد کنار سماور نشسته بود و خیره بمن نگاه میکرد. ملوک خانم زن چاقی که پوست سرخ و سفیدی داشت و موهایش کوتاه بودند کمی لبش را قرمز کرده بود و ابروهای بلند و باریکی داشت گفت: چرا بر بر منو گاه میکنی؟ برو بشی همان گوشه اتاق. بعد نچ نچ کرد و در حالیکه به لکه های چرک لباسم نگاه میکرد گفت: مادرت بلده رختهای مردم رو بشوره اما بلد نیست یک دست صابون به لباسهای تو بزنه؟ بعد قری به سر و گردنش داد و گفت: خوب است که حالا شغلش این است. او با یک دست زیر سر بچه را گرفته بود و با دست دیگر استکان چایی را جلوی دست آقا رحیم گذاشت و گفت: رحیم! بخدا اگر فردا اذان غروب خانه نیایی ول میکنم و خانه مادرم میروم. بعد با انگشت روی قالی کشید و گفت: حالا من گفتم این خط این هم نشان.

فصل اول (۳)

احمد کتاب و دفترش را جلوی دستش باز کرد و خنده کنان گفت: خانم جان! از بس شما روی این قالی خط و نشان کشیدید جا نیست ما درس بخوانیم. اشکم را پاک کردم و خواستم مثل بقیه بخندم که با نگاه تند ملوک خانم لبهایم جمع شد.

ملوک خانم حمید کوچولو را توی رختخوابش گذاشت. دری که مابین اتاقها بود را باز کرد و وارد اتاق پشتی شد. آقا رحیم دزدکی لبخندی بمن زد و آهسته پرسید: چایی میخوری؟ و احمد که صدای پدرش را شنیده بود با صدایی که مادرش بتواند از اتاق پشتی بشنود گفت: نه آقا جان! معصوم چایی نمیخورد و بعد صدای ملوک خانم که داد میزد رحیم! و آقا رحیم خطاب به احمد غرید: مگر فردا در مغازه نیایی. احمد ساکت شد و منتظر شد تا مادرش برگردد. با لحنی که خودش را برای مادرش لوس میکرد گفت: خانم جان! مادرش یک جان گفت و صد جان از دهانش خارج شد. احمد نگاهی مظلومانه به آقا رحیم انداخت و گفت: اقا جان میخواهد فردا کتکم بزند. باز ملوک خانم به تندی گفت: رحیم کم سر به سر این بچه بگذار. از جانش چه میخواهی؟ بچه ام لاغر شده از بس که تو اذیتش میکنی. آقا رحیم در حالیکه توتون لای کاغذ سیگارش میریخت گفت: کاش منم پسر شما بودم خانم جان. همان لحظه منم در دلم آرزو کردم که ای کاش منم دختر شما بودم خانم جان.

ملوک خانم سفره را پهن کرد. آب بینی ام سرازیر شده بود یواشکی با آستین بارانیم که هنوز خیس بود پاکش کردم و بینی ام را بالا کشیدم. ملوک خانم نگاهی با کراهت بمن انداخت و گفت: وای دختر! برو صورتت را بشور. به هر کدامشان یک نگاه کوتاه انداختم و چون نگاهم به حامد افتاد گفتم: برق حیاط را روشن میکنی؟ بلند شدم حامد هم بلند شد. برق حیاط را روشن کرد و پشت سرم آمد. هنوز برف می آمد پرسید: میترسی؟ گفتم: تو نمیترسی؟ گفت: نه! حیاط که ترس ندارد. گفتم: ولی حیاط ما ترس دارد. و از سطل پر آبی که گوشه ایوان بود و حفاظش برای یخ بستن گونی بود مشتی آب برداشتم و به صورتم زدم. دوباره صورتم یخ کرد و مجبور شدم با پارچه داخلی بارانیم خشکش کنم. حامد نگاه دلسوزانه ای به لباسهایم انداخت و گفت: تو فقط همین یک دست لباس را داری؟ گفتم: آره تو خیلی لباس داری؟ گفت: آن دفعه هم که با مادرت آمده بودی همین لباسها تنت بود یادت هست؟ گفتم: آره ولی تو لباس نو تنت کرده بودی. خندید و گفت: آخه رفته بودم خیابان برای حمید ترنجبین بخرم. گفتم: همیشه وقتی خیابان میروی لباس نو میپوشی؟ انگار نمیخواست دل مرا بشکند گفت: نه همیشه بعضی وقتها. و به طرف اتاق راه افتاد.

ملوک خانم کنار قابمه نشسته بود. منم پایین سفره کنار حامد نشسته بودم. برای من یک ظرف جدا که شکل ظاهریش با بقیه فرق میکرد آورده بودند. آنموقع نفهمیدم به چه منظور اینکار را کردند اما بعدها فهمیدم که ظرفم را نشان کرده بودند تا جدا از بقیه ظرفها بشویند. شام برنج داشتند. غذایی که من مدتها خوابش را میدیدم. و هر چه در خواب میخوردم طعمش را حس نمیکردم.

وقتی میخوردم حس کردم توجه همه بمن است برای همین دستم میلرزید نمیدانستم دلیلش از سرما بود یا خجالت. بعد از ام لوک خانم غرغر کنان یک پتو و ی متکای کهنه که معلوم نبود مال چندین سال پیش بود را بمن داد و گفت: همینجا بخواب. منظورش پایین اتاق چشت در بود. احمد در حالیکه صورتش را زیر پتو پنهان میکرد گفت: حامد! خانم جان متکای آقا بزرگ مرحوم را به معصوم ا.د. و غش غش خندید و لابه لای خنده هایش افزود امشب

روح آقا بزرگ معصوم را خفه میکند و دوباره خندید و با صدای حامد که میگفت: باز که شروع کردی احمد گناه دارد. ساکت شد و من از ترس زهره ترک شده بودم.

نتوانستم شب را بخوابم. میترسیدم روح آقا بزرگ خفه ام کند. نیمه های شب صدای حامد را که کنار احمد خوابید بود شنیدم. معصوم! میترسی؟ سرم را از زیر پتو خارج کردم و گفتم: آره حامد میترسم. حامد گفت: چیه معصوم؟ گفتم: روح آقا بزرگ چه شکلیه؟ گفت: احمد شوخی کرد معصوم روح آقا بزرگ الان تو به بهشت رفته راحت بگیر بواب. پرسیدم: بهشت کجاست؟ گفت: مادرم میگوید باغ سرسبز و بزرگی است که تمام امامها آنجا رفتند. پرسیدم: مگر آقا بزرگ تو هم امام...

صدای ملوک خانم از اتاق پشتی بگوش رسید که میفت: کم زر بزن بچه بگیر بتمرگ ببینم. رحیم! از دست تو چکار کنم؟ ببین چطوری خواب و استراحتمان را بهم میزنی.

دوباره سرم را زیر پتو کردم. اما میترسیدم چشمهایم را ببندم. هنوز ملوک خانم داشت غرغر میکرد که نفهمیدم چطور بخواب رفتم. صبح دستی تکانم میداد. معصوم! معصوم؟ پاشو بریم دیر شد.

کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ با دیدن چهره آقا رحیم خواب از سرم پرید. بلند شدم و چشمهایم را مالیدم. آنروز اولی صبحی بود که با شدت لگدهای ناپدریم بیدار نشده بودم. گفتم: سلام آقا رحیم! بعدنگاهی به رختخواب احمد و حامد انداختم رختخوابشان تا کرده وسط اتاق بود. سفره صبحانه هنوز پهن بود حمید نق نق میکرد و ملوک خانم مرتب پتو را روی پایش میکشید و میگفت: خجالت بکش پسر حیا کن. بعد رو بمن کرد و گفت: چایی میخوری؟ سرم را تکان دادم. یعنی میخورم. گفت: پس برو دست و رویت را بشور و بیا. باز سرم را کج تکان دادم یعنی باشد و بلند شدم از اتاق خارج شدم. آسمان ابری بود اما هنوز باران نگرفته بود صورتم را شستم و برگشتم. آقا رحیم در حالیکه کلاه پوستینش را از روی چوب رختی بر میداشت و روی سر میگذاشت گفت: دیر شد معصوم راه بیفت بریم. فقط توانستم یک لقمه نان و پنیر بخورم. بلند شدم و به ملوک خانم گفتم: خدا حافظ. جواب را داد بسلامت.

پشت سر آقا رحیم در کوچه های باریک میدویدم هنوز گرمای اتاق در بدنم بود وحشت داشتم وقتی برسم در مغازه آقا رحیم برسم ناپدریم را ببینم. اما با فکر اینکه آقا رحیم نمیگذارد کتکم بزنه خیالم راحت میشد و قدمهایم را تندتر میکردم در مغازه رسیدیم آقا رحیم با عجله قفل را باز کرد و کرکره را بالا کشید مهم بساطم را پهن کردم و دوباره آتش حلب روشن شد. دواره ظهر شد. دوباره احمد غذای آقا رحیم را آورد دوباره آبگوشت آورده بود دوباره آقا رحیم غرغر کرد... دوباره شب شد و دوباره هیچ خبری از ناپدریم نشد.

همان لحظه های دیشب تکرار شد آقا رحیم دلش برای من میسوخت اما جرات نمیکرد مرا بخانه ببرد دلم میخواست همراهشان میرفتم دلم میخواست در خانه گرمشان زندگی میکردم اما دیگر نگفت بریم خانه خراب شده ما هیچ حرفی نزد و دست پسرش را گرفت گفتم: آقا رحیم پس من چی؟ گفت: حالا بمان شاید مرتیکه لندهور آمد. گفتم: پس اگر نیامد چکار کنم؟ و بغضم باز شد و گریه سر دادم گفت: میگویی من چکار کنم بچه؟ وضع مرا که دیشب خودت دیدی. بعد مثل کسی که راضی نبود اهسته از من دور شد بلند شدم و با صدای بلند گفتم: آقا رحیم من میترسم جوابم را نداد. فهمیدم او بیشتر از من میترسد اما از زنش. لحظه ای گذشت تاریکی وحشتم را بیشتر کرد صدای پارس سگهای ولگرد وادارم کرد که جعبه را بردارم و دنبال آقا رحیم و احمد بدوم. در آن تاریکی گفتم: صبر کن آقا رحیم. وقتی رسیدم نفس نفس میزد. هنوز صدای پارس کردن سگها در کوچه پیچیده بود گفتم: تا صبح تو حیات میمونم بخدا تو اتاقتان نمی آیم من... من میترسم آقا رحیم.

آقا رحیم سکوت کرد و من ادامه دادم: حالا بیایم؟ احمد گفت: عجب رویی دارد. برویم آقا جان! اما آقا رحیم که گویا دلش به رحم آمده بود گفت: حالا بیا تا ببینم چه خاکی بر سرم میریزم. وقتی دنبالشان جعبه بدست میدویدم چهره ملوک خانم را مجسم میکردم که اگر مرا ببیند چه کار میکند. دعا کردن را از مادرم یاد گرفته بودم. هر وقت ناراحت بود میگفت: یا امام رضا! و مرادش را میگرفت.

کودکانه گفتم: ای امام رضا... ملوک خانم دعاویم نکند و آهسته اشکم سرازیر شد. اما انگار امام رضا خبر داشت سرنوشت من به چه شکل قلم زده شده بود کمکم نکرد و وقتی وارد خانه شدیم ملوک خانم برافروخته شد. بچه اش را زمین کوبید و چادر سر کرد و گفت: من میروم خانه مادرم. هر وقت این گدا گدوله را از خانه من بیرون انداختی آنوقت برمیگردم. و از خانه خارج شد هنوز توی حیاط ایستاده بودم. پشت سر آقا رحیم خودم را از دید احمد که مثل قاتلها بمن نگاه میکرد پنهان کردم بود. بچه زد زیر گریه. چنان جیغ میزد و ضعف میرفت که بالاخره صدای آقا رحیم در آمد: عجب گرفتاری شدم ها؟ مگر دستم به دستت نرسه حسن شیره ای. خدایا عجب غلطی کردم. ببین این زن چطوری خانه زندگیش را ول کرد و رفت. احمد بابا! برو دنبالش بگو بخدا فردا میبرمش به گورستان دیگر بدو تا نرفته پسر. گریه کنان از پشت آقا رحیم بیرون آمدم و جعبه ام را روی زمین گذاشتم. دویدم بسوی در حیاط هنوز در باز بود. بیرون رفتم. آقا رحیم گفت: تو کجا دختر فرصت نبود جوابش را بدهم در کوچه میان برفها میدویدم. سر کوچه رسیدم که صدای غرغر کردن ملوک خانم را در آن تاریکی شب شنیدم: یکی دیگه میزاید من باید جورش را بکشم. معلوم نیست ننه اش کدام قبرستانی رفته بچه اش را ول کرده سر من. این رحیم هم که شده کاسه از آش داغتر مردم خودشان دلشان برای...

به ملوک خانم رسیدم گوشه چادرش را گرفتم. برگشت و به محض اینکه مرا دید گفت: چی از جان زندگی من میخواهی؟ گفتم: نرو ملوک خانم. حمید داشت گریه میکرد. گفت: پدرش حتما به فکری برایش میکند. ملوک خانم گفت: نکن میخواهد مادر عزیز شما را بیاورد تا بزرگش کند. باز آنوقت نفهمیدم منظورش چه بود. ولی بعدها فهمیدم که فکر میکرده آقا رحیم چشمی به مادر من داشته است.

گفتم: شما برگردید خانه من... لرزیدم و گفتم: من دیگر... نتوانستم حرف بزنم و راهم را بسوی خیابان کج کردم و دویدم. حتی یک کلمه حرف نزد. چند دقیقه سر خیابان ایستادم تا شاید پشیمان شود و بیاید دنبال من. اما نیامد و من تک و تنها زیر یک تیر چراغ برق نشستم و از وحشت گریه ای که زبانه ها را میگشت لرزیدم. زیر باران کاملاً خیس شده بودم. رفت و آمد عابرها کمتر و کمتر میشد حتی گریه چاق و چله ولگرد هم پناهگاهی برای خودش پیدا کرده بود اما من بکجا باید میرفتم بکجا پناه میبردیم. میلرزیدم و آهسته گریه میکردم. صدای بارش باران در تنهایی مونس شده بود سرم را بالا گرفتم دانه های مونس را که به سرعت و پشت سر هم بر زمین میریختند را زیر نور چراغ برق دیدم.

گرسنه بودم مرتب عطسه میکردم و گاهی چکمه هایم رادر می آوردم و آبش را خالی میکردم سرم را به تیر برق تکیه داده بودم و مادرم را صدای میکردم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که دستی روی سرم احساس کردم. طوری که انگار نوازشم میکرد. چشمهایم را باز کردم. باران بند آمده بود اما هنوز ابرها دست به یکی کرده بودند و جلوی درخشش ستارگان را گرفته

بودند. لباسهای کاملاً خیس و گلی شده بودند. سرم را بالا گرفتم تا بتوانم صاحب دست را بینم. مردی قد بلند که هیکل درشتی داشت با سیل‌های پریشان‌مشکی و موهای فرّری.
بلند شدم: سلام آقا!

پرسید: دختر جان چرا خانه رفتی؟ این وقت شب اینجا چکار میکنی؟
فکر نمیکنی پدر و مادرت دلوپس میشوند؟

گریه کردم هنوز دستش روی شانه ام بود و برویم خم شد که توانستم صورتش را با دقت بینم. برقی در چشمانش دیدم گفت: گم شده ای؟ گفتم: نه. گفت: قهر کرده ای؟ گفتم: نه. پرسید: پس چی شده؟ چرا این وقا شب تو کوچه ای؟ بعد نگاهی به آسمان انداخت و افزود بلند شو برو خانه الان دوباره میگیره. در میان گریه هایم گفتم: بلد نیستم بروم خانه.

دستم را در دست بزرگ و قویش حس کردم دستی که گرمایش دستم را گرم کرد. دنبالش رفتم و حتی نپرسیدم که مرا کجا میبرد. گفت: اصلاً پدر و مادر داری؟ گفتم: مادر دارم اما دلم برایش تنگ نشده کتکم میزند از خانه بیورنم میکند آقا میخواهی مرا پیش پلیس ببری؟ بعد دستم را از دستش رها کردم و گفتم: من پیش پلیس نمی آیم. من نمیخواهم خانه بروم کتکم میزند. پرسید: کی؟ گفتم: ناپدری. کمی فکر کرد و دوباره دستم را گرفت. هر یک قدمش مرا مجبور میکرد که دنبالش بدم آنقدر قدمهایش بلند بود که مجبور میشدم تا آخرین حد گردنم را بالا نگه دارم تا بتوانم صورتش را بینم. مرا سوار اتومبیلی که رنگ سیاه داشت کرد. کمی گرم شد. سرفه میکردم گفت: شام خوردی؟ قبل از اینکه جوابم را بشنود پرسید: نگفتی اسمت چیه؟ گفتم: معصومه. اما همه معصوم صدایم میکنند. گفت: گرسنه ای؟ فقط سرم را تکان دادم. نگاهی به لباسهای خیس انداخت و گفت: دوست داری بیایی خانه من؟ گفتم: دوست دارم به خانه خودمان برگردم اما میدانم ناپدریم و مادرم کتکم میزنند. جلوی در یک رستوران ایستاد و پرسید: اینجا خوب است؟ شانه هایم را بالا انداختم. اما از خدا میخواستم که بروم و غذا بخورم. نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: اینطوری که نمیشود. بعد خودش از ماشین پایده شد و وارد رستوران شد. دیگر گریه نمیکردم. فقط منتظر بودم که آن مرد... اصلاً او کی بود؟ آیا فرشته ای بود که خدا برای من فرستاده بود؟ نمیدانم در واقع نمیدانستم.

وقتی دیدم برگشت خوشحال شدم وقتی سوار شد بسته ای در دستش بود که بوی کباب میداد. تا لحظه ای که در منزلش رسیدیم من فقط به بسته خیره شده بودم. بوی کباب تمام بدبختیهایم را از یادم برده بود. گفت: رسیدیم پیاده شو! بسته را برداشت و من پایده شدم. جلوی دری ایستاد که رنگش را در تاریکی تشخیص ندادم محکم در زد و با صدایی که مخصوصاً ضخیمترش میکرد گفت: چی کار میکنی اقدس؟ باز کن بینم. بعد رو کرد بمن و کمی لحنش را مهربان کرد و پرسید: نمیترسی که؟ گفتم: نه. ولی دروغ میگفتم میترسیدم وحشت کرده بودم.

اول صدایی از حیاط شنیدم که میگفت: چه خبرته مگر سر آوردی؟ آدمم آدمم. آمد و در باز شد و زنی که بخوبی نتوانستم چهره اش را تشخیص بدهم در چهارچوب در نمایان شد. نگاهی پر از تعجب بمن انداخت و با صدایی که بیشتر شبیه صدای مردها بود پرسید: این کیه رجب؟

دلم فرو ریخت خدایا اینهم که الان دعوایم میکند مثل ملوک خانم. مردی که حالا دیگر اسمش را فهمیده بودم با همان لحن ضخیم و تند گفت: حالا برو کنار بیایم تو بعداً میفهمی. انگار رجب مثل آقا رحیم از زنش نمیترسید. طور دیگری حرف میزد. زن رجب از جلوی در کنار رفت و ما وارد شدیم. یک نور ضعیف کمی روشنایی به حیاط داده

بود. پشت سر رجب وارد اتاق شدم. مثل بید داشتم میلرزیدم رجب صدا کرد "اقدس بیا لباسهای این بدبخت را عوض کن. ایا رجب راست میگفت؟ آیا من بدبخت بودم؟

اقدس لباسهایم را عوض کرد و یک دست لباس زنانه تنم کرد. لباسهایی که آستینش ۳ برابر آستین لباس خودم بود و گشادیش در تنم چین میخورد. دامنش را از کمر چندین بار تا زرد تا برایم ماکسی شد. یعنی رسید تا نوک پایم. رجب خندید و در حلیکه سیگار روشن میکرد گفت: ببین چه شکلی شدی. عطسه کردم و خودم هم خندیدم. اما خنده ای از روی بدبختی و بیچارگی. باز رجب صدا کرد: اول شام را بیاور بعد هم خودت بهتر میدانی.

آنموقع منظورش را نفهمیدم اما فقط فکر خوردن کباب بودم. اقدس سفره را پهن کرد وقتی ظرفها را میچید فقط نگاهش بمن بود مرموزانه نگاه میکرد که باز آنموقع معنی اش را نفهمیدم. رجب برایم دو سیخ کباب گذاشت لقمه اول را که به دهان گذاشتم چهره مادر و خواهرم را جلوی چشمم مجسم کردم. بغض کردم میدانستم که آنها گرسنه هستند با اینکه مادرم همیشه بخاطر ناپدریم کتکم میزد اما دوستش داشتم.

بخور دختر! پس چرا ماتت برده؟

خوردم اما کوفتم شد. برای مادرم برای خواهر گرسنه ام.

اقدس سفره را جمع کرد. رجب رفت کنار چراغ نشست و برای خودش چای ریخت اولین بار بود که کسی برای منم چای میریخت. بیا معصومه بیا چایی بخور.

برای لحظه ای یاد پدرم افتادم چهره کمرنگی از او میتوانستم بخاطر بیاورم وقتی میگفت معصومه تو نور چشم من هستی و به مادرم میگفت میبینی زهر! صورت این بچه چه نوری دارد؟ بعد مرا روی پایش می گذاشت و میبوسید. خوب بخاطر دارم که بوی خاک میداد بوی گل میداد. پدرم بنا بود دیوار روی سرش ریخت یکروز مادرم گفت بابات مرد. صدای اقدس باعث شد که بفهمم کجا هستم. خانه رجب رجبی که نمیدانستم کی هست چی کاره هست و چرا مرا بخانه اش برده بود.

خب رجب! شامت هم که خوردی. حالا بگو بینم ایشان کی باشند و سیگار را از لای انگشتان رجب گرفت و پک محکمی به آن زد. بمن خیره شد و قبل از اینکه رجب حرفی بزند افزود: فروختی؟

نفهمیدم منظورش چه بود اما رجب سرش را تکان داد و گفت: با هزار بدبختی و به کتش که به میخ آویزان شده بود اشاره کرد و ادامه داد: ببین چقدر تو جیب کتم هست. اقدس بلند شد و کت را برداشت دست در یکی از جیبهایش کرد و چون چیزی پیدا نکرد جیب دیگر را گشت و آخر از جیب درونی کت یک چنگ پول در آورد و روی زمین گذاشت: فقط همین؟ بعد پولها را شمرد و روی طاقچه گذاشت. از اشاره ای که بمن کرد فهمیدم چه میخواست بگوید. رجب فهمید. یک سیگار روشن کرد و گفت: خیالت راحت باشد آخر زن! این چه فکرهاییکه میکنی؟ این بچه بهش می آید که... حرفش را خورد اما فهمیدم که میخواست کلمه دزد را بکار ببرد.

دل کوچکم شکست من فقیر بودم. لباسهایم پاره بود. محتاج بودم اما دزد نبودم. لبهایم را به علامت بغض جمع کردم و چانه ام لرزید.

اقدس یک سینی آورد بعد منقل آورد فکر کردم اتاق که گرم است پس چرا میخواهد آتش بگذارد شاید برای کرسی میخواهد. یاد مادرم افتادم که چطور آتش زیر کرسی را حاضر میکرد. آتش ذغالها دل را گرم میکرد بوی اسفند به بینی ام خورد اقدس مشتی اسفند روی ذغالها ریخت و بعد... بله بعد از همان وسیله هایی که ناپدریم استفاده میکرد را جلوی دست رجب گذاشت. وسیله هایی که بعدها فهمیدم اسمشان چی هست.

سیخ آورد سنجاق آورد بعد یک کاغذ که دور چیزی به اندازه شاید یک مداد تراشیده شده پیچیده بود را جلوی دست رجب گذاشت و دوباره مرموزانه بمن نگاه کرد.

گفت: خوابت نمی آید... بعد رو کرد به رجب و پرسید: گفتی اسمش چی بود؟ رجب گفت: معصومه "بعد اقدس دوباره بمن نگاه کرد و در حالیکه با دست اتاق کناری را نشان میداد گفت: برو آنجا بخواب برایت رختخواب پهن کردم. نگاهم به رجب بود که بلند شدم. دو اتاق توسط پرده ای به رنگ آبی با گل‌های سفید از هم جدا میشدند. پرده را کنار کشیدم و آهسته در رختخواب دراز کشیدم. صدای جیز جیز تریاک را میشنیدم و صدای رجب که انگار دود را دز گلو نگه داشته بود: تو خیابان نشسته بود بیچاره کسی را ندارد خودت که سر و وضعش را دیدی. اینطور که خودش میگفت مثل اینکه ناپدیری دارد حالا تو حرفی نزن بینم چیکار میکنم. فعلا باهاش صحبت کن بقیه اش با من. دختر بی کس و کاری... بعد صدای اقدس که مان حرف رجب میگفت: حالا کی برمیگردیم؟ بچه ها دق میکنند تو که دیگر در تهران کاری نداری.

با این صداها خوابم برد نیمه های شب با شنیدن صداها آهسته از خواب پریدم دستی روی پیشانیم احساس کردم که زیر بود. چشمانم را که باز کردم رجب را بالای سرم دیدم داشت به اقدس میگفت: دارد میسوزد بین چه تبی دارد هذیان میگوید. اقدس میگفت: چیزی نیست مرد! سرما خورده. و دستمال نماداری روی پیشانیم گذاشت و ادامه داد: چند تا از این قرص و شربت‌ها که بخورد خوب خوب میشود. و سرم را بلند کرد و یکی دو دانه از قرصهایی که کف دستش ریخته بود را بمن داد و گفت: بخور دختر جان! بیا این هم لیوان آب. آنقدر حالم بد بود که صداها چند برابر در سرم پیچیده میشدند حتی صدای نفسهای تند و مکرر خودم که از شدت تب بود.

صبح شد ظهر شد شب شد و من هوز بیمار در رختخواب افتاده بودم. اقدس برایم آش گرم پخته بود. در آن خانه احساس امنیت و آرامش میکردم حس غریبی داشتم اما هر چه بود از خانه خودم مادرم و ناپدریم بهتر بود. درست بخاطر ندارم چند روز گذشت که حالم خوب شد. تی حیاط زیر نور خورشید که به ایوان تابیده بود نشسته بودم و به آدم برفی کوچکی که درست کرده بودم نگاه میکردم. دستهای کوچکم را زیر چانه گذاشته بودم و از آرنج به زانو تکیه داده بودم رجب با پا در را گشود و دوباره با پا از پشت در را بست. دستش پر بود. نمیدانم چه خریده بود. جعبه های کوچک و بزرگی بودند که وقتی بلند شدم و پشت سرش وارد اتاق شدم دیدم مقداری خرت و پرت بود که شامل یک عروسک هم میشد.

اقدس که دید من به عروسک خیره شدم لبخندی زد و گفت: بیا معصومه آقا رجب به فکر تو هم بوده و عروسک را بسوی من گرفت. آنقدر ذوق زده شده بودم که حتی فراموش کردم تشکر کنم و عروسک را از دستش قاپیدم و به گوشه ای از اتاق پشت پرده انباری پناه گرفتم و عروسک را چنان محکم در آغوشم فشردم که گویی دلم میخواست یک روز مادرم به آن نحو مرا در آغوشش میفشرد.

لحظه ای بعد رجب پرده را کنار کشید و پرسید: چگونه؟ معصومه؟ خوش است میاد؟ بین شکل خودته. و برگشت و خطاب به اقدس افزود: زن! الباسه را بردار بیار بینم. اقدس پرده را تا آخر کنار کشید رجب پک محکمی به سیگارش زد و سرفه کنان از اتاق خارج شد وقتی میرفت گفت: ما رفتیم خودت میدانی با این دختری فقط وقتی برگشتم حاضر شده باشید. و تق در را بست.

اقدس لباسهایم را عوض کرد. حرف رجب برایم نامفهوم بود یعنی من دختر آنها شده بودم؟ چرا باید حاضر میشدیم؟ اینها سوالهایی بود که در ذهن من بوجود می آمد ولی جرات نداشتم از اقدس سوال کنم اقدس با اینکه رفتارش با من خوب بود اما من حس عجیبی نسبت به او داشتم شاید از صدای مردانه اش یا از چهره اش میترسیدم. زنی آبله رو که گویا یک چشمش نابینا بود ابروهای باریک و چمان ریز مشکی و یک خال که کنار لبش بود. وقت اذان ظهر رجب برگشت. اقدس بلوز و شلوار و بارانی آبی رنگ تن من کرده بود. موهایم را با یک کش قرمز در پشت سرم بسته بود و یک جفت پوتین قهوه ای که بالای ساقش یک لایه پشم بود و از کنار زیپ داشت را پایم کرده بود. و در آخر کلاه و شال قرمز رنگی را از داخل چمدان برداشت و به دستم داد: بپوش معصوم دیر شد. الا صدای رجب در میاید. حتی یکبار هم نپرسیدم کجا میخواستیم برویم. برایم مهم نبود همینکه غذای خوبی میخوردم و جای گرمی داشتم و از همه مهمتر کتک نمیخوردم برایم کافی بود. اقا رجب که مرتب میامد و میرفت و وسایل را در اتومبیلش میگذاشت بمن گفت: برو بشین تو ماشین دوباره سرما میخوریه. سرم را به علامت گفتن چشم تکان دادم و از در حیاط بیرون رفتم. اولین بار بود که کوچه را میدیدم. وقتی آمدم شب بود خوب نمیتوانستم تشخیص بدهم کوچه ای پهن که پر از درخت بود و هر طرفش یک جوی آب بود. نفهمیدم چرا هنگامیکه خواستم از روی جوی آب بپریم رجب عروسک را از دستم کشید و بعد که رفتم آن طرف جوی دوباره دستم داد. اما بعدها فهمیدم، همه چیز را فهمیدم. عروسک پر از تریاک بود. آنرزو عازم زاهدان بودیم خانه اصلی رجب زاهدان بود. یک خانه هم در تهران داشت که هنگامیکه برای خرید و فروش جنس می آمد آنجا میماند. همان خانه ای که در آن شب سرد زمستانی پناهگاه من شد.

بله به این ترتیب من ناخواسته به زاهدان رفتم به خانه رجب و اقدس یک باند قاچاق تریاک که از من برای رد گم کردن استفاده میکردند به صورتی که عروسکی را دست من میدادند و به شکل خانواده خیلی راحت میتوانستند از پاسگاههای بین راه عبور کنند و من بیخبر از همه جا شبها عروسکی را در آغوش میگرفتم و برایش لالایی میخواندم که پر از مواد مخدر بود.

فصل اول (5)

خانه رجب در زاهدان بسیار بزرگ بود اما بیروح و ترسناک حیاط بزرگی که فقط ۲ تادرخت داشت آنها هم بخاطر این قطع نشده بودند چون سایبانی باشند برای اتومبیلهای مختلف رجب. آخر رجب هر دفعه برای مسافرتهايش از یک اتومبیل استفاده میکرد که بعدها فهمیدم این عمل رجب هم برای رد گم کردن بود.

اتاقهای بزرگی که همه به هم راه داشتند. همه پر از فرش بودند و دور تا دور پشتی و متکاهای بزرگ و کوچک که مابین پشتیها قرار داشت. هر شب تعدادی مرد که لهجه بخصوصی هم داشتند و پارچه ای سفید دور سرشان پیچیده بودند در آن اتاق جمع میشدند. بعد اقدس به دستور رجب برایشان سینی و منقل میفرستاد چای میفرستاد بسته های سیگار کبریت و زیر سیگاری را دست من میداد و میگفت: ببر معصوم زود باش الان صدای رجب در میآید. بعد رجب با آن صدای زمخت داد میزد: پس چی شد این سیگار بچه؟ و من میدویدم و وقتی وارد اتاق میشدم لحظه ای مردها ساکت میشدند بمن نگاه میکردند و با زبان محلی که آنموقعها نمیفهمیدم چیزهایی از رجب میپرسیدند. یکسال گذشت تنها مشکل من پسر رجب بود که ۲ سال از من بزرگتر بود و بسار مرا اذیت میکرد. کتکم میزد لج میکرد فحش میداد و میگفت: تو کلفت من هستی حالا هر کاری که میگویم انجام بده. برو کتابم را بیاور برو به مادرم

بگو سعید گفت دیرم شده پس این نهار چی شد؟ ادای پدرش را در می آورد. مثل خود رجب حرف میزد اصلاً انگار خود رجب بود منتها در ابعاد کوچکتر.

اقدس جارو دستم میداد و میگفت: اول آب پاش بعد جارو کن اگر خاک بلند شود رجب پدرت را در می آورد. مجبور بودم در آن آفتاب سوزان ساعتها حیاط را تمیز کنم. روز بروز وضع بدتر میشد رجب کتکم میزد با مشت و لگد. اقدس به ظاهر نوازشم میکرد تا بهتر به کارهای خانه برسم و میگفت: خمار است وقتی بکشد نعلبه بشود از دلت بیرون می آورد.. گوشه انباری حیاط پشتی مینشستم و گریه میکردم. با صدای حق حق کردنم سعید پیدایش میشد: آهای کلفت! چرا همینطوری اینجا نشستی؟ بلوزم را شستی؟ وقتی جوابش را نمیدادم موهایم را میکشید و میگفت: حالا بین امشب چه آشی برایت میریزم صبر کن به مادرم بگویم. بعد موش مرده ای که از دمش گرفته بود را نشانم میداد و من جیغ میکشیدم. های های میخندید و دنبالم میگذاشت رجب از خواب میپرید و دوباره کتکم میزد و فحش میداد: آهای پدر سگ! چند بار گفتم وقتی خوابیدم نباید پشه تو هوا پر بزنه. جای سیلی اش سرخ میشد و من بیصدا اشک میریختم. سعید مرموزانه میخندید و لذت میبرد.. اقدس سبد ظرفهای نشسته را دستم میداد: نمیخواهد زار بزنی بجای پرروگری برو اینها رو بشور وای بحالت معصوم اگر چربی رویشان بماند. باز سعید کش نازکی را که یک سرش در دستش بود و سر دیگرش را تا نهایت میکشید و بعد گردن من بدبخت را نشانه میکرد و باز من جیغ میزد و از ترس رجب به حیاط میدویدم اینبار از خواب بیدار شده بود و تق و تق ظرفها رو به بهانه بیدار شدنش میکرد و موهایم را آنچنان میکشید که شب از درد گردن نمیتوانستم بخوابم.

۱ سال دیگر گذشت شب سختی بود ۲ روز به باز شدن مدارس مانده بود. رجب به هیچ عنوان حاضر نمیشد مرا به مدرسه بفرستد آخر شب صدایش را میشنیدم که آهسته به اقدس میگفت مگر تو نمیدانی این بچه شناسنامه ندارد میخواهی کار بدی دستم ولم کن حوصله ندارم بزن تو سرش تا نق نزنه. یعنی تو عرضه نداری از پس یک بچه هفت هشت ساله بر بیایی؟

آهای معصوم ور پریده؟

پشت در گوش ایستاده بودم و از ترس نفسهایم به شماره افتاده بودند ارام در اتاق را باز کردم و فقط سرم را داخل بردم: بله آقا رجب؟

خوب گوشهاتو باز کن بین چی میگم؟ اگر یکبار دیگر... انگشتش را تکان میداد و افزود: فقط یکبار دیگه حرف از درس و مدرسه و این کوفت و زهرمار ها بزنی بلایی به سرت بیارم که مرغان هوا به حالت گریه کنند و اینکار از کرد. روز اول مدرسه بود پای تشت لباس نشسته بودم با دستهای کوچکم پیراهن آقا رجب را چنگ میزدم از داغی آفتاب صورتم سوخته بود. سعید در حالیکه برایم شکلک در می آورد کیف بدست از در حیاط خارج شد. پشت سر او در زدند بلند شدم رفتم در را باز کردم یکی از همسایه ها بود بچه بغل جلوی در ایستاده بود. سلام کردم

پرسید: مادر سعید هست؟ گفتم: بله و از همانجا صدا کردم اقدس خانم! اقدس خانم! بعد خطاب به زن همسایه گفتم: غذا میپزد الان می آید. آهسته از من پرسید: معصوم مگر مدرسه نمیروی؟ گفتم: نه. و تمام گناه هم بهمین نه گفتن شد. دوباره برگشتم پای تشت لباس اقدس آمد روی ایوان و پرسید: چیه معصوم هی داد میزنی به در حیاط اشاره کردم فهمید پشت در کسی ایستاده. درست نفهمیدم همسایه و اقدس راجع به چه موضوعی صحبت میکردند اما این را شنیدم که گفت: راستی اقدس خانم خواستم بگویم... بعد وقتی اقدس گفت: خب بگو ببینم؟ ادامه داد این بچه گناه دارد بخدا. درست است که برای کلفتی آمده اما باید بگذارید درس بخواند دختر زرنگی است هم درس میخواند هم

کارش را میکند بعد از لای در نگاهی بمن انداخت و یک نج گفت و به منظور دلسوزی سرش را برایم تکان داد:

حیف از اینهمه خوشگلی که خدا به این بچه داده قربان قدرتت خدا بچه های ما مثل ذغال سیاهند آنوقت... اقدس گوش میکرد اما نگاهش بمن بود. نگاهی که شب معنی اش را فهمیدم. شب که رجب آمد نمیدانم اقدس چه گفته بود که یکراست آمد سراغ من. دستم را گرفت و از رختخواب بیرونم کشید چنان داد و بیراه راه انداخته بود که از ترس تمام بدنم میلرزید: پدرسگ حرامزاده! نمک میخوری نمکدان میشکنی؟ رفتی به همسایه ها چه گفتی؟ بی چشم و رو! این همه زحمت بکش اینهم جای دستت درد نکنه؟ رفتی آبرو حیثیتم را بردی؟ و سیلی بود که بر سر و صورتم فرود می آمد. چنان که برق از چشمانم میجهید. طوری وحشیانه کتکم میزد که حتی سعید به آن بیرحمی دلش برای من میسوختو چنان جیغ میزد و از همسایه ها کمک میخواست تا پدرش دست از کتک زدن من بردارد. با لگد به پاهایم میکوبید دستهایش را دور گردنم میگرفت و در همان حالت بلندم میکرد طوری که فکر میکردم از شدت خفگی چشمهایم از کاسه میخواهند بیرون بزنند با حرص فحش و ناسزا میداد: تف به آن رویت دختره ولگرد گدازاده بد کردم از تو خیابونها نجات دادم؟ یادت رفته مثل سگ ولگرد بودی؟ یادت رفته از گرسنگی غش کرده بودی؟ مثل سگ تو سرما میلرزیدی؟ بشکند این دست که نمک نداره و اقدس که سعی میکرد هر طور شده بدن ضعیفم را از زیر دستهای پر قدرت رجب بیرون بیاورد جیغ میزد. ولش کن رجب! میمیرد خونسش به گردنم می افتد کشتیش. و من جیغ میزد و تلاش میکردم تا موهایم را از چنگ رجب بیرون بکشم.

همسایه ها جمع شدند اما گویا از ترس رجب جرات نمیکردند وارد ساختمان بشوند. اقدس با حرص میگفت: دیدی چه خاکی توی سرم کردی؟ حالا مردم پشت سرمان... رجب داد زد: غلط میکنند پدرشان رادر می آورم و به این شکل بود که مرا رها کرد و رفت و در ورودی ساختمان را باز کرد. من های های با صدای بلند گریه میکردم. و گاهی جیغهای ظریفی میکشیدم. رجب از توی ایوان داد زد بروید بیرون ببینم.

مگر تماشا دارد. دوباره آمد داخل و من از ترس پشت اقدس پنهان شده بودم اشک میریختم و محکم دامن اقدس را لابلای چنگم فشار میدادم. اقدس خانم تو رو بخدا اقدس خانم جلویشت را بگیرد رحم کن اقدس خانم بخدا تمام بدنم درد میکنه بخدا هر کاری بگویند میکنم جارو میکنم از فردا همه کارها رو خودم میکنم اقدس خانم... و جیغ میکشیدم چون میدیدم هنوز رجب عصبانی است و بطرفم می آید از سعید کمک خواستم سعید... سعید کمکم کن سعید برو جلوی آقا رجب رو بگیر سعید جیغ کشید و افتاد روی زمین. زمین خوردنم به دلیل این بود که اقدس بیرحمانه دامنش را از چنگ من کشید و هلم داد رو به دیوار: ولم کن پدرسگ رفتی پشت سرمان حرف در آوردی حالا بین مثل سگ دارد از ترس میمیرد. بعد خطاب به رجب ادامه داد: تو هم ولش کن حسابی کتک خورد تا ببینیم از فردا دوباره چغلی میکند؟

گفتم: نه بخدا غلط کردم اصلا از فردا با هیچکس حرف نمیزنم. رجب ساکت شد و رفت پای منقل نشست اقدس برایش چای ریخت رفتم گوشه اتاق کوچکی که بشکل انبار بود و وسایل اضافی را درونش می گذاشتند توی رختخوابم دراز کشیدم. اما آنقدر بدنم کوچک و ضعیفم که بقول اقدس پوست و استخوان بود درد میکرد که حتی نمیتوانستم دراز بکشم. روی تمام لباسم پر از موهای کنده شده بود آنقدر موهایم از شدت کشیده شدن د رهم فرو رفته بود که شکل نمده شده بود. یک تکه آینه شکسته روی طاقچه بود بود برداشتم و خودم را نگاه کردم. چشمهایم از شدت گریه سرخ شده بودند لبم پاره شده بود و ورم کرده بود نمیدانم خونی که روی چانه ام و گردنم ریخته بود مربوط به بینی ام میشد که دو برابر بزرگ شده بود یا پارگی لبم که هنوز خون آلود بود. جای چنگش روی گردنم را

خراشانده بود چرخ صورتی بیشتر نمایان شده بود جای اشکها سفیدتر از بقیه نقاط صورتم بود پارچه پیژامه ام را بالا کشیدم جای سالم روی پاهایم پیدا نکردم همه جای بدنم کبود شده بود رئی رانهایم ساق پاهایم پوست زانویم از شدت کشیده شدن به روی فرش رفته بود و پر از خون خشک شده بود پشتم را نمیتوانستم ببینم اما خیلی درد میکرد طوری که تا صبح مجبور شدم به روی شکم بخوابم.

صبح زود از خواب بیدار شدم وقتی چشمم را باز کردم دیدم سعید گوشه اتاق نشسته دارد بمن نگاه میکند واز دیدنش تعجب کردم از اینکه چرا آمده آنجا نشسته.

گفت: نترس پدرم بیرون رفت.

این اولین بار بود که سعید با من مهربان حرف میزد: دیدی دیشب چطور کتک خوردم. انگار این سوال را کردم که دلش برایم بسوزد موفق شدم واقعا دلش برایم سوخته بود. گفت: تقصیر خودت بود تو که پدرم را میشناسی چرا رفتی به همسایه فضولی کردی؟ گفتم: سعید بخدا من فضولی نکردم فقط پرسید مدرسه نرفتی گفتم نه فقط همین سعید پرسید: فقط همین؟ یعنی تمام آن حرفهایی که دیشب مادرم میگفت دروغ بود؟ پرسیدم: کدام حرفها؟

فصل اول (۶)

سعید اول از لای در بیرون را نگاه کرد و چون مطمئن شد کسی صدایش را نمیشنود گفت: مادرم میگفت همسایه گفته تو به پدرم فحش دادی گفتمی نمیگذارد مدرسه بروم. کتکم میزند بعد هم التماس کردی که کمکت کنند.

گفتم: بخدا من هیچکدام از این حرفها را نزد سعید حداقل تو باور کن آهسته سرش را تکان داد و گفت: باور میکنم. بعد با دقت نگاهم کرد و دست زیر چشم کشید و گفت: چقدر سیاه شده؟ بلند شدم و دوباره آینه شکسته رادستم گرفتم زیر چشمهایم کبود شده بودند.

همینطور بینی ام و گوشه ای از پیشانیم، دوباره اشکم در آمد. سعید گفت: خیلی درد میکند؟ سرم را تکان دادم: آره. نفس بلندی کشید و پرسید: دوست داری با سواد شوی؟ انگار که از سعید و از اینکه نکند به رجب بگوید میترسیدم گفتم: نه اصلا از درس و مدرسه متنفرم. سعید بلند شد و وقتی خواست از در بیرون برود گفت: اگر دلت خواست من درست میدهم. اگر دوست داشتی بگو تا برایت کتاب و دفتر بیاورم فقط باید نه به پدرم نه مادرم هیچ حرفی نزنی. این را گفت و بیرون رفت ولی من باورم نمیشد که راست بگوید. فکر میکردم نقشه ای برایم کشیده تا دوباره مرا زیر کتک رجب بیاندازد.

صدای اقد باعث شد تا با عجله از اتاق خارج بشوم: آهی معصوم مردی؟ بیا این اتاقها را جارو ک تا من برون خرید. وای به روزگارت اگه یه دونه آشغال روی زمین پیدا کنم. گفتم: چشم اقدس خانم و جارو را از ستش گرفتم. جارو خیس بود و هنوز چند قطره ای اب از آن میچکید. همیشه اقدس اینکار را میکرد تا خاک بلند نشود. نزدیک ظهر برگشت خانه مثل دسته گل شده بود. همه جا را دستمال کشیده بودم گلدانها را آب داده و کف آشپزخانه را شسته بودم.

غرغر کنان زنبل خرید را کوبید روی زمین: آی آه چقدر هوا گرمه معصوم پارچ آب یخ را بیار ببینم. لحظه ای که خم شدم و پار را دستش دادم تازه متوجه کبودیهای صورتم شد. با یک دست پارچ را از دستم گرفت و با دست دیگر زیر چانه ام را گرفت و بعد از اینکه نج نج کرد گفت: دیدی قضولی چه کاری دستت داد؟ خواستم از خودم دفاع کنم و

بگویم که حرفی نزد اما ترسیدم دوباره یک شر دیگر به پا شود. بنابراین سرم را تکان دادم و گفتم: از این به بعد هر چه شما بگویید گوش میدهم. همان لحظه ضربه های شدیدی مثل ضربه های کوبیده شدن پا در به گوش رسید. اقدس پارچ آب یخ را سر کشید و با دست اشاره کرد که بروم در را باز کنم. از روی ایوان پرسیدم کیه؟ صدای سعید بود یا الله معصوم... خسته شدم تا پشت در حیاط دویدم در را که گشودم سعید را در حالیکه کیف خودش و چند کتاب و دفتر را روی آن گذاشته بود ب تکیه چانه اش سعی میکرد کتابها روی زمین نریزد گفت: پس چرا اینقدر معطل میکنی معصومه کتابها را از دستش گرفتم و گفتم: پوست زانو هام رفته ساق پایم هم که زخم شده ولی با اینحال به خاطر تو دویدم. لبخندی روی لبانش که همرنگ پوست قهوه ایش بود نشست و گفت: از امروز خودم بهت درس میدم به شرطی که به کسی حرفی نزنی در ضمن باید تمام تکالیفت را هم انجام دهی. فقط گفتم: چشم.

بله به این ترتیب روزها پشت سر دیگری سپری میشدند و من و سید در کنار هم زیر سقف یک خانه قدمیکشیدیم و بزرگ میشدیم. با کمک سعید موفق شدم درس بخوانم و با اصرارهایی که به پدر و مارش کرد آنها موافقت کردند که در خانه درس بخوانم و خردادماه که شد امتحانهایم را بدهم.

سال ۱۳۵۷ بود انقلاب شده بود کتابهای کلاس پنجم را میخواندم. از صحبتهای اقدس خانم با زن همسایه متوجه شدم که در شهر خبرهایی شده صحبت از امام و انقلاب و رژیم میکردند که آنموقع من درست و حسابی نمیتوانستم سر در بیاورم.

غروب بود هنوز بوی آبی که اقدس خانم روی خاکهای کف حیاط پاشیده بود به مشام میرسید. صدای ضربه های شدیدی که به در حیاط میکوبیدند و صدای اقدس که به من گفت: آهای دختر! بدو برو ببین کیه سر آورده بلند شد. کتابم را روی پله گذاشتم و دویدم را باز کردم. رجب بود سراسیمه وارد حیاط شد آنقدر عجله داشت که حتی جواب سلام مرا هم نداد. اقدس که مشغول پاک کردن ماهی بود یک لحظه سرش را بلند کرد و گفت: چی شده رجب؟ خبری شده؟ و رجب که با عجله چادر را از روی اتومبیلش جمع میکرد آهسته ولی تند گفت: امروز فرداست که سراغ منهم بیایند حواست را جمع کن زن!

اقدس ماهی را پرت کرد در سینی و در حالیکه مراقب بود دستهای کثیفش با پیراهنش برخورد نکنند گفت: کی؟ کی قرار...

رجب که چندان حال خوشی هم نداشت صدایش را پایین تر آورد و گفت: ریختند تو خانه حسن سیاه و یاور یک چشم. همه را دستگیر کردند. میترسم ما را هم لو داده باشند باید بروم زن بینم این پسر ولگرد کجا رفته؟ و رو کرد بمن و ادامه داد: آهای معصوم سعید کجا رفته؟

گفتم: من نمیدانم آقا رجب و از ترسم فرار کردم و درون اتاق پنجره باز بود از گوشه پرده میتوانستم حیاط را ببینم. رجب از خشم بخود میپیچید. دستهایش را به یکدیگر میمالید و مرتب مینشست و بلند میشد. گاهی میرفت کوچه را نگاه میکرد و دوباره میگشت و غرغر میکرد. پس چرا نیامد؟ لا اله الا الله. حرص میخورد و برای سعید خط نشان میکشید.

اقدس که کار پاک کردن ماهیها را تمام کرده بود و مشغول شستنشان بود گفت: حالا با سعید چی کار داری؟ رجب رفت پشت سر اقدس ایستاد و کمی خم شد و صورتش را نزدیک سر اقدس برد و گفت: سعید را باید با خودم ببرم. اگر دنبال من آمدند خودت را بزن به کوچه علی چپ.

اقدس شیر آب را بست و پرسید: یعنی چه مرد؟ و رجب جواب داد اگر آمدند تو گریه زاری بکن. بگو پسر من داشت میمرد پدرش بردش تهران بگو سعید را در بیمارستان بستری کرده. اگر آدرس بیمارستان را خواستند باز خودت را به گنجی بزن و بگو من از کجا بدانم تو کدام بیمارستان... اصلا خودت بهتر میدانی چه بگویی من چه قدر احمق که میخواهم به تو یاد بدهم چطوری حرف بزنی تو خودت یک پا هنرپیشه ای هیچ هنرپیشه ای نمیتواند مثل تو فیلم و رل بازی کند.

در این لحظه در زدند رج اول ترسید در را باز کند اما وقتی صدای بلند سعید را که داد میکشید معصوم معصوم بیا در رو باز کن.

رفت در را باز کرد و هنوز مهلت سلام کردن را به سعید نداده بود گوشش را در دست گرفت و چنان پیچ داد که صدای فریاد سعید بلند شد رجب میپرسید: کدام گورستانی رفته بودی. سعید هم که یک پا از شدت درد بهم یکوبید گفت: بخدا هیچ جا آقا جان رفته بودم سینما.

رجب گوش سعید را رها کرد و چنان با اردنگی مجبورش کرد سوار ماشین بشود که صدای اقدس در آمد: بچه ام را کشتی و لاش کن خودم بهش اجازه دادم. و سعید نیشخندی زد و گفت: نبودی آقا جان یک فیلم بزن بزنی بود که نگو. رجب محکم در ماشین را به یکدیگر کوبید و زیر لب گفت: حالا یک فیلمی نشانت بدهم که حظ کنی. بعد رفت سوار شد و اتومبیل را روشن کرد اقدس سرش را از پنجره اتومبیل داخل کرد و پرسید: حالا کجا میروید؟ بمن بگو مرد! کی برمیگردید و چون دید رجب قصد حرکت دارد سرش را بیرون کشید و ادامه داد: رجب تو رو بخدا مراقب سعید باش رجب! رجب! آقا رجب بی اهمیت به حرفهای اقدس داد زد: چقدر حرف میزنی زن! گفتم تا آنها از آسیاب بیفتند باید خانه را ترک کنم. حالا برو در را باز کن دیر شد شاکر سر خیابان منتظر من نشسته.

اقدس در را باز کرد و رجب رفت. سعید هم رفت. من مادام و اقدس در خانه به آن بزرگی به انتظار برگشتن رجب و سعید تنهایی و سکوت را تحمل میکردیم. دلم برای سعید تنگ شده بود دوست داشتم برگردد اما بدون رجب. یک هفته از غیبت رجب و سعید میگذشت که ماموران پاسگاه داخل خانه ریختند از دیوارها بالا آمدند اسلحه داشتند من از ترس به اقدس چسبیده بودم او هم ترسیده بود اما به روی خودش نمی آورد و مرتب بمن میگفت: دامنم را ول کن بچه از چی میترسی؟ و از ماموری که به نظر فرمانده بقیه بشمار میرفت پرسید: شما به چه اجازه ای وارد خانه من شدید؟ دیدم که فرمانده کاغذی را جلوی چشم اقدس گرفت و گفت: حکم بازرسی بگو شوهرت کجاست؟ اقدس که دستپاچه شده بود با صدایی لرزیده گفت: خانه نیست مگر شوهر من چکار کرده؟ مامور با خونسردی گفت: بعدا میفهمی فقط بگو شوهرت کجاست؟

باز اقدس سوالش را تکرار کرد و چون دید بیفایده است نقشه اش را بکار برد حق با رجب بود اقدس دست تمام هنرپیشه های سینما را از پشت بسته بود. او رفت گوشه ایوان نشست و دو دستی بر سر خودش کوبید و ناله کنان در حالیکه هیکلش را به راست و چپ تکان میداد و گاهی هم بر زانو میکوبید گفت: شوهر بیچاره من الان آواره دیار غربت شده بیچاره داشت از غصه دق میکرد ای خدا پسر من پسر من را بتو سپردم بیچاره رجب الان کجایی؟ با یک بچه مریض که تمام دکترها جوابش کردند چکار میکنی؟ ای رجب رجب. و زد زیر گریه و صدای های گریه هاش دل سنگ را آب میکرد طوری که من هم بیدلیل اشک میریختم.

اقدس با اجرای نقشه رجب و رلی که بازی کرد موفق شد که بیدردسر به مامورها بفهماند رجب در زاهدان نیست و برای دکتر و بیمارستان پسرش را به تهران برده است. با اینحال آنها از خانه خارج شدند ولی اقدس میدانست که

آنها غیبت رجب را باور کردند اما همچنان دنبالش بودند تا به علت انجام دادن کارهای خلاف او را تحویل قانون بدهند.

یک روز یک هفته یک ماه گذشت اما هیچ خبری از رجب نشد اقدس نگران و بی حوصله بود. حتی یک کلمه حرف زدن هم با او دل و جرات میخواست. سعی میکردم تا آنجا که میتوانستم خودم را از دیدش مخفی نگه دارم. هر دستوری میداد میگفتم چشم و به سرعت انجام میدادم اما با اینحال غر میزد و داغ دلش را بر سر من خالی میکرد. اکثر اوقات که در فکر رجب فرو یرفت عصبانی میشد بهانه ای میگرفت و تا آنجا که عقده در دل داشت مرا کتک میزد و فحش میداد. و من غیر از اشک ریختن در تنهایی طور دیگری نمیتوانستم عقده های درونم را خالی کنم.

۲ ماه دیگر گذشت بالاخره یک روز صدای ضربه هایی که بدر حیاط مخورد زندگی اقدس را زیر و رو کرد. بله آنروز در زدند اقدس بمن گفت خودم باز میکنم و رفت در را گشود. منم پشت سرش رفتم. یک سرباز پشت در ایستاده بود یک نامه در دست داشت که بعد از پرسیدن چند سوال نامه را دست اقدس داد و رفت. اقدس آنقدر عجله داشت که همانجا یعنی بین چهارچوب در نامه را باز کرد و چون سواد خواندن نداشت بمن واگذار کرد تا بخوانم. نامه را گرفتم و خواندم.

فصل اول (۷)

از نوشته های نامه فهمیدم که اقدس باید پاسگاه برود. به محض اینکه خواندن نامه تمام شد. اقدس آنقدر عجله داشت که همان لحظه نامه را از دست من کشید و راه افتاد. پشت سرش چند قدم رفتم و پرسیدم: کجا میرود اقدس خانم؟ بی آنکه برگردد جواب داد: چقدر خنگی دختر خب میروم پاسگاه. گفتم: منم بیایم؟ گفت: بیا و من پشت سرش دویدم و گوشه دامنش را گرفتم.

اقدس به حدی تند قدم بر میداشت که تمام عابرین بما نگاه میکردند و چون رجب را میشناختند حدس میزدند که ممکن است اتفاقی باری رجب افتاده باشد. این بود که هر چند متر یک نفر میپرسید: خبری از رجب نشد؟ دیگری میپرسید: سعید حالش خوب شد؟ و آن یکی میپرسید: رجب کی برمیگردد اقدس خانم؟

اما اقدس جواب هیچکدام را نمیداد و همچنان که پیشانی عرق کرده بود و مرا دنبال خود میکشاند بسوی پاسگاه رفت.

به پاسگاه رسیدیم. گویا همه منتظرش بودند وارد اتاق رئیس پاسگاه شدیم هر دو به تعارف رئیس پاسگاه روی صندلی نشستیم اقدس نامه را نشان داد و پرسید: این نامه برای چیه؟ خبری از رجب شده؟ بمن راستش را بگوئید اگر خبری از شوهرم شده بگوئید تو رو بخدا...

رئیس پاسگاه با لحن تندی حرف اقدس را قطع کرد و گفت: شما خدا را هم میشناسید که قسمش میخورید؟ اقدس ساکت شد و رئیس پاسگاه افزود خانم شما را خواستیم چون باید خبر مهمی را بشما و ... بعد نگاه دقیقی بمن انداخت و پرسید: دخترتان است؟ اقدس بی آنکه لحظه ای فکر کند گفت: نه دخترم نیست فقط تو خانه ما کار میکند. رئیس پاسگاه نگاهش را از من برداشت و دوباره خطاب به اقدس گفت: شما گفته بودید پسرتان بیمار است و شوهرتان او را به تهران برده که در بیمارستان بستری کند درسته خانم؟

اقدس با شک گفت: بله دروغ که نگفتم. رئیس پاسگاه صدایش را بلندتر کرد و گفت: اتفاقا چرا دروغ گفتید آنهم چه دروغ بزرگی شما میدانید شوهرتان چکار کرده؟ میدانید الان کجاست؟ از پسرتان خبر دارید؟ فکر میکنید در بیمارستان حالش خوب شده باشد؟

اقدس با التماس گفت: پسر؟ آقای رئیس چی به سر رجب و پسر آمده؟ رئیس پاسگاه سرش را تکان داد و در حالیکه افسوس میخورد گفت: متاسفم خانم شوهر شما را دستگیر کردند. خواهش میکنم خونسردی خودتان را حفظ کنید ایشان کار خلاف کردند که شاید شما هم خبر داشته باشید.

اقدس لبش را گاز گرفت و با احتیاطی که رئیس پاسگاه متوجه شد او هم خبر دارد پرسید: رجب دستگیر شده؟ پسر کجاست؟

رئیس پاسگاه سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت: شوهر شما کشته شده در حین فرار مامورین... اقدس جیغ کشید و از روی صندلی بلند شد خواست از اتاق خارج بشود که برگشت پرسید: رجب مرده؟ و لحظه ای که دید رئیس پاسگاه سرش را تکان داد خودش را روی زمین انداخت و داد و بیداد راه انداخت. چند لحظه طول کشید تا بالاخره یک مقدار آرام گرفت سربازی که به دستور رئیس پاسگاه وارد اتاق شده بود برای اقدس آب خنک آورد من که جرات نمیکردم نزدیک اقدس بشوم از همان روی صندلی آهسته گفتم: اقدس خانم سعید؟ و اقدس که انگار تازه یاد سعید افتاده بود بطرف رئیس پاسگاه و پرسید: چی پسر آوردید؟ رئیس پاسگاه جواب داد ما یا پدرش؟

اقدس که انگار چیزی از حرفهای رئیس پاسگاه نفهمیده بود پرسید: چرل پدرش؟ رئیس پاسگاه دستش را داخل موهایش برد از روی صندلی بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد و همانطور که محوطه بیرون پاسگاه را نگاه میکرد گفت: شجر شما باعث شد تا آن پسر بیچاره هم گرفتار بشود پسر شما را بجرم رد و بدل موا مخدر دستگیر و زندانی کردند بعد دست به سینه رو بطرف اقدس قدم برداشت و ادامه داد: شوهر شما حتی به پسرش هم رحم نکرد.

اقدس که دیگر کنترلش را از دست داده بود در میان گریه هایش فریاد کشید: سعید پسرش نبود ما فقط بزرگش کردیم رجب که بچه دار نمیشد بخاطر اینکه مرا از دست ندهد سعید را از پدر و مادرش خریده بود. ناگهان گوشه‌ایم داغ شدند دلم بحال سعید سوخت. همچنان که دلم بحال خودم میسوخت خیلی دلم میخواست اقدس بیشتر حرف میزد تا من بیشتر راجع به سعید بفهمم. اما ساکت شد و رئیس پاسگاه هم سوالی نکرد اقدس بلند شد و دست مرا کشید: بدبخت شدم شوهرم از دستم رفت بیا بریم ورپریده! من دنبالش دویدم او زیر لب فحش میداد.

در بین راه به سعید و حرفهای اقدس فکر میکردم کاش میتوانستم آنهمه سوال که در مغزم بوجود آمده بود را از اقدس میپرسیدم یا حداقل میپرسیدم سعید پسر کی بوده یا پدر و مادرش چه کاره بودند که با وجود آمدن این سوال در مغزم خاطرات کودکی را بیاد آوردم. پدر مادرم و ناپدریم و یک لحظه بعد خودم زیر لب جواب خودم را دادم: سعید هم مثل من بود مادرش هم مثل مادرم و حتما پدری مثل ناپدری من داشت که حاضر شده بود فرزندش را در برابر پول بفروشد.

یکسال گذشت اخلاق و رفتار اقدس روز بروز بدتر میشد فکر میکردم دیوانه شده حرفهای بیربط میزد هذیان میگفت بیخود و با صدای خیلی بلند قهقهه میزد بعد همان لحظه ساکت میشد و لحظه ای بعد گریه میکرد. همسایه ها هوایش را داشتند. از منم میخواستند بیشتر مراقبش باشم. شبها که یا خواب رجب را میدید یا از غصه سعید گریه میکرد بالای سرش مینشستم پیشانیاش را خنک میکردم برایش شربت قند درست میکردم اما جرات حرف زدن نداشتم وقتی میدیدم حالش بدتر میشود میدویدم و یکی از همسایه ها را صدا میکردم.

کم کم داشتیم به وضع پیش آمده عادت میکردیم که نگرانی بزرگتری دست به گریبا اقدس شد. بی پویی. بله تمام پولی که رجب در خانه گذاشته بود تمام شد و اقدس روزانه خرج کرده بود حالا نوبت فروختن طلا بود. اقدس هر چند روز یکبار یک تکه از طلاهایش را به بازار میبرد و با پولش مقدار اندکی مواد غذایی و بقیه را برای اعتیادش تریاک میخرید.

صبح زود بود و من تازه از خواب بیدار شده بودم طبق معمول اقدس پای منقل تریاک نشسته بود بمن گفت: چای تازه دم کن. فهمیدم که از سحر تا همان لحظه بیدار بوده و برای بار چندم است که چای دم میکند. اینرا از سلفهای چای مهنه انباشته شده در کاسه فهمیدم.

گفتم چشم و قوری چای را در کاسه خالی کردم یک لحظه چشمم به لبهای سیاه و دندانهای زرد اقدس افتاد که در اثر افراط در کشیدن تریاک بود ابروهایش را در هم کشید و پرسید: کارت را بکن آتش بجان گرفته به چی نگاه میکنی؟ بی آنکه جوابش را بدهم سرم را پایین انداختم و قوری را زیر شیر سماور گذاشتم باز صدای جیز جیز ذغال که به وافور میچسبید بلند شد و باز نگاه من متوجه کریه بودم چهره زرد و منفورش شد. چهره ای که دیدنش کفاره داشت دود را در گلویش فرو برد و با صدایی که دود را فرو میبرد گفت: از امروز باید سرکار بروی فهمیدی؟ اول نفهمیدم چه گفت: اما باز جرات نداشتم سوالی بپرسم دوباره گفت: با حاجیه صفیه صحبت کردم قرار شده از امروز بروی در خانه اش کار کنی. خودش گفته فقط بچه دای کند کافی است اما دارم بهت میگم وای بحالت اگه از دستت ناراضی باشند میشناسی که دختر کیه؟ باید همه کار بکنی تا راضی باشد و پول خوبی بدهد. بعد مثل شیطان چشمهایش را از هم دراند و گفت: وای به حالت معصوم اگر گوش نکنی.

از ترسم گفتم: چشم اقدس خانم هر چه شما بگویید.

پس راه بیفت نهارت را هم همانجا میخوری اما شب برای خواب برگرد من بیدار هستم اگر یکوقت لباس یا چیز دیگری هم دادند تعارف نکنی ها؟ می آوری فهمیدی معصوم؟ اهای معصوم؟

بله؟

گفتم: فهمیدی چه گفتم: یادت نره ها؟ هر چه گفتند بگو چشم انجام بده.

گفتم چشم و راه افتادم در کوچه گام برمیداشتم دختری که از کلفتی به کلفتی میرفت و نمیدانست سرنوشت چه قلمی برایش زده است.

فصل اول (۸)

در سایه دیوارها گلی قدم برمیداشتم و با سایه خودم حرف میزد: کجا میروی معصوم به کجا قدم برمیداری؟ چرا انقدر آهسته میروی؟ چرا در فکری؟ به چه فکر میکنی؟ به این که چقدر بدبختی؟ تنهایی؟ بیکیس و کاری؟ بعد انه دانه اشکهایم سرازیر شدند و سعی میکردم آنها را از دید مردم پنهان نگه دارم.

در خنه حاجیه صفیه رسیدم در باز بود و دو دختر بچه مشغول بازی بودند سرم را داخل بردم و گفتم: مادرت هست؟ یکی از دخترها فقط یک لحظه نگاهم کرد و گویا منتظرم بود و به سفارش مادرش در را باز گذاشته بود گفت: بیا تو معصوم تو معصومه ای؟ گفتم: آره و داخل رفتم. حیاطشان بیشتر شبیه باغ بود نور خورشید از لابلای برگهای درختان روی شنهای کف حیاط میتابید. دخترک از جلو راه افتاد و گفت: معصومه بیا مادرم منتظر ته. پشت

سرش میرفتم. زنی سبزه رو و چاق که دستهایش و گردنش پر از طلا بود روی پله ایوان نشسته بود و مشغول پاک کردن برنج بود.

گفتم: سلام

خانم! اقدس خانم مرا فرستاده.

یک نگاه کوتاه ولی دقیق بمن انداخت و گفت: علیک سلام اقدس خانم گفت که چکار باید بکنی؟
بله.

انگشتش را بسوی ساختمان اشاره کرد و گفت: برو تو تا بیایم. گفتم: چشم و آهسته از پله ها بالا رفتم. وقتی وارد خانه شدم چشمم افتاد به گلخانه بزرگی که روبروی در ورودی قرار داشت و از گلهای مختلف پر بود. بعد وارد اتاق بزرگی شدم که به قول اقدس خانم مهمانخانه بود. پشت سر من صفيه هم وارد شد و در حالیکه با یک بادبزن خودش را باد میزد گفت: بچه داری بلد هستی؟ منظورم اینست که تابحال بچه داری کردی؟ به فرمان اقدس که قبلا تاکید کرده بود بگویم هر کاری بلد هستم گفتم: بله.

ولی اقدس که بچه کوچک ندارد.

سرم را از خجالت پایین انداختم و گفتم: مادرم یک بچه زاییده بود همیشه من کهنه هایش را میشستم و وقتی گریه میکرد من ساکتش میکردم بدم خانم من همه کارها را بلد هستم همه کاری جارو ظرف لباس بچه داری حیاط هم جارو میکنم.

لبخندی که شاید معنی دلسوزی را میداد بر لبش نقش ست و گفت: دلت میخواهد بچه را ببینی؟
بله خانم.

وقتی پشت سرش به اتاق روبرویی رفتم پرسیدم: اسمش چیه؟

خندید و گفت: تو چیکار به اسمش داری؟

دوست دارم برایش لالایی بخوانم. انگار که صفيه از من خوشش آمده بود چون وقتی شنید من چه گفتم: برگشت و خنده کنان گفت: پس لالایی هم بلد هستی؟ آفرین دختر فقط باید بدانی که هرمز نور چشم پدرش هست باید خیلی مواظب باشی که اتفاقی باریش نیفتد. بعد با ناز افزود: خدا هرمز را بعد از ۴ دختر بمن داد و باز تاکید کرد که مراقب سلامتی باشم.

هرمز پسر ۶ ماهه ای بود که شیرین میخندید و چنان جیغ میزد و دست و پایش را تکان میداد که حتی یک لحظه هم ملافه رو پایش نمی نشست. صفيه قربان صدقه اش میرفت و زیر گلویش را محکم میبوسید گاهی آهسته چانه اش را گاز میگرفت و دل من ضعف میرفت.

یک دستبند که پر از مهره های ریز آبی بود به دست تپل و سیاه هرمز بسته شده بود که بول صفيه مهره های کبودی بودند که باعث میشدند هرم چشم نخورد یا به عبارتی از چشم بد محفوظ بماند.

از همان ساعت اول که پا در خانه صفيه گذاشتم احساس کردم که مسئولیتی سنگینتر از مسئولیت خانه اقدس بر دوشم است. وظایف کار بچه داری مشکل تر از کار خانه بود. باید صبح زود تمام کهنه هایی را که از شب قبل جمع شده بود میشستم ملحفه های نجس شده را میشستم. لباسهایش را میشستم و بعد به دستور صفيه برای از بین بردن میکروبهایش همه را اتو میکردم. بعد ساعتی مینشستم و پاهایم را دراز میکردم و هرمز را روی پاهای میخواباندم و همچنان که برایش لالایی میخواندم مراقب بودم که مگس ویش نشیند و یا شصتش را در دهان نبرد و بقول صفيه

میکروب وارد دهانش نشود. بعد که بچه خوابش میبرد باید میرفتم اتاقها را جارو و نظافت میکردم اگر دیر بیدار میشد ظرفها را میشستم و گله را آب میدادم. با اولین صدایی که هرگز از خودش در میآورد هر کاری داشتم ول میکردم و بسویش میدویدم. نباید میگذاشتم گریه کند. مادرش مینشست و سر فرصت شیرش میداد با یک چادر او را به پشت من میبست و من باید مرتب راه میرفتم تا او ساکت باشد عصرها ساعتی الای سرش مینشستم و باید انقدر ادا و شلک در می آوردم تا بخندد و صدای جیغ و خنده هایش صفیه را شاد کند.

بعد شبها وقتی خسته بخانه برمیگشتم پولی را که بابت کلفتی و بچه داری از صفیه میگرفتم را روی طاقچه میگذاشتم و وارد رختخوابم میشدم.

اقدس روز بروز وضع بدتری پیدا میکرد اجرت کار من کفاف خرج اعتیادش را نمیداد مجبور بود فرشها و پشته ها را دانه دانه بفروشد و دود کند و به هوا بفروشد. کم کم نوبت به فروش خانه رسید. اقدس خانه را به قیمت مناسبی فروخت و در عوض یک خانه کوچکتر خرید دیگر نه نصیحتهای همسایه ها در او اثر داشت نه زندگی و آینده برایش مفهومی داشت.

چند سال دیگر گذشت موهای اقدس جو گندمی شده بود و کمی پشتش خمیده شده بود. من ۲۴ ساله شده بودم و هنوز در خانه صفیه کار میکردم. هرگز ۱۱ ساله شده بود و به مدرسه میرفت صفیه حامله بود و برای بار ششم انتظار فرزند دیگرش را میکشید. شوهرش که وضع مالی خوبی هم داشت و یکی از تاجرین زاهدان بود مرتب بمن سفارش میکرد که مراقب صفیه باشم و نگذارم دست به سیاه و سفید بزند. گاهی اوقات که سر حال بود با من شوخی میکرد میگفت: معصومه جان بیشتر از همه مواظب صفیه باش مگر نمیدانی من توی این دنیا فقط همین یک زن را دارم. میخندیدم و میگفتم چشم

عید قربان بود خانه صفیه برو بیایی بود شوهرش گوسفند سر بریده بود و گوشتش را به محله فقیر فقرا برده بود. اقدس هم جزء مهمانهای دعوتی بود. آشپزها برای غذای ظهر عدس پلو با گوشت درست کرده بودند. صدای اذان که بلند شد یکی یکی مهمانها آمدند. در میان آنها چشمم به اقدس افتاد که همراه پسر جوانی وارد شد حیاط بزرگ بود و لحظه اول نتوانستم بخوبی و از لابلای درختان چهره پسر جوان را تشخیص بدهم از پله ها پایین رفتم و همین که به چند قدمی اقدس رسیدم چشمم به سعید افتاد. در واقع جوان قد بلندی که لباس محلی پوشیده بود همان سعید بود. از دیدن من لحظه ای مانند کسی که چیزی را باور ندارد خیره نگاه کرد و بعد آهسته گفت: معصومه؟ وانگار که هنوز شک داشت دوباره پرسید: شما معصومه هستید؟

لبخندی زدم و گفتم: انقدر تغییر کرده ام که نتوانستی مرا بشناسی؟

هول شده بود گوشه شال کمرش را در چنگ میفشرد و عرق به پیشانیاش نشسته بود گفت: خیلی تغییر کردید اول نشناختم. و سرش را پایین انداخت. اقدس که بیش از حد زرد و لاغر شده بود چشمهایش را خمار کرد و گفت: حالا وقت چاق سلامتی نیست فعلا بریم تو زشت است اینجا ایستادیم. و قدم اول را که برداشت من و سعید هم پشت سرش راه افتادیم.

آهسته پرسیدم: آزاد شدی سعید

در حالیکه هنوز داشت زیر چشمی نگاهم میکرد گفت: دیروز آزاد شدم به محض اینکه از زندان آزاد شدم برای زاهدان بلیط گرفتم دلم برای همه تنگ شده بود.

منظورش از کلمه همه چه بود؟ او که به غیر از قدس کسی را اینجا نداشت. پرسیدم: چرا گرفتار شدی سعید؟ اقدس بجای سعید جواب داد: بتو چه دختر؟ باز که فضولی کردی؟ سعید با گفتن کلمه "مادر" اقدس را ساکت کرد.

داخل ساختمان رفتیم اتاق زن‌ها از مردها جدا بود. سفره اول را برای مردها انداختیم. تعدادی بشقاب در دستم بود و خواستم وارد اتاق مردها بشوم که سعید چشمش بمن افتاد و به سرعت به طرفم آمد. بشقابها را از دستم گرفت و گفت: تو نمیخواهد تو اتاق بیایی من اینجا می ایستم ه چه هست بمن بده.

گفتم باشد و همان کار را کردم. حتی نگذاشت یک قدم در اتاق مردها بگذارم بعد از نهار سینی چای را بردم باز بلند شد و سینی را از دستم گرفت نمیدانستم قصدش چه بود اما عصر متوجه شدم.

اقدس داشت از صفیه خداحافظی میکرد. سعید روی پله ها یتساده بود هرگز که بدجوری بمن انس گرفته بود دست در دست من در چهارچوب در ورودی ساختمان ایستاده بود. سعید نگاهی بمن و سپس ب هرمز انداخت و گفت: حاضر شو بریم معصومه. پرسیدم: کجا؟ گفت: حالا راه بیفت بعدا میفهمی.

برای یک لحظه صفیه صحبتش را با اقدس قطع کرد. خطاب به سعید گفت: معصومه هنوز خیلی کار داره آقا سعید! شب می آید و اقدس هم حرفهایش را تایید کرد.

سعید دیگر حرفی نزد اما تا لحظه ای که از در حیاط خارج میشد نگاهش بمن بود. اشک در چشم هرمز حلقه بسته بود و با قیافه نگرانی که به خودش گرفته بود گفت: معصومه میخواهی بری؟

گفتم: نه هرمز جان تا شب میمانم.

پایش را روی زمین کوبید و گفت: معصومه شب هم بمان و برایم قصه بگو. معصومه بمان معصومه بمان ماما بگو بماند دیگر.

صفیه خندید و گفت: میماند هرمز جان! او بمن چشمک زد و گفت: معصومه بمان. و طبق معمول شبهای دیگر آنشب هم آنقدر بالای سر هرمز نشستم و برایش قصه تعریف کردم تا خوابش برد.

خب صفیه خانم هرمز جان هم خوابید اگر کاری نداری ن دیگر بروم داشتم از درد پهلوی به خودم میپیچیدم اما بروی خودم نمی آوردم.

معصومه جان!! اینجا بخواب.

ممنون اقدس خانم را که میشناید صدایش در می آید باید زودتر برگردم تا به کارهای خانه برسم خصوصا که سعید هم برگشته.

راست میگویی معصوم جان! حق با توست. بهتر است برگردی. فقط فردا کمی زودتر بیا میخوام حمام بروم.

گفتم چشم و بعد از خداحافظی راه منزل را پیش گرفتم. در کوچه های تنگ و تاریک تند تند و بصدا قدم برمیداشتم. به سعید فکر میکردم به رفتار ظهرش که چطور نیمگذاشت من وارد اتاق آقایان شوم به اینکه امشب قرار است چه تعریفهایی از رجب و زندان و در گذشت زمان بکند و به خیلی چیزهای دیگر که چنان از مغزم عبور میکردند که نفهمیدم چه وقت بخانه رسیدم.

حدود ۲ ماه بود که اقدس این خاه را اجاره کرده بود و تمام پولی را که از روش خانه قبلی به دستش رسیده بود را بابت خرید تریاک از دست داده بود. خانه ای که اقدس اجاره کرده بود شامل ۲ اتاق تودرتو میشد با یک راهرو که حکم اسپزخانه را هم داشت. حمام و دستشویی هم که گوشه حیاط قرار داشت. یک حیاط که فقط دوازده سیزده متر وسعت داشت و بشتر شبیه حیاط خلوت بود. جلوی پنجره ها را حصیر آویزان کرده بودیم. ساختمان یک پله با حیاط

فاصله داشت روی ایوانی که کفش از سیمان بود گلیم انداخته بودیم و شبها وقتی برمیگشتم اقدس رختخوابمان را همجا در ایوان پهن کرده بود و گوشه ای پای منقل انتظار برگشتن مرا میکشید تا ببیند چقدر پول گرفتم و آیا پول زحمتکشی من کفاف خرج اعتیادش رامیدهد یا اینکه باید دوباره فکر فروش بقیه وسایل خانه باشد.

اما گویا آنشب خانه رنگ دیگری بخود گرفته بود. در حیاط را که باز کردم دیدم سماور قل قل میکند و اقدس شنگول پای بساط سماور نشسته و با سعید گل میگوید و گل میشوند. سفره شامشان هنوز پهن بود و از ته مانده بشقابها فهمیدم اقدس غذای مورد علاقه سعید را که خورش سبزی بود درست کرده. سلام اقدس خانم سلام آقا سعید من برگشتم.

اقدس بی آنکه نگاهم کند و در همان حالت که یک دستش را از آرنج روی زانو گذاشته بود و از پنجه زیر چانه گفت: برگشتی که برگشتی خب چی کار کنم؟... میگفتی سعید جان بعد چی شد؟

سعید صحبتش را قطع کرد و همین که نگاهش بمن افتاد گفت: هر شب همین وقت شب برمیگردی؟ رفتم و لبه ایوان نشستم دست راستم درد میکرد از شدت خستگی کار بود گفتم: عادت کرده ام چکار کنم هرمرز بهانه میگیرد خودتان که دیدید.

اقدس یک استکان چای برای سعید ریخت و وقتی که جلوی دستش گذاشت گفت: چی کارش داری مادر توی این چند سال که تو نبودی معصومه در خانه صفیه زاده شده است.

ناگهان سعید فریاد کشید: معصومه غلط کرده! او از جا برخاست وارد اتاق شد. خشکم زد خودم هم نفهمیدم چرا با آن لحن آن جمله را بکار برد. اقدس که بیشتر از من جای سوال برایش باقی مانده بود زیر لب گفت: دیوانه شده معلوم نیست تو زندان چه بلایی سرش آوردن. بعد بمن رو کرد و گفت: معصوم! برو ظرفها رو بشور بعد هم جا ببنداز که دارم از بیخوابی میمیرم.

خسته بودم از شدت قدمهای تند و طولانی بودن مسیر بدنم و زیر موهایم عذق کرده بود پاهایم سست بودند. آرزو میکردم بیهوش میشدم در آن حالت میتوانستم کمی استراحت کنم اما با حالی که داشتم گفتم چشم و کنار حوض رفتم و مشغول شستن ظرفها شدم. چند لحظه بعد...

باز صدای ادس بلند شد: راستی معصوم! باید لباسهای سعید را هم بشوری آنجا توی ساکش است. و هنگامی که سرم را بلند کردم و اقدس را نگاه کردم دستش را بسوی ته ایوان دراز کرد و نگاه من مسیر اشاره اش را دنبال کرد و چشمم به ساک سعید افتاد. باز گفتم چشم و آخرین بشقاب را آب کشیدم و در سبد گذاشتم. خواستم بروم سراغ لباسها که اقدس در حالیکه از درد کمر و پاهایش مینالید گفت: همیشه همینطور سر به هواست مگر نکفتم اول رختخوابها را ببنداز؟ جای سعید را هم بالای پشت بام ببر.

باز گفتم: چشم و یکی یکی به دستوراتش عمل کردم.

رختخواب سعید را بالا بردم و پهن کردم. لحظه ای به آسمان تیره و ستاره هایش نگاه کردم آهسته با آنها حرف میزدم راستی شما میتوانید مرا ببینید؟ میتوانید بدبختیهای مرا درک کنید؟ اصلا صدای مرا میشنوید؟ حرف مرا میفهمید؟ به یکی که پر نورتر از بقیه بود گفتم: تو میتوانی کمکم کنی؟ میتوانی آرزوهایم را برآورده کنی؟ دلت میخواهد بدانی من چه آرزویی دارم؟ بعد مثل اینکه در رویای شیرینی غرق شده باشم گفتم: آرزو دارم ازدواج کنم بچه دار شوم خوشبخت بشم در یک خانه بزرگ مثل خانه صفیه. آنوقت یاد صفیه افتادم بعد آرزو کردم مثل صفیه خانم خانه بشوم. اما دلم نیمخواست کلفت و خدمتکار داشته باشم. دوست داشتم تمام کارهایم را خودم انجام

بدهم. دوست داشتم بهمه فقیرها کمک کنم تا هیچ دختری مجبور نباشد برود کار کند تحقیر بشود و توسری بخورد. فحش بشنود و کتک بخورد آهای ستاره شنیدی چی گفتم؟ کی جوابم را میدهی؟ ناگهان صدای اقدس را از حیاط شنیدم: آهای معصوم! مردی؟ پس چرا پایین نیایی؟ سعید! میبینی از دستش چه حرصی میخورم؟ آتش بجان گرفته یکسره با خودش حرف میزند. از همان بچگی دیوانه بود. خدا بیامرزدت رجب! ببین چه گلی به سر من گرفتی. از دست این کارهایش دق مرگ شدم. الان یک ساعت است که بالا رفته معلوم نیست دارد چه غلطی میکند. گفتم: آدمم اقدس خانم و از نردبان پایین رفتم. سعید داشت به مادرش میگفت: برای شما که بد نشد مادر! بیچاره صبح تا شب بخاطر شما جان میکند.

دلم خنک شد که سعید جواب مادرش را داد اقدس دست راستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت این حرکت نشانه تعجب بود گفت: واه واه چه غلط! خوب شد والله آتیش بجان گرفته فقط یک مدعی میخواست که خدا برایش رساند. بعد وارد رختخوابش شد و گفت: حالا فقط مانده بود که تو بهش رو بدهی. کم صفیه و شوهرش لی لی به لالاش میزارن. سرش را زیر پتو کرد اما باز داشت غرغر میکرد...

سید انگار که اصلا حرفهای مادرش را نمیشنید از نردبان بالا رفت و من مشغول شستن لباسها شدم. کم کم صدای نفسهای عمیق اقدس تبدیل به خرخر شد. داشتم لباسهای سعید را پهن میکردم که صدای آهسته شنیدم صدا از لبه پشت بام بود سرم را بالا بردم و به سختی چهره سعید را در تاریکی دیدم. آهسته گفت: معصوم بیا بالا!

دلم فرو ریخت لقمه به تندى میتپید یعنی با من چکار دارد باز محکم دستش را تکان داد و گفت: بیا بالا!

فصل اول (۹)

نرفتم. ترسیدم حس بدی پیدا کرده بودم زیر کانه محکم پایم را به تشتش مسی کوبیدم. صدای ناهنجاری که بلند شد باعث بیدار شدن اقدس شد: ای خدا یک مشت مرگ برایت برساند دختر.

سعید گفت: الهی آمین. من خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و وانمود کردم که بی تقصیر بوده ام. ولی مگر اقدس ول کن بود: وقتی میگویم چلف هستی حق دارم این پایش به آن پایش میگه غلط نکن من هستم اصلا میدانی چیه معصوم؟ تو روزه هیچ کاری نداری... و باز دهانش باز و تا دقایقی که من بخواب رفتم نفرین میکرد و فحش میداد. طبق معمول با صدای غرغر کردن اقدس از خواب بیدار شدم. اما انگار ایندفعه با من نبود طرف صحبتش سعید بود: لنگ ظهر شد پسر! مگر نگفتی از امروز دنبال کار میگردی؟ بلند شو سعید! آفتاب رسید کله آسمان.

بلند شدم و رختخوابها را جمع کردم: سلام اقدس خانم.

سلام و زهرمار دیشب چه مرگت بود نگذاشتی بخوابم.

سعید در حالیکه رختخوابش را روی کولش گذاشته بود و از نردبان پایین میامد گفت: بیچاره حق داشت مادر از لولو ترسیده بود.

اقدس که گویا سر از حرف سعید در نیاورده بود اهمیت نداد و گفت: معصوم از عرائیل هم نمیترسد. بعد رو بمن کرد: پس چرا ایستادی بربر بمن نگاه میکنی؟ مگر کار ندار. سعید که قدم اول را روی ایوان گذاشت بود گفت: راست میگوید معصوم چرا به مادر نگاه میکنی؟ بمن نگاه کن. و مرموزانه خنده ای کرد و افزود: مگر نه مادر؟ اقدس یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: غلط میکند بتو نگاه کند. بعد رو بمن کرد و گفت: باز که ایستادی؟

گفتم خدا حافظ و بی آنکه جوابی بشنوم از در خارج شدم. صداها در سرم پخش بودند صدای سعید صدای مادرش. سر از کار هیچکدام در نیاوردم. نفهمیدم سعید به چه منظور آن حرف را زد و چرا مادرش چنین جوابی به او داد. از پیچ کوچی که گذشتم صدای دوییدن یک نفر را شنیدم مشخص بود که هنوز پاشنه کفش را بالا نکشیده است. یک لحظه صدا قطع شد بعد صدای نفسهای شدید و پشت سر هم و بعد صدایی که آهسته گفت: معصوم؟ برگشتم سعید بود چهره اش برافروخته بود و اما معلوم بود که سعی داشت خودش را کنترل کند. گفتم: بله؟ گفت: دیشب چرا آنکار را کردی؟ کدام کار؟

پوزخند زد و سرش را پایین انداخت: کوچی علی چپ بن بسته. شانه هایم را بالا انداختم و برگشتم که به راهم ادامه بدهم. دوباره گفت: معصوم؟ باز گفتم: بله؟ آهی کشید و گفت: از من میترسی؟ نه چرا بترسم؟ و نمیدانم چرا گفتم: تو مثل برادرم هستی که ناگهان گفت: خفه شو. ساکت شدم او هم ساکت شد. هر دو لحظه ای سکوت کردیم و بعد سعید جلو آمد. صدای کشیده شدن کفشهایش بر روی زمین سکوت را شکست: ببخشید. بعد کمی این دست و آن دست کرد و گفت: اگر کا پیدا کنم نمیگذارم بری سر کارگری این را گفت و از پیچ کوچی گذشت. پشت سرش رفتم و تا پیچ کوچی بعدی با نگاهم دنبالش کردم حس کردم سعید مرا دوست دارد. چقدر از اینکه گفتم مثل برادرم هست عصبانی شد صدایش چند بار در گوشم پیچید: خفه شو خفه شو خفه شو

حس عجیبی نسبت به سعید داشتم نمیدانستم حرف حسابش چی هست و منظورش از گفتن این جمله ها چه بود. چند روز گذشت صفیه مرتب از من میپرسید چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر تو فکر هستم؟ انگار بویی برده بود چون یکبار گفت: از وقتی سعید برگشته تو از این رو به آن رو شدی. اما من موضع را پنهان کردم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

شبها از ترس اینکه نکند یک وقت شیطان در جلد سعید برود تا صبح نمیخوابیدم روزها در خانه صفیه کسل بودم و مرت چرت میزد. دیگر حوصله بازی کردن با هرمرز را نداشتم. قدرت کار کردن هم نداشتم. هر چیزی دست میگرفتم از سستی بدن خست ام به زمی می افتاد و میشکست. بالاخره یک روز صفیه که تمام رفتار مرا زیر نظر داشت سراغم آمد. لبه طاقچه کوتاه پنجره نشسته بودم و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. صفیه هر دو دستش را به کمرش زده بود و بزرگی شکمش که دیگر پا به ماه بود باعث متمایل شدنش به سمت عقب شده بود. پاهایش را گشاد گذاشته بود و مرتب سعی میکرد با آب دهان ترکهای لبش را خیس نگه دارد. صورتش از شدت ورم مثل کوفته شده بود در همان حالتی که بالای سرم ایستاده ب. و گفت: معصوم دیشب نخوابیدی؟ چشمهایم که از شدت بیخوابی سنگین شده و میسوختند را بلند کردم و گفتم: نه خانم تازگیها نمیدانم چرا شبها خوابم نمیبرد.

روی زمین چهار زانو نشست و در حالیکه که یقه اش را از شدت گرما تکان میداد گفت: بمن راست بگو معصومه! اقدس چه بلایی سرت آورده هان؟ نکند... نکند... وقت... منظورش را فهمیدم. حرفش را قطع کردم و گفتم: نه

بخدا خانم من که بچه نیستم. شما که گذشته مرا بهتر میدانید تازه اگر اقدس هم قصد داشت مرا معتاد کند آنقدر خودم از روز اول بدبختیهای این معتادها را دیدم که به اندازه تمام دنیا از معتادها متنفرم.

آخه پس تو چت شده؟ چرا چرت میزنی؟ چرا سستی؟ تو که اینطوی نبودی مثل کبک میپیریدی. الان حال راه رفتن هم نداری. با آمدن هرمز صفیه هم حرفش را تمام کرد. دوست نداشت هرمز حرفهای بزرگترها را بشنود میگفت رویش باز میشود.

هرمز بسوی من دوید دستم را گرفت و همچنان که تلاش میکرد بلندم کند گفت: معصوم بیا توپ بازی معصوم بلند شو بیا... بیاد دیگر. من بلند شدم و بی آنکه خودم بخواهم دنبالش راه افتادم.

شب شده بود و طبق معمول منتظر بودم تا هرمز خوابش ببرد. انگار سرم روی بدنم اضافی بود نمیتوانستم کنترلش کنم. هرمز به حرکات من که برایش جالب بنظر میرسید میخندید و میگفت: معصومه این قصه را گفתי یکی دیگر را بگو. انگار خواب از چشمان هرمز پریده بود. هر چه قصه میگفتم خوابش نمیبود. دیگر بجای قصه هذیان میگفتم از هر قصه یک جمله میگفتم. هرمز غش میکرد و میگفت چه میگویی معصومه! من چرت میزد و فقط صدای خنده هایش را میشنیدم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

دستی روی شانه های خسته و بی حسم احساس کردم که تکانم میداد: معصومه! معصومه؟ اصلا دلم نمیخواست بیدار شوم دلم نمیخواست چشمهایم را باز کنم در خواب و بیداری گفتم: بله؟ صدای خانم بود: معصومه! بلند شو بین سعید چکارت داره. با شنیدن کمه سعید از جا پریدم. هرمز خوابش برده بود منم کنارش روی فرش افتاده بودم. سرم گیج میرفت جلو چشمانم تار شده بود با صدایی خواب آلود گفتم: چرا مرا بیدار نکردید بروم.

حتما اقدس سعید را دنبال فرستاده خدا رحم کند. بعد نگاهی به صفیه کردم در تاریکی اتاق توانستم تشخیص بدهم که لباس خوابش را پوشیده بود. فهمیدم نیمه شب است به دلیل آنکه همیشه آقا نیمه شب بخانه بر میگشت و فقط همان موقع صفیه لباس خوابش را میپوشید این را از آنجا میدانستم چون شبهایی که اقدس به شهرهای مختلف زاهدان میرفت و جنس خرید و فروش میکرد من اجازه داشتم در خانه صفیه بخوابم. صدای آقا را از روی ایوان شنیدم: خانم بیدارش کردید؟ و صفیه آهسته بمن گفت: بلند شو معصومه! پاشو نترس. بگو صفیه فردا مهمان داشت خواست که بمنم و برای آماده کردن غذای فردا کمکش کنم. نترس با من اگر پرسید منم همین را جوابش میدهم.

بلند شدم و از صفیه تشکر کردم. گفت: فردا اگر خواستی دیر بیایی مساله ای نیست. پرسیدم: چرا خانم؟ گفت: آخر فردا آقا خانه است. ما هم دیر از خواب بیدار میشویم. ولی از آنجایی که من در خانه اقدس نمیتوانستم حتی لحظه ای استراحت کنم گفتم: نه خانم! اگر اجازه بدهید همان صبح زود می آیم. کلید در حیاط را دارم زیر درختها مینشینم تا شما و آقا از خواب بیدار شوید. اینرا گفتم و دیگر منتظر نماندم صفیه حرفی نزد. خدا حافظی کردم و از اتاق خارج شدم. آقا داشت با سعید که یک فانوس در دست داشت حرف میزد. نمیدانم از چه میگفتند اما هر چه بود شنیدم لحظه آخر آقا گفت: انشاالله که موفق باشی. هم به آقا و هم به سعید سلام کردم و سپس بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزنم یا کلمه ای بشنوم پشت سر سعید راه افتادم. وقتی قدم به کوچه گذاشتیم و من در حیاط را بستم سعید فانوس را بالا گرفت تا بتواند صورت مرا ببیند. دوست نداشتم نگاهش کنم سرم را زیر انداخته بودم گفت: معصوم! چرا امشب خانه نیامدی؟

اقدس خانم ازدستم عصبانی شده؟ گفت: مگر جرات دارد و براه افتاد و من همچون کودکی که دنبال مادرش می‌دود پشت سر گامهای بزرگ و مردانه سعید با عجله می‌رفتم.

کوچه‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیچیدیم در تاریکی و سکوت فقط صدای کفشهایمان بگوش می‌رسید. به در خانه رسیدیم. در نیمه باز بود. اقدس در رختخوابش دراز کشیده بود. به محض اینکه چشمش بمن افتاد گفت: این وقت آمدن است دراز!

منظورش قد بلند من بود. گفتم: صفیه خانم کار داشتند. اما چون میدانستم سعید دروغم را میداند زیر لب گفتم: اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد.

اقدس که صدایم را شنیده بود گفت: حالا نمیشد بیای خراب شده خودمان بتمرگی؟ میخواهی مردم فردا پشت سرت حرف‌در بیارند؟

خوب میدانستم تمام این فیلمها برای این بود که زود برگردم و به کارهای خانه برسم.

گفتم: چشم از فردا زودتر می‌گردم چشم.

بالاخره خودش را لو داد و گفت: من برای خودت می‌گویم صفیه فقط حقوق صبح تا غروب را بتو میدهد دیگر چه لزومی دارد تا نصف شب در خانه اش کار کنی. از فردا خودم بهش می‌گویم اگر خواست تا صبح هم بمانی عیب ندارد اما باید پولش را بدهد.

سعید میان حرف مادرش داد زد: تو بیخود میکنی به صفیه حرفی راجع به دست مزد معصومه بزنی اصلاً از فردا معصوم خانه صفیه نمی‌رود شیرفهم شد؟

من و اقدس ساکت و متحیر به صورت برافروخته سعید نگاه می‌کردیم. فکر می‌کردم اشتباه شنیده‌ام. اما یکبار دیگر جمله اش را تکرار کرد و در ادامه اش گفت: مگر من مرده‌ام که معصوم برود خانه صفیه کلفتی کند؟ خودم کار پیدا کردم. اقدس با دهان باز به سعید خیره شده بود. همان گوشه حیاط نشستم تا ببینم یا بفهمم بقیه قضیه در چه مورد است. حدسم درست بود این قصه سر درازی داشت سعید رفت و کنار اقدس نشست و در حالتی که بمن نگاه می‌کرد گفت: چند روزه که می‌خواهم راجع به معصوم باهات حرف بزنم. منتظر بودم اول کار پیدا کنم حالا که کار پیدا کردم می‌خواهم... من سرم را پایین انداختم. میدانسم چه میخواهد بگوید. می‌خواهم با معصوم عروسی کنم.

فصل اول (۱۰)

اقدس روی گونه اش چنگ کشید: وای خدا مرگم بده. عروسی کنی؟ با معصوم؟ تو خجالت نمیکشی؟ اینهمه دختر توی این شهر بی در و پیکر ریخته آنوقت... و رو کرد بمن و گفت: بلند شو برو گمشو تو اتاق ببینم.

هر چند مورد توهین اقدس قرار گرفته بودم اما ته‌دل راضی بودم که اینطور حرف می‌زنند و آرزو می‌کردم تا حرفهایش در رحیه سعید اثر بکند و سعید پشیمان بشود که با من ازدواج کند.

اما هیچ فایده‌ای نداشت هر چه اقدس بیشتر از من بد میگفت سعید توی ذوق مادرش می‌زد و بیشتر اصرار داشت که بقول خودش من زنش بشوم. فقط میگفت: مرغ یک پا دارد همین من معصوم را می‌خواهم. اگر کلفت است اگر پدر و مادر نداشته اگر شما از توی خیابان جمعش کردید اگر گدایی می‌کرده اگر گرسنه بوده و شما سیرش کردید و... من فقط معصوم... فق معصوم را می‌خواهم. مگر خودمان کی هستیم؟ آن از پدر قاچاق فروشم که اعدامش کردند این از جنابعالی و... حرفش را خورد و ادامه داد... اینهم از خودم که تازه از زندان آزاد شدم.

هر چه بیشتر سعید از خصوصیات خودش تعریف میکرد من حس تنفرم نسبت به او و مادرش بیشتر میشد. هر کاری میکردم حتی برای لحظه ای نمیتوانستم خودم رادر کنار سعید زیر یک سقف مجسم کنم.

صدای اقدس باعث شد که سرم را از روی زانوهایم بلند کنم: من نمیدانم اصلا یمن چه مربوط خودت میدانی و آن دختر ولگردد. و صدای سعید بلند شد که داد کشید: از امروز شما حق ندارید حتی یک کلمه به معصوم حرف بزنید فهمیدید معصوم دیگر ناموس من است. بعد اقدس صدایش را برید و سعید وارد اتاق شد. برق را روشن کرد و چون مرا پریشان دید گفت: تو هم شنیدی؟ از فردا خانه صفیه قدم نمیگذاری؟ فهمیدی؟ چند بار آهسته سرم را تکان دادم و دوباره برق خاموش شد. صدای بسته شدن در اتاق و بعد صدای پایش که بسوی نردبان میرفت ارامش را بمن هدیه داد تا بتوانم راحت اشک بریزم: چرا من نباید مثل دختر صفیه خودم شوهر آینده ام را انتخاب کنم؟ کسی را انتخاب کنم که دوستش داشته باشم و بتوانم از روی عشق تمام گرفتاریهایش را تحمل کنم؟ چه فرقی بین من و دختر صفیه است؟ چند بار این سوال را از خودم پرسیدم و هر بار فقط خاطرات تلخم را بیاد آوردم و جواب سوالم در گوشم پیچید: فقر در بدری. سحر شده بود. اقدس به خواب سنگینی فرو رفته بود. اما من همچنان بیدار بودم و داشتم راز و نیاز میکردم صدای اذن صبح که بلند شد به حیاط رفتم و وضو گرفتم وقتی بدخل اتاق برگشتم صدای سعید را شنیدم: معصوم بیداری؟

خودت که داری میبینی. و باز درد پهلوی امانم را برید.

پس بیا بالا کارت دارم.

خواستم داخل اتاق بروم که دوباره با حالتی عصبانی گفت: گفتم بیا بالا ببینم. قبل از اینکه حرکتی انجام بدهم ادامه داد: وای به حالت اگر مادرم را بیدار کنی نترس بیا بالا بخدا میخوام حرف بزنم.

روی پشت بام رفتم هوايش خنک تر از پایین بود گفتم: بگو چکار داری؟ روی رختخوابش نشست و گفت: بیا کنارم بشین کارت دارم.

خب بگو چکار داری؟

معصوم تو از من بدت میاد؟ گفتم: نه. ولی از ترسم گفتم.

گفت: معصوم از روزی که به زاهدان رسیدم و تو را دیدم روز و شب ندارم. باور کن بیچاره ام کردی معصوم! من اصلا به فکر زن گرفتن نبودم آن روز خانه صفیه یادت هست؟
بله چطور یادم نیست.

آهان! از همان روز وقتی نگاهم کردی برق چشمت از خود بی خودم کرد. تاب و توانم را برید. حتی یک لحظه هم نتوانستم این چشمها را فراموش کنم. معصوم فردا میخواهم عقدت کنم تو راضی هستی؟ بعد برای اینکه من حرفی نزنم ادامه داد: کار خوب پیدا کردم معصوم یک کار پردرآمد خوشبخت میکنم معصوم. حیف این دستها نیست این طور زمخت شده این انگشتها را پر از انگشتتر میکنم دوست داری؟ برایت یه زندگی درست میکنم مثل زندگی صفیه باشد معصوم؟

معصوم؟ گفتم: چیه؟ گفت: بمن نگاه کن. به چشمان من. نتوانستم در چشمش نگاه کنم. باز گفت: معصوم وقتی زن و شوهر شدیم هر جا که بخوای میبرمت گردش...

دیگر صدایش را نمیشنیدم بلند شدم و از نردبان پایین آمدم. نمازم را که خواندم بی آنکه حتی لحظه ای به حرفهایش و تصمیمهایش فکر کنم خوابم برد.

اولین صبحی بود که با خواسته خودم از خواب بیدار میشدم. اقدس حیاط را آب پاشیده بود و جارو هم کرده بود فهمیدم از ترس سعید بیدارم نکرده و خودش کارها را انجام میدهد. سعید نان تازه خریده بود. گفت: برای تو خریدم معصوم! اقدس حرص خورد و زیر لب ادای سعید را در آورد.

بعد از صبحانه سعید رو به اقدس گفت: چقدر لفتش میدی؟ خب برو حاضر شو دیگر دیر میشود معصوم تو هم برو حاضر شو. اول میریم محضر بعد هم میریم بازار تا هر چه معصوم خواست برایش بخرم اقدس گفت: تو که پول نداری میخواهی بری چشم بازار کور کنی؟

سعید که از لحن مادرش عصبانی شده بود گفت: شما تو اینکارها دخالت نکنید معصوم خودش هوای مرا دارد مگر نه معصوم. سرم را پایین انداختم و جوابش را ندادم.

اقدس گفت: منکه نمیتونم راه بیایم خودت بریدی خودت هم بدوز اصلا مگر نگفتی بمن مربوط نیست من کاری به کار تو ندارم. خودتان میدانید. و داخل اتاق رفت. سعید مشتش را گره کرد و محکم روی گلیم کوبید و گفت: به جهنم که نمی آیی بلند شو معصوم! بلند شو ببینم.

پشت سر سعید قدم برمیداشتم بسوی محضر میرفتم او خوشحال و سر حال اما بار غصه های سنگین دنیا روی شانه های من آویزان بودند. مرتب آه میکشیدم و به آینده ای فکر میکردم که خودم عاقبتش را نمیدانستم.

وارد محضر شدیم یک عروس و داماد دیگر هم آمده بودند که عقد کنند کحضر دار به سعید گفت: باید بروی و ۴ شاهد بیاری. سعید گفت: ما اینجا غریب هستیم شاهد نداریم. اما فایده نداشت و حرف محضر دار فقط همان بود. مجبور شدیم دوباره برگردیم من چقدر ساده بودم که از پیدا نشدن شاهد خوشحال بودم و فکر میکردم چون شاهد نداریم ازدواج نمیکنیم.

ظهر شده بود سعید موفق شده بود یک شاهد پیدا کند یکی از دوستان قدیمی رجب بود. به سعید گفت تو برو ۳ نفر دیگه پیدا کن بعد بیا دنبال من توی قهوه خانه منتظرت هستم. در این لحظه سعید فریادی از خوشحالی کشید و صورت حبیب دوست پدرش را بوسید: چی گفتی؟ اوستا حبیب؟ قهوه خانه؟ بیا بریم معصوم پیدا کردم توی قهوه خانه پر از شاهد است.

منظور سعید را وقتی وارد قهوه خانه شدیم فهمیدم سعید رفت سر یک میز و به ۴ نفر از آن لاتهای آسمان جل که کاملاً معلوم بود معتاد هم هستند چیزی گفت. از حرکت انگشتهایش که بهم میمالید متوجه شدم قول پول بهشان میدهد. بالاخره هز ۴ نفر راضی شدند و دنبال سعید براه افتادند. بریم معصوم! دیدی هیچکاری نداشت اینم ۴ تا شاهد.

صیغه عقد جاری شد من شن سعید شدم ناخواسته ازدواج کردم از روی اجبار با کینه و تنفر به خانه بخت قدم نهادم. از پله های محضر که پایین آمدم سعید پولی را که با آن ۴ شاهد طی کرده بود را به دستشان داد. بعد رو بمن کرد و گفت: دستت رو بده من معصوم! دستم را کشیدم و یک قدم به عقب گذاشتم.

حق داری معصوم! تو دختر چشم و گوش بسته ای بودی وای که تو زندان چه حرفهایی از این دخترها نشنیدم. وای وای خدایا شکر که به آرزویم رسیدم. میدانی معصوم همیشه ارزو میکردم که با دختری عروسی کنم که چشم باز کند و فقط مرا ببیند. مثل تو که حتی از من که شوهرت هستم خجالت میکشی. از کلمه شوهر تنفر پیدا کرده بودم. انگار وقتی سعید حرف میزد گوشت من آب میشد و روی زمین میریخت گفتم: خوب نیست تو خیابون از اینجور حرفها بزنیم بهتر است بخانه برویم.

دستی بصورتش کشید و گفت: یعنی تو نمیخواهی چیزی بخری؟ طلایی لباسی؟...چه میدانم از همانها که عروسها میخرند.

خوب میدانستم که عروس قبل از عقد خرید میرود. خوب میدانستم که حلقه را سر سفره عقد در لباس عروسی دست عروس میکنند. خوب میدانستم که عروس باید لباس سفید بپوشد و تور سفیدی روی سرش بیندازد. میدانستم که باید روی سر عروس قند بسایند تا خرده هایش روی سرش بریزد و شگون و خوشبختی را بر دامن عروس بریزد. میدانستم برای عروس جشن میگیرند مهمان دعوت میکنند ماشین گلکاری میکنند برایش بوق میزنند و در خیابانهای شهر او را میگردانند. میدانستم که قلب عروس باید برای داماد بتپد اما هیچ حرفی نزد و گفتم: نه سعید به چیزی احتیاج ندارم.

سعید بی آنکه حتی یک کلمه دیگر راجع به خرید حرف بزند گفت: پس هر طور میل خودت است. اگر دوست داری برویم خانه. راست میگوئی معصوم خیلی حرفها داریم که با هم بزنی بهتر است به خانه برویم. یعنی آنقدر احمق بود که تنفر را از چشمهای من تشخیص نداد و فکر میکرد که اگر گفتم برویم خانه برای این بوده تا بتوانم راحت با او تنها باشم آه کشیدم و دنبالش همچون بچه گربه ای راه افتادم. در بین راه مرتب حرف میزد به خوشحالیش حسودی میکردم به اینکه از ازدواجش راضی است غبطه میخوردم. به خانه که رسیدم نمیدانم اقدس جدی یا به متلک گفت: حداقل یک جعبه شیرینی با خودتان می آوردید. سعید بی اهمیت به حرف اقدس بمن گفت: بیا تو معصوم. و در اتاق را برایم باز نگه داشت. هوای اتاق برایم سنگین بود آیا این همان اتاقی بود که ساعتها گوشه اش مینشستم و بحال و روزم اشک میریختم؟ آیا این همان اتاق است که سقفش حالا دیگر سقف زندگی مشترک من و سعید است؟ قدم اول را در اتاق گذاشتم سعید در را بست. پشت پنجره رفت و پرده را کشید من هنوز ایستاده بودم. با اتاقی که بارها و بارها با در و دیوارش درد دل کرده بودم غریبی میکردم. سعید بسویم آمد باز یک قدم عقب گذاشتم نفسهایم به شماره افتاده بود لبخند محزونی بر گوشه لابن زخیمش نقش بست: نترس معصوم! تو زن من هستی. بمن محرمی. از امروز تو مال من هستی. و دستم را بزور گرفت و چون من دستم را کشیدم سعی کرد با دست دیگر بازویم را بگیرد و با این حرکت وادارم کرد روی زمین نشستم خودش هم روبرویم نشست.

زانوهایش به ساق پایم میخورد و من سعی کردم کمی خودم را عقب بکشم. چشمانش برق میزد و باعث پریشانی من شده بود. دستم را رها کرده و در عوض زیر چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد: خجالت نکش معصوم! هر چه بیشتر اینطور رفتار کنی من دیوانه تر میشوم. بیا جلو معصوم و با دست دیگر پشت گردنم را گرفت و به فاصله چند سانت صورتم را به صورتش نزدیک کرد. نفسهایش را بر روی صورتم حس میکردم نمیتوانستم چشمهایش را نگاه کنم اما لبهایش را دیدم که قصد... ناگهان به سرعت از جا بلند شدم و وحشت زده پشت در ایستادم. میلرزیدم. سعید در همان حالت خشکش زده بود. دستم را به دستگیره در گرفتم و خواستم در را باز کنم که مانند برق گرفته ها بخود لرزید و از جا پرید. وحشیانه بطرف من حمله کرد و محکم دستم را از دستگیره کشید و با دست دیگر پرتم کرد. روی زمین افتادم و دوباره و با سرعت از جا بلند شدم. در را قفل کرد و کلیدش را در جیب چپ پیراهنش گذاشت. سرش را یکبار تکان داد و بسویم آمد: لوس بازی بسه. و روسری را از سرم کشید: وای خدای من موها رو ببین! موهایم از سنجاق باز شده و تا کمرم پریشان شده بودند.

گفت: اینها مو هستند یا خرده طلا؟ خوش بحال من. چون دستش را به موهایم کشید عصبانی شدم و دستش را پس زدم و گفتم: ولم کن سعید! و رو به عقب رفتم. تا آنجا که پشتم را به رختخوابها تکیه دادم. سعید آهسته قدمهایش را بطرفم برداشت و با لحنی که خیلی جدی بود گفت: انگار تو حرف آدمها را نمیفهمی ها بگیر بخواب ببینم و دوباره روی زمین پرتم کرد و لحظه ای بعد روی سرم نشست یک لحظه چشمم در چشمش افتاد پر از خون بود. ترسیدم و گفتم: سعید! گفت: زهرمار! بلند شو ببینم. از خدا خواسته بلند شدم. یک گوشم را گرفت و پیچ داد: وای بحالت اگر از حالا به بعد فقط یکبار به حرف من گوش نکنی. بغض کردم و اشک در چشمم جمع شد.

موهایم را نوازش کرد و با صدایی زمخت مثل صدای رجب گفت: حالا هر کاری که میگویم انجام بده آفرین دختر خوب!

فصل دوم (۱)

نیمه های شب بود کنار سعید خوابیده بودم تحمل نفسهایش را نداشتم اما هر بار که میخواستم پشتم را بکنم بازویم را میگفت و بطرف خودش میچرخاند و مجبور میکرد تا سرم را روی بازویش بگذارم. چشمهایم را میبستم تا صورتش را نبینم. تمام اتاق از دود سیگار پر شده بود خواستم بلند شوم و در را باز کنم گفت: بگیر بخواب باید عادت کنی. صدای سرفه هایش عذابم میداد. یاد حرف صفیه افتادم: معصومه زیر پیراهن آقا رو نشور گفتم چرا گفت: امشب به تهران میرود که جنس بیاورد میخوام زیر پیراهنش را روی بالش بگذارم تا دوریش را حس نکنم. آیا راست میگفت؟ پس چرا من از بوی تن سعید متنفر بودم؟ چرا پتو را جلوی بینی ام میگرفتم تا بویش به مشامم نرسد؟

معصوم چقدر وول میخوری؟ بخواب دیگه.

انگار سنگ در رختخوابش بود دلم هوای رختخواب خودم را کرده بود. دلم نمیخواست در کنار او بخوابم. آیا واقعا شوهر کردن چنین بود؟ در آن لحظه سوالی در مغزم بوجود آمد یعنی تمام زنهایی که الان کنار شوهرانشان خوابیدند حال مرا دارند؟ صبح با صدای اقدس از خواب بیدار شدم در اتاق را باز کرده و میان چهارچوب در ایستاده بود از فرط خجالت از جا پریدم و پتو را روی پاهام کشیدم.

واه واه خجالت هم خوب چیز نیست. دوره زمونه عوض شده آنزمان که ما جوان بویم جرات نداشتیم کنار شوهرمان بنشینیم. فوراً مادر شوهر یک متلک بارمان میکرد بلند شو دختر حیا کن هزار کارو بدبختی داریم. سعید سرش را از زیر پتو در آورد و چنان خرخر کرد که فهمیدم هیچکدام از حرفهای مادرش را نشنیده.

اقدس غرغر کنان از اتاق خارج شد: حق دارید بیچاره حتما دیشب تا صبح نگذاشته پسر بینوا چرت زند. وای که از دست این دخترهای این دوره زمونه.

نگاهی به سعید انداختم انگار خواب ۷ پادشاه را میدید.

پای سفره صبحانه نشسته بودم که سعید از خواب بیدار شد. صدایش از اتاق براحتی شنیده میشد: پس چرا من را بیدار نکردید؟ خوب شد گفتم که کار دارم. آهای معصوم بیا ببینم. اقدس با پوزخند و حرکت چشم و ابرو گفت: برو خانم خانمها باز کارت داره.

دلم میخواست آنقدر گلوییش را فشار میدادم تا خفه شود و دیگر نتواند دری وری بگوید بلند شدم و بدرون اتاق رفتم.

پس این جورابه‌ای من کجاست؟ آهان اینجاست پیداش کردم.

میدانستم دروغ گفته بود و از همان اول جای جورابش را میدانست. خواستم از اتاق بیرون بیایم که گفت: صبر کن معصوم! ایستادم. آهسته گفت: در را ببند. برگشتم و پرسیدم: چرا سعید؟ خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: بعدا میفهمی و چون دید من تکان نخوردم خودش بلند شد و آهسته در را بست و از پشت قفلش کرد. بعد دست مرا گفت و گفت: دیشب راحت خوابیدی؟

از طرز حرف زدنش متنفر بودم از نگاهش و رفتارش که بیشتر شبیه یک حیوان بود تنفر داشتم. شاید گر رفتار شوهر صفیه را نمیدیدم باور میکردم که ممکن است تمام مردهای دنیا مثل سعید باشند.

چند روز بهمین منوال گذش. رفتار سعید برای اقدس هم عادی شده بود. دیگر مسخره ام نمیکرد و میگفت: خب جوان است دیگر چکار کند. هر روز که میگذشت آرزو میکردم تا شاید تا صبح از خواب بیدار نشوم از زندگی از این واژه ای که هیچ مفهومی رایم نداشت تنفر داشتم.

شبها به محض اینکه هوا تاریک میشد من و سعید مثل مرغ به اتاقمان میرفتیم. صبحها به سختی میتوانستم سعید را از خواب بیدار کنم معلوم نبود کارش چیه. صبح میرفت و ساعتی دیگر برمیگشت. دوباره ظهر نرفته به خانه برمیگشت. میپرسیدم: چکار میکنی سعید؟ میگفت: تو کاری به این کارها نداشته باش تو خرجی میخواهی بیا این هم پول. و مشتت پول روی طاقچه می گذاشت و به اقدس سفارش میکرد خودش برود خرید کند و نگذارد به هیچ عنوان من از خانه خارج بشوم.

اقدس به اندازه یک سوم از پوا سعید را برای خانه خرج میکرد و بقیه را برای خودش تریاک و سیگار میخرید. من حق اعتراض نداشتم. اگر هم گاهی چهره ام در هم میرفت دستهایش را به کمرش میزد و میگفت: چیه قیافه گرفتی؟ مال پسر من است. از خانه پدرت که نیاوردی. پس برای چی پسر بزرگ کردم. اگر اجازه دادم با تو عروس یکند خب برای همین بود که نتوانی تو کار من دخالت کنی. واه واه دختره خودشو به پسر من قالب کرده حالا برای من قیافه هم میگیره.

روزها یکی پشت سر دیگری می آمدند و میرفتند و جز خاطرات تلخ چیزی برای من باقی نمی گذاشتند. اقدس هر روز پیرتر و خمیده تر میشد اما زبانش تندتر و نیشش گزنده تر.

چپ میرفت و راست می آمد طعنه میزد: پسر من را بدبخت کردی. همه همسایه ها به حال سعید افسوس میخورند. بیچاره اش کردی تو مودی میدانستی چطوری قاپش را بدزدی.

سعید چیزی از موضوع نمیدانست. اقدس وارد بود که کی باید چه حرفی را بزند. وقتی سعید خانه بود کمتر حرف میزد و بیشتر سعی میکرد اگر هم حرفی میزند با جمله هایش مرا خرد کند: بشقابها را بده دست من تو که جان نداری از زور لاغری نزدیک است کمربت بکشند. وقتی میخواستم بروم حمام میگفت: در راه آب حمام را ببند معصوم! آنقدر لاغری که میتراسم از راه آب در چاه بروی.

صفیه پیغام فرستاد که چرا به خانه اش نمیروم سعید هم جواب داد: بهشان بگوئید معصوم شوهر کرده شوهرش اجازه نمیدهد. گفتم: سعید حالا اجازه بده یک سری بروم خوب نیست زن بیچاره پا به ماه است گناه دارد من توی آن خانه سالها نان و نمک خوردم.

تو خفه شو اینجا من تصمیم میگیرم همین که گفتم. اگر یکر. ز بفهمم پا از این خانه بیرون گذاشتی قدم پایت را خرد میکنم. حالا از من گفتن و در حالیکه بند کفشهایش را میبست گفت: ما رفتیم اگر کاری بیرون داشتی خرید کوفت زهرمار چه میدانم به مادر بگو.

در را کوبید و رفت باز من ماند و اقدس خودم را با کار خانه مشغول کردم تا گمتر سربسرم بگذارد. فقط زمانی از دستش آسایش داشتم که میخوابید. آنوقت در اتاق مینشستم و گلدوزی میکردم. گلدوزی و خیاطی را از صفیه یاد گرفته بودم همینطور درست کردن گلهای پارچه ای را.

دلم هوای خانه صفیه را کرد بود با اینکه آنجا خدمتکار بودم اما روحیه بازی داشتم و خیلی چیزها یاد میگرفتم. از خودش از دخترهایش که هر دو عقد کرده بودند و نامزد داشتند. وقتی به نامزدهای آنها فکر میکردم و با سعید مقایسه میکردم تازه متوجه نقطه ضعفهای سعید میشدم. حرف زدن آنها کجا و حرف زدن سعید کجا. بعد آه میکشیدم و بحال نزار خوردم افسوس میخوردم.

ظهر سعید برگشت صورتش از شدت آفتاب سوخته بود. مشتی پول روی طاقچه گذاشت و گفت: امشب من باد جایی بروم صبح زود برمیگردم.

مثل صفیه که موقع رفتن شوهرش نگران میشد نبودم مثل او نگفتم نرو. در عوض خوشحال شدم که یک شب میتونم راحت بخوام گفتم: نهار خوردی؟ گفت: نهار میخوام چیکار خودت را میخوام. ودستم را کشید و گفت: وقت برای نهار خوردن بسیار است. اقدس گفت: معصوم کجایی؟ سعید با لج گفت: اه باز صدای این مزاحم در آمدو من از خدا خواسته گفتم آمدم اقدس خانم و دویدم بیرون. سفره را پهن کردم و غذا را کشیدم اقدس پرسید: پس چرا نمیخوری سعید؟ از در که آمدی گفתי روده بزرگم داره روده کوچیکه رو میخوره و یک کفگیر برنج در بشقاب ریخت. سعید زری چشمی بمن نگاه کرد و برایم خط و نشان کشید. دیگر با اخلاق و رفتارش آشنا بودم هر وقت بهانه ای جور میکردم و خودم را از او دور نگه میداشتم از دستم حرص میخورد و زیر لب حرفهایی میزد: نشانت میدهم پدر سوخته. زن یاغی گرفتیم. همه زنهای سر و کول شوهرشان بالا میروند آنوقت این بی ذوق فرار میکند. لعنت به این شانس.

اقدس میپرسید: چه میگوی سعید هی غرغر میکنی سعید به من چشمک میزد و میگفت: هیچی با خودم حرف میزنم. بعد چند قاشق با عجله خورد و گفت: معصوم سفره را جمع کردی بیا کارت دارم.

اقدس قری به سر و گردنش داد و گفت: این چه کاریست که من نباید بشنوم؟

گفتم: کار مهمی نیست اقدس خانم! سعید گفته بود لباسهایش را برایش جمع کنم مگر به شما نگفته که امشب میخواهد برود... و چون نمیدانستم کجا میخواهد برود گفتم: سفر.

اقدس پرسید: نه نگفته حالا کجا میخواهد برود.

فکر کنم میخواهد همین را بگوید.

خوبه والله از وقتی با جنابهای عروسی کرده ما غریبه شدیم بلند شو برو بین کجا میخواهد برود من خودم سفره جمع میکنم.

و باز لحظه ها تکرار شدند و من همچون گوساله ای که هیچ نمیفهمد گوش به فرمان سعید وارد رختخواب شدم. غروب بود اقدس برای خریدن تریاک از خانه بیرون رفته بود. تنها در ایوان نشسته بودم. در زدند گفتم بفرمایید در باز است فکر کردم شاید طلق معمول از دوستان یا آشنایان اقدس باشد. اما اشتباه کرده بودم. صفیه بود از خوشحالی

میخواستم پر در بیاورم. چقدر دلم تنگ بود چقدر دلم میخواست با یک نفر درد دل کنم. یک نفر مثل صفیه که حرفم را بفهمد درکم کند و طعنه تحویل ندهد. یک غریب بی طرف که سوء استفاده نکند. پریدم و خودم را به صفیه رساندم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و تا آنجا که توانستم اشک ریختم. از شدت گریه تمام بدنم تکان میخورد. پاک فراموش کرده بودم که صفیه حامله است و نباید غصه بخورد. صفیه درست مثل مادری که دخترش را پریشان و گریان میبیند موهایم را نوازش کرد و پرسید: چی شده معصومه جان؟ چه بلایی سر تو آمد؟ چرا انقدر دلت پر بود؟ خودم را کنار کشیدم و صفیه دستم را گرفت: تعریف کن بینم چه خبر شده؟ چرا دیگه نمی آیی خانه ما؟ شنیدم ازدواج کردی کی؟ چه بیخبر و غر منتظره حالا شوهرت کی هست؟ سعید و آه کشیدم.

همین سعید پسر اقدس؟ جدی؟ همان که زندان بود؟

بله همان که زندان بود.

رفت لبه ایوان نشست و دستش را به کمرش زد و یک دست دیگرش را روی زمین گذاشت و گفت: با چه دل و جراتی عروس اقدس شدی؟ مگر بچه بودی که فکر کم عقلت نرسیده کم توی این سالها از دستش کتک خوردی؟ فحش خوردی؟ به همین سادگی فراموش کردی؟ مگر آدم همینطوری با این عجله ازدواج میکند؟ مگر سعی از همان بچگی از این شهر نرفت و گرفتار شد تو چه میدانستی که ایا این سعید چه آدمی شده؟ خصوصاً اینکه چند سال توی زندان همه چیز را یاد گرفته همینطور مشورت نکرده چم و گش بسته گفتی بله؟ آنهم به پسر رجب قاقاچی؟ رجب؟ شوهر اقدس؟

زدم زیر گریه: من خودم همه اینها را که گفتی میدانستم اما مگر چاره دیگری هم داشتم خودتان بگویید داشتم؟ چکار میکردم دردم را به کی میگفتم به کی حرفم را میگفتم و خودش سوءاستفاده نمیکرد؟ مگر من کس و کاری داشتم که بروم مشورت کنم؟ پدر دارم؟ مادر دارم؟ برادر و خواهر؟ عمو و دایی دارم؟ با خاله یا عمه درد دل میکردم؟ مشورت میکردم؟ مگر می گذاشت پا از خانه بیرون بگذارم که بیایم با شما مشورت کنم تازه اگر شما هم میدانستید میخواستید چه بگوید. حتما میگفتید شوهر نکنم خب منم اگر گوش به حرف شما میدادم و شوهر نمیکردم آنوقت میدانید همین آقا سعید پسر اقدس چه بلایی سرم می آورد؟

ناگهان در حیاط باز شد و صدای اقدس چنان در گوشم پیچید که پس افتادم: چه بلایی سرت می آورد خانم؟ دیگر نفهمیدم چه شد فقط دیدم که صفیه بلند شد و در حالیکه به اقدس میگفت: اذیتش نکنید گناه دارد من آمده بودم بینم برای زایمانم می آید یا نه هر طور خودتان صلاح میدانید. صفیه بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست. فهمیدم که ترسیده و برای اینکه سعید کاری دست خودش یا شوهرش ندهد خودش را بیگناه قلمداد کرده. اقدس که تازه فهمیده من پسرش را نمیخواستم دستها را به کمر زد و گفت: پس بگو خانم هر شب ادا اصول در می آورند نگو پسر مرا نمیخواهی ای جوان مرگ شده بلایی بسرت در بیاورم حالا میبینی.

چون خمار بود نمیتوانست روی پاهایش به ایستد بنابراین قبل از هر چیز دستور منقل و وافورش را داد اما با فحش انگار که هیچ واهمه ای از سعید نداشت. پدر سگ بیشرف مگر وقتی میرفتم نپرسیدم چی برای خانه میخواهیم پس چرا نگفتی ذغال نداریم. داشت بهانه میگرفت. با عجله ته مانده ذغالها را در منقل ریختم و همه چیز را روبراه کردم. چای دم کردم پشی را پشتش گذاشتم و بعد بساط شام را آماده کردم. مرتب چشمهایش را برایم گشاد میکرد و میگفت: آشی برایت پیزم که یک وجب روغن داشته باشه. ساکت نگاهش میکردم و چشمهایم التماس میکرد که

حرف نزد خوب با اخلاقش آشنا بودم. بارها و بارها از همان بچگی تن و بدنم را سپرده بودم زیر دستهای رجب تا خوب کتکم بزند. حالا نوبت کتکهای سعید بود. از ترس مرتب دعا میکردم تا شاید دلش به رحم بی آید و به سعید حرفی نزند. شام نخوردم. حتی یک کلمه نگفت چرا نمیخوری وقتی سفره جمع میکردم گفت: هنوز این اخلاف فضولیت را ترک نکردی؟ حالا گیرم که تو سعید را نمیخواستی باید سفره دلت را پیش همه باز کنی؟ باید آبروی بچه مرا ببری؟ حالا فرد همه جا پخش میشه که چطور شده سعید معصوم را گرفته. حالا مینشینند و پیش خودشان هزار فکر بد میکنند د همین دیگه عقلت که نمیره. حالا مردم فکر میکنند تو سعید را نمیخواستی و یا... لاله الله حتما فکر میکنند سعید مجبور شده تو را بگیرد. این خدا لعنت کنه پدر پدرشگت را که تخم تو عفریته را کاشت. پاشو از جلوی چشمم برو گمشو نمیخواهد جمع کنی. و سفره از دستم کشید.

به اتاق رفتم و گوشه ای نشستم و شروع به گریه کردم از بس که دلم پر بود قران را برداشتم و اقدس را نفرین کردم. واگذارش را به قران حواله کردم. تا صبح حتی یک لحظه هم نتوانستم بخوابم مرتب به لحظه ای فکر میکردم که سعید برمیگردد و مادرش پرش میکند. آنوقت چیکار میکند؟ از این سر اتاق به آن سرش دم میزدم و دعا میکم قلبم چنان تند تند میزد که گویی هر لحظه قصد داشت از سینه ام بیرون بزند. از خواب پریدم نمیدانم چطور خوابم بدره بود وقتی پای سعید را روی پهلویم دیدم همه چیز به یادم آمد: سلام سعید خسته نباشی کی آمدی؟

پایش را برداشت و خم شد فکر کردم میخواهد صورتم را ببوسد ولی موهایم را در دستش پیچید و با همان شدت که میکشید وادارم کرد بلند شوم از شدت درد جیغ میکشیدم: وای سعید تمام موهایم کنده شد وای اقدس خانم بدادم برس کمک کن اقدس خانم... اقدس... خانم... سعید با مشت و لگد افتاد به جانم. کثافت پست فطرت تو مرا دوست نداشتی؟ تو که هوان روز اول میخواستی درسته مرا بخوری اگر مرا دوست نداشتی حتما کس دیگری را میخواستی. بعد گلویم را فشرد و همچنان که فشار میداد گفت: راست بگو معصوم و گرنه قاتلت میشوم بگو کی را میخواستی بگو عاشق کی بودی؟ حرف بزنی کثافت. چشام داشتند از حدقه بیرون میزدند. نفسهای آخر را میکشیدم از شدت خفگی پاهایم را بزمین فشار میدادم. کم کم صورت سعید جلوی چشمم تار شد دیگر نفهمیدم چطور شد که چنگ کشیدم به صورتم تا رهایم کرد و دستش را روی چشمم گذاشت و روی زمین افتاد لحظه ای چشمم به سعید افتاد که دستش را برداشت و کف دستش را نگاه کرد از پشت پلکش تا گوه لبش جای چنگ بود از جای زخمها خون میچکید. حساب خودم را کشیدم. باید اشهدم را میخواندم. اما فرصت اشهد خواندن هم نداشتم سعید در یک چشم بهم زدن چنان سیم پتکه را جدا کرد که پتکه محکم روی زمین افتاد سیم را دو چشم پیچید گفتم: سعید تو رو خدا حم کن. سعید غلط کردم. سعید... و اولین ضربه را که روی گردنم کشید چنان جیغ کشیدم که شاید صدایمتاسر کوچه رفت. نزن سعید بخدا مردم و اقدس را صدا میکردم و کمک میخواستم.

تا آنجا که جان داشت کتکم زد جای سیم روی تمام بدنم خطهایی انداخته بودند که از جای زخمهایم خون بیرون زده بود. روی بازو و رانهایم کبود شده بودند. چقدر بیرحمانه وحشیانه کتکم زد بعد هم گذاشت و از خانه بیرون رفت. اقدس میان چهارچوب در ایستاد و گفت: تا این باشد که هرگز حرف خانه را بیرون نرنی. خوب شد حالا هم میگوی دوستش نداری... بدرک که نداری تو سر سگ میزنند دختر ریخته که منت کف پایش را میکشند تو مردنی که مثل کفه آلبالو میمانی میخواهد چکار؟

نالیدم اشکم سرازیر بود گفتم: خدا را خوش نمی آید بخدا فردا میمیرید میگذارنتان یک وجب جا فردا جواب خدا چه میخواهید بدهید اقدس خانم منکه واگذار میکنم بخدا.

هر غلطی دلت میخواهد بکن خدا گفته زن برود پشت سر شوروش غیبت کند این خیانت است دیگر کدام زن گفته شوهرش را دوست ندارد که تو دومیش باشی مگر ما زن نبودیم والله بخدا برای شوهرانمان جان میدادیم. خاک بر سر سعید کنند که دلش را بتو خوش کرده اینهمه دختر مثل پنجه آفتاب آنوقت... قیافه اش را نگاه کن مثل نی قلیان. وقتی رفت از روی حرص آبدهانم را پشت سرش پرت کردم و از ته قلب نفرینش کردم: ای خدا! منکه کسی را ندارم از من دفاع کند تو خودت حق مرا بگیر اقدس! واگذار بخدا و از شدت درد بکناری افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. با صدای باز شدن در اتاق مثل فتر از جا پریدم و گفتم: سلام سعید! زیر چشمی نگاهی به بدن و صورت متورم انداخت و رفت گوشه ای نشست از روی طاقچه کبریت و زیر سیگاری را برداشتم و همین که خم شدم جلوی دستش بگذارم مچ دستم را گرفت و گفت: بشین ببینم. بغض کرده بودم نشستم زیر چانه ام را گرفت و گفت: تو چشمهای من نگاه کن. خشم چشمانش را مثل خون کرده بود هنوز جای چنگ روی صورتش باقی مانده بود گفت: پس مرا دوست نداشتی هان؟

از ترس جانم گفتم: کی همچنین حرفی زده؟

مگر تو به صفيه نگفتی من سعید را نمیخواستم.

سعید من اینطوری نگفتم يادت هست وقتی بچه بودیم همین مادرت چه دروغ بزرگی به پای من گذاشت و باعث شد پدرت به آن شکل فجیع کتکم بزند ؟! الان هم تو را وادار میکند من گفتم...

گفتی چی؟ راستش را بگو کاریت ندارم.

بخدا صفيه اول که آمد گفت که چرا تن به اینطور ازدواجی دادم گفت چرا نرفتم مشورت نکردم. منم گفتم اگر مشورت میکردم و شما میگفتید ازدواج نکنم آنوقت ممکن بود سعید... من گفتم شاید سعید بلایی سرم بیاورد. بد که مادرت آمد این دروغ را از زبان من گذاشت. اگر فکر میکنی من دروغ میگویم قران را بردار و برو صفيه را قسم بده و بگو من چی گفتم. بعد های های زدم زیر گریه. سعید که مشخص بود حرفهای مرا باور کرده سر مرا در سینه اش گرفت و گفت: حالا بس کن همه اش زیر سر این پیر خرفت است.

فصل دوم (۲)

اقدس که تا همان لحظه پشت در ایستاده بود و حرفهای ما را گوش میکرد در راباشدت باز کرد و گفت: پیر خرفت پدر و مادر این بی چشم و رو هستند یا من... بشکند این دست که نمک ندارد. نمک شناس حیف آنهمه زحمت... سعید سر مرا رها کرد و بلند شد داد کشید کدام زحمته چکار برایم کردید؟ آن از پدرم که باعث شد چند سال تو زندان اسیر بشم. اینهم از تو که تا وقتی بچه بودم کتکم میزدی حالا هم باعث زندگیم میشوی دائما در تلاشی تا ببینی چطوری میتوانی زندگیم را از هم بپاشی.

اقدس که ز شدت عصبانیت اگر چاقو میزدند خونس در نمی آمد گفت: این هم عوض دست درد نکنه بود ای بشکند این دست. همه اش تقصیر رجب بود من به میخواستم چه کم که رفت تو پدرسگ نمک شناس را برای آورد.

سعید خیره بمن نگاه کرد و بعد رو کرد به اقدس و پرسید: مرا آورد؟ از کجا آورد؟ اقد که دیگر نصف حرفش را زده بود خودش را مجبور میدید بقیه اش را بگوید گفت: از بغل ننه ات آورد ننه ولگردی که معلم نبود چند تا شوهر داشت. سعید بسوی اقدس حمله کرد من جیغ کشیدم سعید!

سعید دستش را میان هوا نکه داشت و بعد گفت: زود بگو منظورت از این حرفها که میزنی چیه راستش را بگو بخدا جلوی یک مشتتم را نمیگیری بگو قضیه چه بوده؟

اقدس دندانهای زرد کبره بسته اش را به یکدیگر فشار داد و گفت: باشد میگویم حالا که اینطور شد میگویم تو که پسر من و رجب نبودی.

سعید یک سیلی محکم در صورت اقدس خواباند.

اقدس روی زمین افتاد و به سینه کوبید: انشالله داغت به دل مادرت بماند. لعنت به آن پستانش که شیر حرام بتو داد و سعید سیلی دوم را که توی صورتش زد صدایش در گلو خفه شد و خودش را ولو کرد و وانمود کرد که غش کرده هراسان بلند شدم و بسویش رفتم که سعید یقه مرا هم گرفت و چنان بر دیوار کوبیدم که چیزی از بدنم خارج شد روی زمین افتادم و از ترس سعید هیچ حرفی نزد.

سعید بالای سر اقدس رویدو زانو نشست و یقه پیراهنش را گرفت و گفت: تمام این فیلمها را قبلا دیده ام که سر پدر بیچاره ام اینطوژ کلاه گذاشتی بلند شو ببینم تو بادنجان بمی آفت نداری پاشو حرف بزن ببینم رجب مرا از کجا آورده؟

اقدس که دید سعید عصبانی تر از آم است که بخواهد رحم کند و دست از سرش بردارد بلند شد و تکیه اش را به دیوار داد. چند لحظه ساکت بمن نگاه کرد و گفت: من و رجب بچه نداشتیم یعنی رجب بچه دار نمیشد ولی من دلم بچه میخواست. البته نه بچه مردم را بچه خودم. گاهی بهانه میگرفتم و هر میکردم من و رجب همدیگر را دوست داشتیم. رجب ترسیده بودم که بخاطر بچه بگذارم بروم یکروز که بخانه آمد تو را بغل گرفته بود. گفتم این بچه کیه گفت از یک پیرمرد معتاد که ۱۰ تا بچه داشت و نمیتوانست شکم هیچکدام را سیر کند خریدم. پول خوبی بابت این بچه از م گرفت مادرش هم معلوم نبود... چطور زنی است ولی میگفت بچه ۶ ماهه است. اول حرفهای رجب را باور نکردم پیش خودم فکر کردم شاید دروغ میگوید و بچه را دزدیده بهمین خاطر آدرس را از رجب گرفتم و در حالیکه بچه را از دستش میکشیدم بهش گفتم باید خودم با چشم خودم ببینم ولی وقتی رفتم در خانه پیرمرد متوجه شدم رجب راست گفته و تو را از پدر و مادرت خریده.

سعید سست و بی اراده روی زمین افتاد و گوشه اتاق تکیه اش را به تختخوابها داد و دستهایش را بصورت قائم روی زانو گذاشت و به سرش گرفت. سرش پایین بود ولی از صدایش فهمیدم که گریه میکند گفت: آدرسشان را داری؟ اقدس گفت: پشت بازارچه بغل حمام قربان لنگی همان خانه کلنگی که در آبی دارد هنوز گاهی وقتها که حمام میروم مادرت را میبینم پیر شده اما هنوز خوشگلیش در صورتش مانده.

سعی از جا بلند شد و گفت: بغل حمام قربان لنگی؟ وای ای خاک بر سر من. هیچکدام جرات نکردیم پرسیم چرا. سعید بی آنکه حرف دیگری بزند از خانه بیرون رفت. اقس هم بلند شد و از اتاق خارج شد. نفهمیدم اقدس و سعید کجا رفتند از شدت درد نمیتوانستم بلند شوم. خودم را بطرف یک کتکا که قبلا رویش خوابدیه بودم کشاندم و وقتی سرم را گذاشتم...

صدایی آهسته در گوشم شنیدم: بلند شو معصوم! خاک بر سرت شد چشمهایم را باز کردم نفهمیدم چقدر بود که خوابیده بودم. اقدس بالای سرم یک زانویش را بغل گرفته بود و نشسته بود. حس بلند شدن نداشتم جای سیمها میسوخت گفتم: باز چی شده اقدس خانم؟ سعید کجا رفت؟

در حالیکه سرش را به راست و چپ تکان میداد و با دست دیگر آرام بر سر خودش میزد گفت: بیچاره شدی به روزگار من دچار شدی. پاشو ببین چه خاکی تو سرت شده.

بلند شدم و متکا را روی پاهایم گذاشتم تا بتوانم به آن تکیه بدهم. گفتم: چی شده بلایی سر سعید آمده؟ تو میانی شوهرت چکاره است؟ اصلا میدانی این پولها از کجا در می آورد؟ میدانی؟ تو هم مثل من بدخت شدی دختر.

پرسیدم: چرا مگه چی شده؟

بگو چی نشده سعید قاقاق فروش شده میفهمی معصوم مثل رجب. داد زد چرا نشود چرا مثل رجب؟ مثل خودتو سعید تو دامن تو بزرگ شده نان رجب را خورده. بعد صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: حالا کجا رفته؟ اقدس بلند شد که از اتاق بیرون برود گفت: وقتی پشت سرش رفتم دیدم به همان آدرس پدر و مادرش رفت خانه کلنگی بغل حمام. اما وقتی در زد همان زنی که مادر واقعی اش بود و سعید بدوت تعارف وارد خانه شد و مادرش در را بست. آنقدر در پیچ بازارچه منتظر نشستم تا بالاخره سعید بیرون آمد و از یک راه دیگر رفت. بعد رفتم در خانه را زدم همان زن یعنی مارد سعید بیرون آمد مرا میشناخت تعارف کرد تو بروم منم رفتم. شوهرش هم خانه بود شوهرش خواست بداند برای چه آنجا رفتم. آخه از قبلها میدانستند که سعید رفته زندان اما خبر نداشتند که ازاد شده. در تمام این سالها حتی یکبار هم نگذاشته بودند سعید را ببینند. بهشان گفتم: این پسر جوانی که پیش پای من آمد اینجا پسر همسایه ماست اینجا چکار داشت. اما گویا سعید همه چیز را از آنها پرسیده بود و خوب میدانستند سعید پسرشان است. پیرمرد گفت: سعید سعید پسر همسایه شما نیست همان پسری است که شوهرت از من خرید پرسیدم مگر قبلا شما را میشناخت که در را برایش باز کردید و بدون یک کلمه تعارف داخل آمد. مادر سعید دو دستی در سرش کوبید و گفت: همان کاری را اینجا داشت که تابحال تو هزار بار آمدی و از ما جنس خریدی. آره معصوم سعید تو این مدت نمیدانسته آنها پدر و مادرش هستند همیشه به آن خانه میرفته و تریاک میخریده!

اول حرفهای اقدس را باور نکردم. فکر کردم شاید باز قصد دارد ما را جان هم بیندازد اما وقتی سراغ ساک دستی سعید رفتم و لابه لایش را گشتم و مقداری تریاک پیدا کردم فهمیدم اقدس راست گفته و سعید هم راه رجب را ادامه میدهد.

فصل دوم (۳)

اقدس گفت: دیدی راست گفتم معصوم! تو هم مثل من بیچاره شدی. راست میگفت اگرچه با این تحریکیهایی که از من کرد قصد داشت از سعید انتقام بگیرد اما من بیچاره بودم و بیچاره تر شدم.

غروب سعید خسته و گرسنه بخانه برگشت. اولین باری بود که بعد از ورود فوراً به اتاق نیامده بود. در ایوان نشست و جای خواست اقدس انگار که لال شده بود حتی یک کلمه هم حرف نزد. خواستم جای برزیم که اقدس زیر لب گفت: خودم میریزم تو برو بساط شام را آماده کن.

سعید یک چنگ پول زیر گلیم گذاشت و بمن گفت: معصوم من تا ۳ روز نیستم نکند یک وقت از خانه بیرون بروی ها؟ هر چه خواستی بگو تا... کمی مکث کرد و افزود: اقدس برایت بخرد.

دیگر نگفت مادر گفت اقدس، سفره شام را پهن کردم در زدند اولین بار بود که سعید را در آن حالت میدیدم. با عجله بلند شد و در حالیکه آهسته گفت: اگر با من کار داشتند بگو خانه نیست بداخل اتاق رفت. در را گشودم دو مرد هیکلی که هر کدام به اندازه یک لنگه در بودند پشت در ایستاده بودند آن یکی که سیلپهای پرپشتی داشت گفت: سعید هست؟

هنوز جواب نداده بودم که آن یکی با صدایی که گویا گلویش را فشار میدادند گفت: اگر میخواهی بگویی نیست میدانیم که دروغ میگویی. خودمان دیدیم که به خانه آمد و به چاقویی که در شال کمرش گذاشته بود اشاره ای کرد و ادامه داد: حالا برو صدایش کن و گرنه آنقدر اینجا منتظر میمانیم تا بالاخره از لانه اش بیرون بیاید. و اینبار صدای آن یکی که بسیار هم ضخیم بود در آمد که گفت: آهای سعید! می ای بیرون یا... لاله الله... برو آبجی برو بگو به نفعشه که بیاید بیرون.

آهسته گفتم: من خبر ندارم سعید کجاست و در را بستم و بطرف اتاق دویدم. اقدس زیر لب گفت: دیدی چه خدایی دارد.

سعید گوشه اتاق نشسته بود و سیگار میکشید. تا چشمش بمن افتاد نیم خیز شد و پرسید: چی گفتند معصوم؟ تو چی کار ککردی سعید؟

بتو هیچ ربطی ندارد بگو چی گفتند.

خودت که شنیدی هنوز منتظرت هستند گفتند تا نیایی بیرون از در حیاط تکان نمیخورند.

غلط کردند تو چی گفتی؟

من گفتم خبر ندارم تو کجایی.

چه عجب یکبار عقلت کار کرد.

حالا میخواهی چکار کنی سعید؟

سیگارش در زیر سیگار خاموش کرد و بلند شد: تو برو در حیاط سرگرمشان کن تا من از پشت بام فرار کنم برو دیگر ماتش برده.

دوباره به حیاط رفتم لای در را طوری باز کردم که نتوانند داخل حیاط را ببینند.

گفتم: مادر شوهرم هم خبر ندارد سعید کجاست حتما آخر شب می آید اگر کار واجبی دارید همینجا صبر کنید تا برگردد. آقا سعید چکار کرده؟

آن یکی که صدایش گرفته بود پرسید: شما زنش هستید؟

بله تو رو خدا بگوئید سعید چکار کرده.

رفیقش با آن صدای کلفت گفت: نیم وجب بچه سر ما را کلاه گذاشته پول گرفت که جنس بخرد حالا پولها را

برداشته و فرار کرده گیرش میندازیم کور خوانده به من میگن ممد کلاغ چشمهاشو از کاسه در میارم.

برگشتم و دیدم اثری از سعید نیست خیالم راحت شد که فرار کرده گفتم: اصلا بمن چه مربوط؟ هر کاری که دلتان

میخواهد بکنید و در را محکم بستم.

اقدس پرسید: آمدند قتلش را بیاورند؟

از ترس اینکه چند تای دیگر هم روی حرفم نگذارد و تحویل سعید ندهد یک کلمه هم جوابش را ندادم. خوی انتقام گیری پیدا کرده بودم. بی اغتننا به حرفش وارد اتاق شدم. پرسید: شام نمیخوری؟ باز جوابش را ندادم. دلم خون بود از دست زمانه از دست زندگی از دست سعید. سعید راهی را پیش گرفته بود که آخر زندگی رجب را برایش به ارمغان می آورد.

۳روز گذشت برعکس تمام زنها که هنگامی که شوهرانشان به مسافرت میروند دلشان تنگ میشود من هیچ دلتنگی برای سعید نمیکردم. حتی دلم نمیخواست رویش را ببینم. از نبودنش لذت میبردم و در تنهایی آرامش را حس میکردم. از روزی که کتک خورده بودم روی خونریزی افتاده بودم. نمیدانستم چه بلایی سرم آمده بود اما جرات نمیکردم به اقدس حرفی بزنم از کم خونی زنگم زرد شده بود و چشمانم گود رفته بودند. وقتی میخواستم چیزی بردارم دستهایم میلرزیدند. صدای اقدس را از حیاط شنیدم: سعید آمدی؟ کجا رفته بودی؟... نه جایی نرفته توی اتاق است. ۳روزه که هیچی نخورده است عجب لجباز است این دختر فکر میکند با غذا نخوردن و قهر کردن عزیز میشود.

ساکت شو ببینم. صدای سعید ضعیفتر بود. معلوم بود خیلی خسته است. وارد اتاق شد سلام کردم. با تعجب نگاهم کرد: چی به سر خودت آوردی معصوم؟ با کی داری لج میکنی؟ با خودت؟ فکر میکنی اگر بلایی سرت بیاید من چطور میشوم؟ هیچی یک زن دیگر. چیزی که آسان است زن گرفتن. بعد نزدیکم شد و دستش را روی رانم گذاشت و چون درد میکرد دستش را پس زدم و گفتم: ولم کن سعید تمام بدنم درد میکند افتادم روی خونریزی دارم میمیرم پس تو کجا رفته بودی؟

پس بگو چرا مثل زردچوبه زرد شدی. از اتاق بیرون رفت و صدایش را شنیدم که گفت: اقدس این بیچاره حالش خوب نیست. بیا ببین چه بلایی سرش آمده. لحظه ای بعد اقدس پشت سر سعید وارد اتاق شد. با ورود اقدس بوی تریاک و سگیار تمام فضای اتاق را در برگرفت. از بس که کشیده بود روی پا بند نبود وقتی چشمش افتاد به مشمع و پارچه ای که زیرم انداخته بودم زیر دامنم را نگاه کرد و با دست به پشت دست دیگرش کوبید و گفت: وای وای باید دکتر بروی. اینطوری پیش برود میمیرد. چی بسر خودت آوردی معصوم؟ هیچی بخدا از آن روزی که سعید مرا به دیوار کوبید اینجوری شدم. ای وای دل درد هم داری؟

انگار که پاسخ دکتر را میدادم گفتم: بله اینجا خیلی درد میکند. و دستم را زیر شکمم گذاشتم. اقدس روب طرف سعید گفت: حتما حامله بوده اگر کمرش عیب برنداشته باشه شانس آورده. سعید گفت: پس چرا معطلی بلندش کن ببرش دکتر. اقدس پرسید: مگر تو نمی آیی؟ سعید نگاهی بمن کرد و گفت: نه تو ببرش من نمیتوانم بیايم اگر مرا بگیرند تکه بزرگه بدنم گوشم است. پرسیدم: چرا سعید تو چیکار کردی که من نباید بفهمم. و اقدس از ترس اینکه بیشتر من حرف نزنم و سعید نفهمد که اقدس دنبالش رفته و همه چیز را بمن گفته با دستپاچگی گفت: دختر تو نباید حرف بزنی. میدانی چقدر خون از بدنت رفته بلند شو ببینم. سعید کمک کن بلند شود الان ماشین میگیرم... و هنوز یک قدن برنداشته بود که دوباره برگشت و گفت: سعید جان! من پیش معصوم میمانم تو برو ماشین بگیر. سعید به اعتراض گفت: من میگم نمیتونم از خانه بیرون برم. آنوقت این میگوید برو ماشین بگیر.

اقدس با نگاهش بمن فهماند که در غیبتش حرفی نزدم. برای اینکه خیال راحت بروم سرم را تکان دادم و یکبار چشمانم را آهسته بستم و باز کردم.

بخاطر اینکه سعید دوباره اقدس را کتک نزد هیچ حرفی نزد. حتی نپرسیدم چکار میکند یا کجا رفته است.

اقدس ماشین گرفته بود و از در حیاط داد زد: سعید کمک کن معصوم بیاید. از تکانهایی که در ماشین میخوردم هر دفعه لخته ای خون از بدنم جدا میشد و دردی در شکم می پیچید. برای اینکه راننده صدایم را نشنود گوشه روسریم را مچاله کردم و در دهانم کردم.

در مطب دکتر اقدس آنقدر شلوغ کرد که منشی اجازه داد ما بدون نوبت وارد اتاق دکتر شویم. اقدس زیر بغلم را گرفته بود: دکتر بدادم برس روی خونریزی افتاده دارد میمرد رنگش را نگاه کن حالش را پپرس.

دکتر که از لحن حرف زدن اقدس و مزه پرانیش خنده اش گرفته بود جلو آمد و از من پرسید نمیتوانید راه بروید؟ نه دکتر سر گیجه دارم بکحض اینکه راه میروم روی زمین می افتم. دکتر رو به اقدس گفت: کمک کن روی آن تخت دراز بکشد.

دکتر بالای سرم ایستاد و دستش را روی شکم گذاشت و گفت: هر جا را که دست زدم اگر دردی حس کردی بگو. چشم دکتر آخر! همانجا وای چه دردی میکند. و باز لخته ایخون از بدنم خارج شد.

اقدس پرسید: آقای دکتر خوب میشود؟

دکتر در حالیکه درون چشמהایم را نگاه میکرد گفت: چقدر عجله دارید خانم شما بفرمایید بشینید من باید ایشان را معاینه کنم.

بعد معاینه ام کرد و گفت: شما باید آزمایش بدهید احتمالا حامله بودید همین الان میروید بیمارستان...

رفت پشت میز نشست و روی کاغذ چیزی نوشت و کاغذ را بدست اقدس داد: آدرس بیمارستان را نوشتم بگویید اورژانسی است باید به محض اینکه رسید آزمایش را بدهد. اگر جواب آزمایش مثبت بود فوراً بمن تلفن بنید تلفن مطب روی کاغذ نوشته شده است.

همراه اقدس به بیمارستان رفتم آزمایشها انجام شد. حامله بودم بچه افتاده بود. باید کورتاژ میشدم. این را پرستار گفت و بیشتر تعجبش از این بود که چطور تا به آن لحظه از شدت خونریزی زنده مانده بودم.

بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که دکتر بالای سر من حاضر شد. گفت: باید حتما شوهرت بیاید و امضا کند. ناله کنان گفتم: شوهرم مسافرت است ایشان مادر هستند هم خودم هم ایشان امضا میکنیم.

دکتر رو بطرف پرستار گفت: پرمنده را کامل کنید. و به پرستار دیگر گفت: اتاق عمل را حاضر کنید خونش از چه گروهی بود؟ خون حاضر کنید.

ترسیده بودم نکند واقعا دارم میمیرم. اقدس ر صدا کردم و گفتم: پول بیمارستان را چه کنیم. اقدس لبهایش را به یکدیگر فشار داد و گفت: حالا تو به فکر جان خودت باش. من میروم خانه... و سرش را بگوشتم نزدیک کرد و آهسته گفت: از سعید میگیرم.

پرستار آمد و برایم لباس آورد. لباسهای خدم غرق خون شده بود. با کمک اقدس لباسهایم را عوض کردم. اقدس که کم کم خماری داشت به سراغش می آمد پول بیمارستان را بهانه رفتن کرد و گفت: پس من رفتم زود برمیگردم. یکی از پرستارها یادآوری کرد اول باید بروم و پرونده را امضا کند اقدس گفت آنهم به چشم و از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعت بعد د راتاق عمل بودم یکه و تنها هیچ کس پشت در منتظرم نبود. ایا اصلا زند بودنیا مردنم در زندگی سعید تاثیر داشت؟ ایا اصلا کسی در این دنیا بود که دلش بخواهد من زنده بمانم.

نمیدانم چطور بیهوش شدم و وقتی بهوش آمدم صداهایی در سرم میپیچید: بهوش آمد چشمانش تکان میخورد معصومه حالت خوبه؟

چشمهایم را آهسته باز کردم و اقدس را دیدم. دوباره خوابیدم باز که بیدار شدم فقط اقدس را دیدم. سرم را به آنطرف چرخاندم اولین بار بود که دلم میخواست سعید را بالای سرم بینم. اما نبود. زبانم سنگین بود نمیتوانستم حرف بزنم. باز چشمهایم را بستم.

وقتی کاملا بهوش آمدم از اقدس پرسیدم: سعید کجاست؟ گفت: وقتی فهمید بستری شدی خیلی ناراحت شد اما نیامد یعنی خودت که بهتر میدانی نمیتوانست بیاید. اگر پا از خانه بیرون بگذارد گرفتار میشود اما پول بیمارستان را داد تازه چند بارم بمن سفارش کرد که مراقب تو باشم.

شکم درد میکرد سرم گیج میرفت لبهایم مثل چوب خشک شده بود اقدس برایم کمپوت خریده بود. از روزی که سعید کتکش زده بود رفتارش تا حدودی با من بهتر شده بود. اما چه فایده که روبروز رفتار سعید بدتر میشد.

از بیمارستان که مرخص شدم فقط چند روز آرامش داشتم. آنقدر که از رختخواب بلند شدم و راه رفتم دوباره آتش جهنم الو گرفت. دوباره دری ها شروع شد سعید از خانه بیرون نمیرفت به محض اینکه در میزدند بطرف حمام میدوید در حمام و در را پشت میبست. بمن و اقدس یاد داده بود اگر کسی هم وارد خانه شد و خواست حمام را بگردد جیغ بزنی که کسی در حمام است. حالا یا من بگویم خواهم یا اقدس بگوید دخترم. در هر حال در خانه ماندن سعید هم اعصاب مرا هم اقدس را بهم ریخته بود. مرتب بهانه میگرفت چرا غذا دیر حاضر میشود. به اقدس میگفت جلوی چشم من تریاک نکش از من بهانه میگرفت چرا دیر از خواب بیدار شدم. چرا پاهایم را روی زمین میکشم و راه میروم. چرا موقع ظرف شستن صدای ظرفها از خواب بیدارش میکند... و یا اینکه مرتب گردن کلفتها در میزدند و اول سراغ سعید را میگرفتند و همین که میفهمیدند در خانه نیست برایش خط و نشان میکشیدند. و سعید که کاملا عصبی میش مرا به باد فحش و کتک میگرفت. بعد صدای اقدس بلند میش: چکارش داری؟ تازه از رختخواب بلند شده. میزنی ناقصش کنی. و اینبار سعید بطرف اقدس حمله میکرد با لگد میزد سماور را پهن میکرد. منقل در هوا پرت میشد و زغالهایش تکه تکه گلیم را میسوزاندند و قوی چایی روی ایوان میشکست و من اقدس هر دو از ترسمان به گوشه ای از اتاق پناه میبردیم بعد نوبت داد و فریادش میرسید.

تو را بخدا حرفی نزن اقدس خانن الان ساکت میشود اگر سر بر سرش بگذاری بدتر میشود.

آخه بین پفیوز حرامزاده چطور زندگیم را بهم میریزد. خیلی پول خرج میکند الحمدالله که دیگر خرج خانه هم نمیدهد. من بدبخت باید از جیبم خرج کنم. تو هم با آن خرج بیمارستان که رو دستش گذاشتی آس و پاسش کردی. بیشتر این اعصاب خرابیش هم بخاطر جیب خالیست.

یاد صفیه افتادم یاد طلاهایش یاد زمانی که شوهرش لنگه های برنج و گونی های قند و شکر را به خانه میفرستاد. یاد خانه و زندگیش یاد لحظه هایی که شوهرش نمیگذاشت از جایش تکان بخورد و مکیقت: تو زحمت نکش خانم! بیا پیش من بشین وقتی تو کنارم هستی احساس آرامش میکنم. راستی شوهر با شوهر چه فرقی دارد؟

بهه صدای فحشهای رکیک سعید مرا بخود می آورد و تفاوتها را میدیدم. تفاوت بین شخصیتها را مقایسه میکردم. نگاهی به بن کبودم میکردم و سعید را شوهر دختر صفیه مقایسه میکردم که به خانمش میگفت: نکند جلوی

آفتاب بروی ها؟ این بدن مال من است. نباید بسوزد. نکند از حمام می آبی اب یخ بخوری اگر سرما بخوری بدنت ضعیف میشود. آنوقت دختر صفیه خودش را لوس میکرد و جواب میداد: چه حرفها؟ فکر میکردم فقط پدرم این نصیحتها را به مادرم میکند. راستی که همه مردها یک اخلاق دارند.

اما اشتباه میکرد منم همان رفتارها را دیده بودم و حرف آنها را باور کرده بودم که تمام مردها یکجور هستند. حالا میفهمیدم بین اخلاق مردها از زمین تا آسمان فاصله است.

اذان ظهر بود که در زدند. سعید داخل اتاق دوید. خوب وظیفه ام را میدانستم رفتم و در را باز کردم یک گردن کلفت دیگر که لباس سفید بلندی بر تن داشت و از لهجه اش فهمیدم که عرب است. سراغ سعید را گرفت. گفتم نیست چکارش داری؟

گفت: اگر آمد وای به روزگارش فقط همین.

این را گفت و رفت. در را که بستم دوباره در زدند. از پشت در پرسیدم کیه همان مرد عرب بود گفت: بگوئید اگر زیرزمین هم رفته باشد پیدایش میکنم. سعید داشت از گوشه پرده بیرون را نگاه میکرد. با دست اشاره کرد کیه؟ با اشاره دستم که بلندی لباس را نشان میداد متوجه شد منظورم عرب بودن طرف است.

باز اشاره کرد که ساکت باشم و داخل بروم. از همان پشت در گفتم باشدوقتی آمد پیغامتان را میرسانم و مخصوصا پاهایم را بزمین کشیدم و بطرف اتاق رفتم تا او هم برود. وقتی وارد اتاق شدم اقدس داشت به علامت تاسف سرش را تکان میداد و نج میکرد. سعید گفت: خفه شو بینم معصوم کی بود؟ چیکار داشت؟

عرب بود گفت بهت بگویم اگر زیرزمین رفته باشی پیدایت میکند. تنها بود؟

فکر میکنم ولی دو نفر به دیوار روبرو تکیه داده بودند که شاید همراه او آمده بودند. سعید چرا حرف نمیزنی؟ به اینها که اینطور برایت چاقو جیبشان میگذارند و خط نشان میکشند بدهکاری؟

گفتم که بتو ربطی ندارد. برو به کارت برس تا بینم چه گلی به سرم میگیرم. بعد سیگاری روشن کرد و شروع کرد به قدم زدن. بعد مثل کسی که یکدفعه چیزی یادش آمده ایستاد و کمی فکر کرد. آنوقت به اقدس گفت بیرون رفتی یک پاکت سیگار برای من بخر. اقدس نالید و گفت: پول ندارم هر چی داشتم خرج کردم.

گفتم بخر نترس هر چی خرج کردی باهات حساب میکنم یک کوفتی هم برای شام شب بخر دیشب هم که شام نخوردیم.

اقدس بلند شد و از خانه بیرون رفت هراسانی و پریشانی سعید اعصاب مرا بهم ریخته بود. دستم را گرفت و گفت: معصوم! برو کوچه را نگاه کن. اگر کسی نبود بیا بمن بگو. من یک مدت باید بروم. میفهمی؟ اگر فقط چند روز تحمل کنی برمیگردم و همراه خودم میبرمت.

اصلا نپرسیدم کجا میرود و یا کی برمیگردد. گفتم: باشد. و رفتم و کوچه را نگاه کردم. فقط یک پیرزن که دست بچه ای را گرفته از کوچه میگذشت. برگشتم و گفتم: هیچکس نبود سعید!

معصوم! برو... همان چاقویی که مال اقدس است... بیاور کار دارم. چکارش داری سعید؟

آه که تو چقدر سوال میکنی. بعد ساک لباسهایش را برداشت و از داخل ظرفها چاقو را برداشت و در کمرش گذاشت.

نه او گفت خدا حافظ نه من حرفی زدم. رفت و در را بست.

سعید رفت آنموقع نمیدانستم که آخرین دیدارم با سعید است.

بله سعید رفت و هرگز من سعید را ندیدم چند روز بعد خبر آوردند که سعید با یک مرد عرب درگیر شده و کشته شده است.

فصل دوم (۱۴۰۴) اقدس شیون میکرد و بر سر و مغزش میکوبید. اما من حتی یک قطره هم اشک نریختم و اگر گوشه ای زانوی غم بغل کرده بودم برای خودم بود فکر آینده را میکردم: حالا چکار کنم؟ کجا بروم. دوباره قرار است در خانه چه کسی کلفتی کنم؟ صفیه؟ بعد خودم جواب خودم را میدادم آنها که یک دختر بچه دیگر را برای کلفتی آوردند. دیگر مرا میخواهند برای چه. یعنی اقدس اینبار میخواهد با من چکار کند؟ آه ای کاش منم پدر داشتم. خانه پدری داشتم. مادر داشتم. کانون گرم خانواده داشتم. ای کاش برادری داشتم که وقتی میشنید خواهرش گرفتار است میامد دنبالم و پناهم میداد. ای کاش خواهری داشتم و برایش درد دل میکردم... انگاه...

ناگهان فکری از مغزم عبور کرد به تهران برگردم خواهرم را پیدا کنم. حتما تا الان ازدواج کرده آره بهتر است به تهران برگردم.

شب شد خانه سوت و کور بود اقدس ساکت شده بود و مشغول کشیدن بود. صدایش را از حیاط شنیدم: معصوم از فردا باید فکر کار باشی. باید پیرسیم ببینیم کدام از آشناها کارگر میخواهند.

در دلم خندیدم و گفتم: بهمین خیال باش که یک عمر دیگر بروم کارگری کنم و تو پولش رو دود کنی نخیر خان معصومه دیگر خر نمیشود.

شنیدی چه گفتم معصوم؟ گفتم: بله و به ریشش خندیدم.

صبح روز بعد باز لحظه ها تکرار شدند. با صدای اقدس از خواب پریدم باز حرفهای رکیک شروع شد. بلند شدم و به بهانه پیدا کردن کار از خانه خارج شدم. هنوز از پیچ کوچه نگذشته بودم که صدای قدس را شنیدم برگشتم و نگاهش کردم. گفت: کار پیدا نکردی خانه نیا.

داشت مرا میترساند اما کور خوانده بود نمیدانست که هرگز پا در آن خانه نخواهم گذاشت گفتم: چشم اقدس خانم مطمئن باشید که هر طور شده کار پیدا میکنم و چون خیالش راحت شد داخل رفت و با صدای بسته شدن در حیاط از پیچ کوچه گذشتم.

هر قدم که برمیداشتم به خوشحالیم افزوده میشد. احساس آزادی میکردم نفس راحتی کشیدم و قدمهایم را تندتر کردم. به ترمینال رفتم میخواستم بلیط بگیرم اما پول... پول نداشتم چکار کنم؟
طوری شده خانم؟

پسر جوانی که پشت سر من ایستاده بود و گویا متوجه شده بود که مشکل پول دارم گفتم نخیر.

کیف پولم را گم کردم میخواهم بروم تهران اما پول برای خرید بلیط ندارم.

خنده وقیحی کرد و گفت: طوری نیست من خودم برایتان بلیط میگیرم. اتفاقا خوب شد با شما آشنا شدم باید تا تهران از تنهایی دق میکردم حالا یک همصحبت خوشگل...

نگذاشتم حرفش تمام شود و چون منظورش را از خرید بلیط فهمیده بودم گفتم: لازم نیست برمیگردم کیف پولم را پیدا میکنم.

راستش آنقدر هول شده بودم که خودم هم نمیدانستم چه میگویم. وقتی از ترمینال خارج میشدم هنوز پسر جوان دنبالم بود: خانم چقدر پول میخواهید ترسیده بودم زانوهایم میلرزیدند. برگشتم و گفتم: اقا خجالت بکش و چون

دیدن به هیچ عنوان دست بردار نیست جلوی یک مرد را که همراه زن و بچه اش را بطرف ترمینال میرفت را گرفتم و ملتمسانه گفتم: آقا به این جوان بگویید مزاحم من نشود. و زدم زیر گریه و دویدم. یک لحظه که برگشتم دیدم مرد چمدانش را دست خانمش داد و چنان کشیده ای بر صورت جوان زد که صدایش تا چند متری بگوش رسید. جوان که نزدیک بود پس بیفتد دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد و شروع کرد به دویدن. من هنوز گریه میکردم و چون چاره ای جز برگشتن نداشتم مخالف مسیر ترمینال را هم را کج کردم.

ای خداحالا چیکار کنم. در این شهر کی حاضر است بدون سوءاستفاده بمن کمک کند. خدایا چطور برگردم پیش اقدس خدایا کمکم کن که من فقط تو را دارم. و همان لحظه دستی روی شانه ام احساس کردم. برگشتم. زنی که چادر مشکی سرش بود همان زن بود که من از شوهرش کمک خواستم گفت: چی شده دختر جان چرا پریشانی؟ چرا گریه میکنی؟

آه کشیدم و گفتم هیچی.

بگو دختر جان این اشکها که بیخود نمیریزد. بگو چه غصه ای داری؟ و چون سرو وضعم را دید متوجه شد که احتمالا باید مشکل مالی داشته باشم. گفت: اگر چیزی نیاز داری بمن بگو من و شوهرم مددکار اجتماعی هستیم. یک لحظه فکر کردم آن زن و شوهر فرشتگانی بودند که خدا برای من بی پناه فرستاده بود گفتم: میخواهم به تهران بروم پول ندارم بلیط بخرم.

از خانه که فرار نکردی؟ شوهر داری؟

داشتم و زدم زیر گریه.

بیا دختر جان بیا برویم. ما تو را همراه خودمان تهران میبریم. اما به شرط اینکه راست گفته باشی قول میدهم که از خانه فرار نکردی؟

قول نمیدهم که از خانه فرار نکردم اما قول میدهم که شوهر ندارم. پدر و مادر و هیچکس هم ندارم. اصلا توی این شهر هیچکس را ندارم. غیر از زنی که یکروز خانم من بود و یکروز هم مادر شوهرم شد. فقط از خانه او بیرون آمدم و اگر بمیرم هم هرگز پا در آن خانه نمیگذارم.

زن و شوهر نگاهی بهم کردند و هر دو با هم گفتند. گریه نکن. و زن ادامه داد: همه چیز را فهمیدم گریه نکن ما تو را با خودمان میبریم. اصلا غصه نخور بیا برویم و راه افتادند و من پشت سرشان قدم برمیداشتم و گریه میکردم. دختر بچه ای که همراهشان بود مرتب بمن نگاه میکرد و از حالت صورتش مشخص بود که گریه های من در روحیه اش تاثیر گذاشته.

سوار اتوبوس شدیم زن و شوهر روی دو صندلی در ردیف چپ نشسته بودند و من دختر بچه ای که نامش مریم بود در ردیف راست کنار پدر و مادر مریم نشستیم و به این ترتیب بود که من همراه خانواده آقای صداقت راهی تهران شدم. راهی شهری که نمیدانستم چه سرنوشتی در آنجا برایم رقم زده شده بود.

تقریبا چند کیلومتری که از زاهدان دور شدیم خانم صداقت جای خودش را با مریم عوض کرد و آمد کنار من نشست.

خیلی متشکرم خانم صداقت! شما لطف بزرگی در حق من کردید.

ادبی حرف زدن را در خانه صفیه یاد گرفته بودم. و این بیشتر بخاطر تربیت هرمز بود. شوهر صفیه عقیده داشت چوم من مرتب با هرمز در ارتباط هستم و هرمز حرف زدن را از من یاد میگیرد باید خیلی مراقب حرف زدنم باشم.

چیز ی مخورید معصومه جان؟

اولین کسی که در عمرم مرا معصومه جان صدا کرد و چند بار صدایش در گوشم پیچید: معصومه جان
بله خوردم ممنونم راضی نیستم آنقدر زحمت بشما بدهم.

چه حرفهایی میزنی دختر جان! جوازش میکنم هیچوقت با ما تعرف نکن. حالا دستت رو بگیر ببینم و مقداری پسته و
بادام در دستم ریخت.

نمیدانم چرا با هر محبت خان صداقت بغض میکردم و اشک در چشمم حلقه میبست. دلم میخواست تنها بودم و تا
آنجا که دلم میخواست اشک میریختم. آنقدر دلم پر بود که مرتب آه میکشیدم و دردم را در دل فرو میبرد.
خب معصومه جان تعریف کن ببینم. چطور شد سر از زاهدان در آوردی؟ تو که میگویی مادر و خواهرم تهران هستند.
آنروزها فقط ۵ سال داشتم... جلوی در مغازه آقا رحیم آدامس میفروختم... داستان تلخم به آنجا رسیده بود که در
خانه صفیه کار میکردم.

شام چایی نماز آقایان... بفرمایید پایین.

به خودم آمدم اتوبوس جلوی در یک رستوران ایستاده بود. آقای صداقت و مریم از خواب بیدار شدند و همه پیاده
شدیم.

چند روز میشد که هیچ چیز نخورده بودم نمیدانستم شام را چطور بخورم که سیر بوشم. آقای صداقت که متوجه
گرسنگی من شده بود چند سیخ کباب اضافه هم برایم گرفت و خانم صداقت به اصرار در بشقابم گذاشت و بقول
خودش مجبورم کرد بخورم.

دوباره سوار اتوبوس شدیم و خانم صداقت مشتاقانه از من خواست تا بقیه داستانم را تعریف کنم.

آن روز سعید از زندان آزاد شده بود...

و همه را برایش تعریف کردم و در تاریکی اتوبوس متوجه شدم که خانم صداقت پا به پای من اشک میریزد. و در
آخر سرم را بوسید و گفت مطمئن باش که من و شهورم هر کاری از دستانم بر بیاید کوتاهی نمیکنیم. باز تشکر
کردم و هر دو سرمان را به صندلی اتوبوس تکیه دادیم و خوابیدیم. اولین خوابی که با آرامش بود و اولین بیداری که
با وحشت چشمانم را باز نکردم.

به تهران رسیدیم پشت سر خانم صداقت پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم و چون دهها کیلومتر از زاهدان دور بودم از
خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم.

فصل سوم (۱)

خانم و آقای صداقت با اصرار فراوان مرا به خانه خودشان بردند. منزل آنها یک طبقه آپارتمان واقع در بالای شهر
بودیکروز و یک شب مهمان آنها بودم. صبح روز بعد وقتی از منزلشان بیرون می آمدم خانم صداقت سفارش کرد که
اگر موفق نشدم خواهر یا مادرم را پیدا کنم حتما و تحت هر شرایطی به منزل آنها برگردم. گفتم چشم و خداحافظی
کردم اول کمی قدم زدم و خوب فکر کردم که اول باید از کجا شروع کنم. از پارچه فروشی آقا رحیم تاکسی گرفتم
خیالم از بابت پول راحت بود. به اندازه نیازم خانم صداقت پو در کیفم گذاشته بود. البته کیف را هم خودش داده بود
همینطور ی جفت کفش نو.

به زحمت موفق شدم مغازه آقا رحیم را در بازار پیدا کنم مغازه بزرگتر بنظر میرسید و رنگ کرکره اش هم عوض شده بود. یک اعلامیه روی کرکره چسبانده بودند. جلوتر رفتم اعلامیه ترحیم بود شادروان کوکب آقا بیگی فکر کردم قبلا نام کوکب خانم را جایی شنیدم. وقتی پایین اعلامیه را خواندم متوجه شدم که مادرزن آق رحیم فوت کرده و بهمین دلیل هم مغازه بسته بود.

تا حدودی آدرس منزل آقا رحیم را میدانستم اما برا اطمینان بیشتر آدرس دقیق را از روی اعلامیه نوشتم. هر قدمی که برمیداشتم خاطراتم برایم زنده میشد آن روزهای سرد زمستانی که از شدت سرما دست و پایم یخ میزدند... به سر کوچه آقا رحیم رسیدم در منزلشان باز بود زنهایی که چادر مشکی بر سر داشتند داخل میرفتند بعضی ها بیرون می آمدند. نوار قران گذاشته بودند. دو جوان یک قد و یک اندازه درست شکل هم جلو در ایستاده بودند هر دو پیراهن مشکی بتن داشتند. چادرم را مرتب کردم و جلو رفتم خوب که نگاه کردم هر دو را شناختم یک حامد و دیگری احمد اما کدام یکی حامد بود کدام یکی احمد؟

سلام کردم آن یکی که ته ریش داشت گفت: بفرمایید خوش آمدید. خانمها طبقه بالا هستند. و لحظه ای هر دو همدیگر را نگاه کردیم گفت: شما؟ و سرش را پایین انداخت و افزود خیلی عذر میخوام مثل اینکه یک لحظه شما را با... احمد حرفش را خورد و افزود.. بفرمایید /

اما من او را شناختم حامد بود تن صدایش با احمد فرق میکرد چه جوان برازنده ای شده بود. داخل شدم و از پله ها بالا رفتم. ملوک خانم بالای اتاق نشسته بود و زنهای دیگر دور تا دور اتاق و بعضی ها هم در اتاق کناری بودند. ملوک خان خودش را به راست و چپ تکان میداد و شیون میکرد. گاهی از خصوصیات مادرش میگفت و دیگران نیز چادر را روی صورتشان کشیده و گریه میکردند. پایین در کنار زن جوانی که بچه ای در بغل داشت نشستم. آنقدر دلم از دست زمانه پر بود که محیط رابرای خالی کردن دلم مناسب دیدم. تا آنجا که توانستم اشک ریختم و ناله کردم. به حال زار خودم. بحال دربدریم. به اینکه چقدر زود و در چه سنی بیه شدم. به اینکه مادرم کجاست و اینکه پدر ندارم. کم کم خانمها بلند میشدند و بعد از اینکه به ملوک خانم سرسلمتی میدادند از اتاق خارج میشدند. یکی دو نفر ملوک خانم را باد میزدند و گاهی شانه هایش را میمالیدند. دیدم حالش خوب نیست و نمیتوانم با و صحبت کن. یک فاتحه فرستادم و بلند شدم از پله ها پایین رفتم. چشمم به آقا رحیم افتاد که مشغول خداحافظی با آقایون بود چقدر پیر شده بود. چند دقیقه گوشه حاط منتظر شدم تا خلوت شد بعد جلو رفتم و سلام کردم.

تسلیت میگویم آقا رحیم بازماندگان شما سلامت باشند.

بی آنکه نگاهم کند گفت: ممنون خواهرم ملوک خانم بالا هستند تشریف ببرید بالا.

حق داشت که مرا شناسد. چندین سال از آخرین باری که آق رحیم مرا دیده بود میگذشت در ضمن او حتی کوچکترین نگاهی بمن نکرد. و همینطور که سرش پایین بود صحبت میکرد.

اقا رحیم حال شما خوبه؟

یک لحظه انگار که از احوال پرسى من تعجب کرده باشد سرش را بالا کرد و چون چشمش را باز و بسته مرد و گفت: معصوم خودت هستی؟

بله آقا رحیم!

دوباره پرسید: معصومه؟ همان که... دستش را به اندازه قد یک بچه چهار پنج ساله گرفت و افزود: همان معصوم کوچولو؟

بله آقا رحیم خودم هستم همان معصوم کوچولو. و زدم زیر گریه. ای کاش او پدر بود و من سر روی شانه اش می‌گذاشتم و اشک میریختم. ای کاش او پدرم بود و بازوانش مرا در آغوش می‌گرفتند و من در پناه دستهایش از درد روزگار از بی‌کسی و در بدری مینالیدم. اما افسوس که او فقط یک آشنای قدیمی بود و بس. آشنایی که فقط بمن حس ترحم داشت. اگر روزی دستی روی سرم کشیده بود برای این بود که من یتیم بودم. اگر لقمه نانی بدست من داده بود برای این بود که گرسنه بودم و اگر شبی در منزلش پناهم داده بود چون بی‌پناه بودم. معصومه! تو کجا اینجا کجا؟ در این چند سال کجا بودی؟ کجا غیبت زد؟ من همیشه تو فکرت بودم می‌گفتم خدایا چه بلایی سر این دخته یتیم آمد.

من فقط اشک میریتم و گوش می‌کردم. تو آنشب کجا گذاشتی رفتی؟ چرا فردا در مغازه نیامدی؟ هنوز جعبه ات دست نخورده توی انباری است. همان شب حامد وقتی دید تو برنگشتی جعبه ات را برداشت تا شاید فردا برگردی. اما هر چه منتظر ماندیم تو نیامدی دختر تو باید حداقل یک خبری بماند. بخدا فکر می‌کردیم شاید خدا نکرده... استغفرالله خدایا صد گناه و یک توبه. هنوز آقا رحیم تکه زبانهای قدیمیش را داشت.

خب معصومه بگو بینم کجا بودی؟ چه قدر بزرگ شدی؟ بابا برای خودت خانمی شدی؟ ماشالله... ماشالله... حالا چطور شد یادی از ما کردی؟

آقا رحیم! راستش آدم بینم شما آدرسی از مادرم ندارید؟

مادرت؟ مگر تو پیش مادرت نبودی؟

نه آقا رحیم! داستان مفصله سر یک فرصت برایتان تعریف میکنم. خبرداری ناپدریت مرد؟ نه از همه چیز بی‌خبرم.

مثل سگ توپید... آنشب که نیامده بود دنبال تو... آنقدر زهرمار کشیده بود که گوشه خیابان توپیده بود یک روز مادرت... وقتی در مغازه آمد تا سراغی از تو بگیرد گفت که چه بلایی سر حسن آمده. بیچاره مادرت خدا رحمتش کند.

کی ناپدریم را؟

نه مادر خدا بیامرزت را میگویم.

صورت من را زیر دستهایم پنهان کردم و صدای های گریه ام بلند شد: مادرم مرده؟ آقا رحیم گفت: بله من فکر می‌کردم تو خبر داری.

خواهرم چی آقا رحیم؟ برادرم چطور شد؟

والله از برادرت که خبر ندارم ولی خواهرت شوهر کرد. آن اوایل که تازه عروسی کرده بود گاهی در مغازه می‌آمد و سراغ تو را می‌گرفت ولی چند مدتی هست که دیگر پیدایش نشد.

آدرسی از ماهرخ ندارید؟

چرا دارم. خودش آدرس داد تا اگر یکوقت نشانی از تو پیدا کردم بهشان خبر بدهم ولی باید صبر کنی تا آدرس را پیدا کنم. حالا برو بالا پیش ملوک خانم میبینی که فعلا اتاقها شلوغ است.

گفتم چشم آقا رحیم و از پله ها بالا رفتم. قدمم را روی پله آخر که گذاشتم صدای آقا رحیم را شنیدم: شناختی حامد؟ معصومه بود همان معصومه که در مغازه من...

بسوی آقا رحیم و حامد برگشتم آقا رحیم بقیه حرفش را خورد و افزود: فکر نمی‌کردم آنقدر بزرگ شده باشد. یک لحظه چشمم به چشم حامد افتاد. هر دو یک نگاه کوتاه کردیم نمیدانم چرا دوباره سلام کردم شاید هول شده بودم نمیدانم.

داخل اتاق رفتم و پیش ملوک خانم نشستم دیگر گریه نمی‌کرد. اما به یک نقطه اتاق خیره شده بود. استکانهای خالی و بشقابهای حلوا و خرما هنوز وسط اتاق بود. بلند شدم و همه را جمع کردم. ملوک خانم که چشمهایش از شدت گریه متورم شده بود با صدای گرفته گفت: الان خودشان جمع میکنند خانم! شا چرا زحمت میکشید؟

خواهش میکنم ملوک خانم چه اشکالی دارد ثواب دارد. خم شدم تا بشقاب خرما را از جلوی دست ملوک خانم بردارم که یک نگاه دقیق بمن کرد و پرسید: چقدر چهره شما بنظرم آشنا میرسد. من شما را جایی ندیدم؟ لبخندی زدم و گفتم: منم معصومه شناختی ملوک خانم؟ لبه آستینم را گرفت: بشین ببینم!... تو همان معصومه؟ دختر زهرا... کلمه رختشور را خورد و افزود: دختر زهرا خانم هستی؟ بله ملوک خانم خودمم.

چقدر بزرگ شدی خانم شدی؟ اینجا چکار میکنی؟ هیچی آمدم آدرس خواهرم را از آقا رحیم بگیرم. آقا رحیم را دیدی؟ تو را شناخت؟ آخ نمیدانی توی این چند سال چقدر بفکرت بود. همیشه سر من غر میزد که اگر آنشب بارانی من قهر... دستم را دور گردن ملوک خانم انداختم و هر دو یک دل سیر گریه کردیم. گویا او برای مادرش گریه میکرد و من برای تنهایی.

وقتی هر دو ساکت شدیم ملوک خانم پرسید: حالا بگو ببینم کجا بودی؟ چیکار میکردی؟ فرصت زیاد است ملوک خانم بعدا میگویم. صدای زنها باعث شد ملوک خانم از جایش بلند شود. یکی میگفت: ملوک خانم ظرف برای مردها کم آمده. دیگری میگفت ملوک خانم یک سفره هم برای خانمها بدهید و آن یکی میپرسید: ملوک خانم آشپز میگوید چند تا غذا بیرون بدهیم.

ظهر شده بود و میخواستند نهار بدهند. مات و مبهوت گوشه ایوان بالا پایین را نگاه میکردم. دیگها را ظرفهای غذا... نگاهم به حامد افتاد در حالیکه کمک میکرد تا دیگ را از روی اجاق پایین بگذارند نگاهش بمن افتاد. سرم را پایین انداختم و درون اتاق برگشتم.

نیم سعتی طول کشید تا نوبت سفره خانمها شد. فوراً از جا بلند شدم تا منم کمک کنم. یکی از زنها که گویا نسبت نزدیکی با آقا رحیم داشت و همه او را خاله صدا میکردند بمن گفت: دختر خانم! شما بی زحمت روی پله ها بایستید و غذاها را دست به دست بالا بفرستید.

گفتم چشم و چادرم را دور کمرم بستم رفتم روی پله ها و منتظر شدم. همان جوانی که لباس مشکی پوشیده بود و شکل حامد بود بطرف من آمد با دقت که نگاهش کردم برای لحظه ای خاطرات اذیتهای کودکانه اش را بیاد آوردم. احمد اولین بشقاب غذا را بدست من داد و گفت: سلام معصومه! حالت چگونه؟

سلام چه خوب مرا شناختی؟

از همان لحظه اول که تو حیاط ایستاده بودی فهمیدم تو همان معصومه کوچولو هستی. بعد لبخندی زد و گفت: بگیر و بشقاب دیگری دستم داد.

احمد پشت سر هم بشقابهای غذا را می آورد و دست من میداد. لحظه ای نگاهم به حامد افتاد. گوشه ایایستاده بود و بمن خیره شده بود کاملاً مشخص بود در فکر است.

بگیر معصومه مراقب باش... و آنقدر حواس من پیش حامد بود که نفهمیدم چگونه بشقابهای غذا از دست من افتادند. با صدای شکسته شدن بشقابها حامد هم به خودش آمد. اما من هنوز داشتم نگاهش میکردم.

خواست کجاست معصومه! ای بابا این که همش ریخت. آهای بچه آن جارو بردار بیار بینم و چون برگشت که به جارو اشاره کند نگاهش به حامد افتاد و دید که حامد بمن خیره شده.

احمد بی آنکه کلمه ای حرف بزند خودش رفت جارو را برداشت و برگشت. خم شدم و جارو را از دست احمد گرفتم.

آقا احمد! بمن بدهید خوب نیست شما جارو کنید.

اما احمد جارو را از دست من کشید و گفت: تو برو بالا من خودم جارو میکنم.

بالا رفتم همه خانمها نشسته بودند و غذا میخوردند. ملوک خانم بمن تعارف کرد که بروم و کنار خودش بشینم. بعد به یک دختر بچه که پاشش سفره نشسته بود گفت: ببین حمت اگر آن بشقاب اضافی است بفرست اینجا. و بشقاب را که دست به دست تا بالای سفره آمد گرفت و جلوی من گذاشت: بخور معصومه جان بفرما.

نمیدانم چه مرگم شده بود تمام فکرم در حیاط بود نگاههای حامد وقتی صورتش را بطرف من چرخاند لحظه ای که از پله ها بالا میرفتم و هنوز خیره نگاهم میکرد. سرد شد معصومه! بخور تعارف ندارد. مال فاتحه است بعد آهی کشید و افزود: بیچاره مادرم چقدر دست و دلباز بود. و آنها که مادر ملوک را میشناختند هر کدام حرفی زدند و شروع کردن به تعریف کردن.

صدایی افکارم را از هم پاشاند: معصومه جان! زحمت بکش یک پارچ دوغ دیگر هم بیاور.

بلند شدم و انگار که از خدا میخواستم به حیاط بروم از بالای نرده ها پایین را نگاه کردم. حیاط خلوت بود و فقط حامد جلوی در اتاق روی دو زانو نشسته بود انگار از بودن حامد در حیاط خوشحال شدم اما دلیلش را نمیدانستم. از پله ها که پایین میرفتم دیدم حامد بلند شد و گفت: کاری داشتید معصومه خانم؟

پارچ دوغ را بطرفش گرفتم و انگار که لال شده بودم هیچ حرفی نتوانستم بزنم. فقط سرم را پایین انداختم.

با عجله پارچ را از دستم گرفت: بدهید بمن همین الان پرش میکنم. رفت و از دبه ای که گوشه ایوان بود پارچ را پزار دوغ کرد و برگشت: بفرمایید معصومه خانم!

باز نتوانستم حرف بزنم و پارچ را از دستش گرفتم. باز که پله ها را میرفتم برگشتم و دیدم با چم دنبالم میکند دلم فرو ریخت. قلبم تند تند میتپید.

دستم را به نرده گرفتم و برای لحظه ای هر دو بهم خیره شدیم. چشم در چشم هم.

صدای احمد مسیر نگاههای من و حامد را بطرف خودش تغییر داد: معصومه چکار داشتی؟

هول شدم و گفتم: آمده بودم دوغ ببرم.

پس چرا ایستادی خبر برو بالا و رو به حامد افزود حامد آقا جان کارت دارد.

بعد از ظهر دوباره صدای نوار قران بلند شد و خانمها یکی یکی وارد میشدند صورت ملوک و خواهرش را میبوسیدند و کناری مینشستند. من پایین اتاق کنار در نشسته بودم و از آنجا میتوانستم داخل حیاط را بینم احمد پشت در ایستاده بود و با گلاب پاش گلاب در دست کسانی میریخت که وارد میشدند. گاهی که نگاهش بمن می افتاد صورتم را میچرخاندم و طرف دیگری را نگاه میکردم.

سماور و بساط چای گوشه ایوان پایین بود و حامد مسئول ریختن چای بود خواهر ملوک بمن اشاره کرد که بروم و به تعدادی خانمهایی که تازه وارد شده بودند چای بیاورم. باز از خدا میخواستم که اینکار را بمن محول کنند. در دلم به خودم میگفتم: چه مرگت شده دختر؟ دیوانه شدی؟ چرا مرتب دلم میخواست به حیاط بروم و حامد را بینم؟ بسوی حامد رفتم سرش پایین بود و مشغول شستن استکانهایی بود که یکبار در آن چای ریخته بود. زانوهایم شروع کردند به لرزیدن دست پاچه شده بودم. خجالت میکشیدم با حامد حرف بزنم زبانم نمیچرخید. صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: باز چی کار داری معصومه؟

صدای احمد بود. با شنیدن صدا حامد هم سر بلند کرد و تیر نگاهش قلبم را هدف گرفت. صدایم میلرزید گفتم: ۵ تا چایی برای خانمها میخواهیم. احمد با قدمهای تند بطرفم آمد و دستش را روی شانه حامد گذاشت و گفت: بلند شو حامد تو خسته شدی خودم چایی میریزم. بعد رو بمن کرد و پرسید: چند تا چایی؟ صدای احمد را میشنیدم اما نگاهم به حامد بود. چرا اینطوری شده بودم. چرا یک لحظه از نگاه کردنش خسته نمیشدم؟ چرا وقتی نگاهم میکرد دلم میلرزید؟

۵ تا.

خب زودتر بگو بعد ۵ استکان پر از چای را در سینی گذاشت و دستم داد وقتی میرفتم احمد آمد و زیر ایوان بالا ایستاد و راحله دختر خاله اش را صدا کرد: راحله؟ آهای راحله.

همانطور که از پله ها بالا میرفتم دیدم راحله آمد و از روی نرده های ایوان خم شد: چپ شده؟ چپ میخوای احمد؟ راحله! مگر تو نمیدانی معصومه مهمان است خوب نیست خودت بیا چایی یا هر چیز دیگری که احتیاج داشتین ببر. راحله نگاهی با عشوه بمن انداخت و بعد لبهایش را جمع کرد و گفت: حالا مگر چه میوشد معصومه خانم زحمت بکشند برای فاتحه است ثواب دارد. و جلو آمد و با افاده سینی چای را از دست من گرفت.

غروب شده بود غیر از خودمانیها همه رفته بودند. باز سفره شام روی طاقچه پشت پنجره گذاشتند و بشقابها را کنارش چیدند. منتظر بودند تا مردها شام بخورند. راحله می آمد و میرفت و نگاهی پر از کینه و تنفر بمن می انداخت که خودم دلیلش را نمیدانستم. شاید به این دلیل که فکر میکرد احمد نخواسته یا راضی نبوده من کار کنم. اما نمیدانست نیت احمد خسته شدن من نبود بلکه نمیخواست من حامد را بینم.

معصومه جان! برو پایین به احمد بگو این سبزی خوردن خانمها چی شد؟ باز از خدا خواستم پایین رفتم احمد و حامد کنار هم پای دیگ غذا ایستاده بودند. احمد بمحض اینکه چشمش بمن افتاد جلو آمد و پرسید: چیزی میخواستی معصومه؟ و زیر لب گفت: وای خدا چشمهایش آدم را دیوانه میکند.

وانمود کردم صدایش را نشنیدم گفتم: مادر تان گفتن پس این سبزی خوردن خانمها چی شد؟ چشم چشم همین اساعه میدهم خدمتتان. و دوید و یک سبد پر از سبزی خوردن که چندین سبد کوچک هم رویش بود را دستم داد و گفت: بفرمایید. از دستش گرفتم اما همچنان نگاهم به حامد بود که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با حسرت نگاه میکرد.

بالاخره نوبت سفره خانمها شد مشغول چیدن بشقابها بودم که صدای حامد باعث لرزش دستهایم شد: ببخشید. بسویش برگشتم لطفا اینها را بگیرید. نگاهش کردم لبش را گاز گرفت و به سینی دستش نگاه کرد که از نمکدان و قاشق و چنگاه پر بود. رفتم و لحظه ای که از دستش گرفتم گفتم: معصومه خانم! امروز خیلی خسته شدید خیلی ببخشید.

هنوز جوابش را نداده بودم که احمد جلویم ظاهر شد: حامد! اینجا چکار میکنی؟ خوب نیست آمدی مجلس زنانه برو پایین معصومه تو هم برو به کارت برس راحله کاری را که گفتم انجام دادی؟ راحله با تعجب پرسید: کدام کار؟ تو که حرفی بمن نزدی احمد؟

و احمد که دستش رو شده بود دستپاچه گفت: دو بار گفتم بشقابها را بیاور پایین که غذا بکشیم نشنیدی؟ راحله که از رفتار احمد تعجب کرده بود گفت: والله تا آنجایی که من یادم می آید آقا رحیم و خاله جان گفتند امشب غذاها را توی دیس میکشند و سر سفره میگذارند. من و حامد همزمان لبخندی روی لبمان ظاهر شد و با لحن تند احمد محو شد: پس حتما من نشنیدم خوب میخواستی زودتر بگویی.

وا من از کجا بدانم تو نمیدانی. خودت که آنجا بودی چطور نشنیدی؟ احمد که داشت با چشم و ابرو برای راحله خط و نشان میکشید گفت: حالا برو مادرم را صدا کن ببینم تقصیر خاله جان نیست که میگوید زبان راحله سه متر و نیم است. و با صدای اعتراض راحله: وای مامان ببین این احمد چه میگوید؟ من و حامد زدیم زیر خنده. خنده ای که نگاه مرا متوجه دندانهای سفید و مرتب حامد کرد. چه خنده دلنشینی چه نگاه تیز و صدای جذابی!؟

خجالت بکش دختر کمتر نگاه کن تقلا میکردم نفس بکشم دهانم دو سه باز باز و بسته شد. مثل ماهیهای حوض. انگار که بار سنگینی را یکباره بر دوشم گذاشته باشند خود بخود خم شدم و همانجا در چهارچوب در نشستم و تکیه ام را به چهارچوب دادم. راحله سینی را از دست من گرفت و رفت و احمد مچ حامد را گرفت و گفت: خوب نیست اینجا ایستادیک بیا برویم پایین.

معصومه چرا نمی آیی سر سفره؟

اشتها ندارم ملوک خانم.

نمیشود گناه دارد حداقل چند قاشق بخور که فاتحه بفرستی.

جلو رفتم و در اندک جایی که بین راحله و مادرش خالی بود نشستم. ملوک خانم خم شد و یک کفگیر برنج برایم کشید.

ممنون ملوک خانم خودم مرغ برمیدارم.

فکر میکردم الان قلبم می ایستد یک دقیقه خیره مادرم فقط به حامد فکر میکردم. یعنی عاشق شده بودم؟ یاد حرفهای صفیه افتادم زمانی که قرار بود پسر همسایه شان به خواستگاری دخترش بیاید. هر چه صفیه میگفت: حالا زود است صبر کن تا درست تمام شود. دخترش پا در یک کفش کرده بود و میگفت: حالا نامزد میکنیم تا بعد آنوقت صفیه چنگ در صورتش میکشید و داد میزد: پس بگو عاشق شدم بگو دست و پایم رویش میلرزد بگو یا او یا مرگ حتما غیر از او هم با هیچکس دیگر ازدواج نمیکنی حتی پسر خاله ات؟ و دخترش فقط میگفت نه. بعد که صفیه ساکت شد من پرسیدم: صفیه خانم! عاشق شدن یعنی چی؟ گفت: یعنی هر وقت که نگاه طرفت میکنی خودت را میبازی قند توی دلت آب میشود. یعنی از نگاه کردنش لذت میبری. اگر حرکتی بکند ولو اینکه در نظر دیگران بدترین حرکت باشد جلوی چشم تو شیرینترین حرکت است. یعنی قلبت را کنار قلبش به اسارت میگذاری و دیگر قلب نداری. بخور معصومه به چی نگاه میکنی؟ و دستی تکانم داد. یعنی منم قلبم را به اسارت گذاشتم؟

چی؟

برگشتم دیدم مادر راحله یعنی خواهر ملوک خانم میپرسید: چرا با خودت حرف میزنی؟ بعد رو کرد به ملوک خانم و گفت: بدنش داغ است فکر کنم تب دارد آره معصومه؟ حالت خوش نیست؟ اگر نارحتی یک فاحه بفرست و برو اوت اتاق استراحت کن. طفلکی خسته شد انقدر امروز کار کرد.

در دلم گفتم: شما از چه خبر دارید؟ چه میدانید من چه کارهایی در خانه های مردم نکردم. امروز اولین روز استراحت من بود. ناگهان نگاهی به آسمان انداختم و چون تاریک بودنش را دیدم گفتم: من خیلی دیرم شده چطوری برگردم؟ ملوک خانم بزور لبخندی زد و گفت: نگران نباش معصومه جان! تمام این خانمها که میبینی لطف کرده اند و از شهرستان بخاطر مادرم آمده اند. امشب هم همینجا میخوانند. تو هم بخواب من به آقا رحیم میگویم امشب هر طور شده آدرس خواهرت را پیدا کند و رو کرد به خواهرش و افزود بیچاره دنبال آدرس خواهرش آمده است. یک قاشق غذا برای فرستادن فاتحه خودم و بعد از اینکه فاتحه دادم بلند شدم و در جمع کردن سفره کمک کردم. تمام ظرفها را در یک تشت بزرگ گذاشتیم من خم شدم و همینکه خواستم بلندش کنم ملوک خانم گفت: سنگین است معصومه! کمترت درد میگیرد صبر کن یکی بیاید کمکت کند.

نمیخواهد ملوک خان زیاد سنگین نیست و دو دستی تشت را بلند کردم و از اتاق خارج شدم. کفش که میپوشیدم چشمم به حامد افتاد با دیدن من از پله ها دوید بالا و سر تشت را از من گرفت: خسته میشوید معصومه خانم! باز نگاهش در نگاهم آمیخته شد و لبخند کمرنگی روی لبش ظاهر شد.

میدانستم که حامد میتواندست خودش تشت را به تنهایی بررد اما متوجه شدم آمد که مرا ببیند و دوست داشت به بهانه گرفتن سر تشت تا پایین بروم. به پله ها رسیدم حامد قدم اول را که روی پله گذاشت احمد از پایین ما را دید و سرعت از پله ها بالا آمد. دو دستی تشت را از دست من و حامد گرفت و گفت: یعنی حامد تو نمیتوانستی این تشت را تنهایی پایین بیاوری؟ و پله ها را دو تا یکی پایین رفت.

نمیدانستم نفسم چطور بالا می آید. برجا میخکوب شده بودم. حامد هم همینطور. حامد آهسته پرسید: چرا خودتان را خسته میکنی؟ مثلاً شما اینجا مهمان هستید.

مسئله ای نیست. صدا از گلویم خارج نمیشد اگر شنید حتما معجزه بود. حامد! بیا پایین این دیگها را برداریم. اگر راست میگویی بیا سر این دیگها را بگیر.

حامد نگاهی بمن کرد و نمودنم چرا هر دو با هم یک خنده کوتاه کردیم. حامد پایین رفت و من بالا برگشتم. دیدم یکی دو نفر دارند آستینهایشان را بالا میزنند و چادرهایشان را دور کمرشان میبندند فهمیدم قصد دارند بروند و ظرفها را بشورند. باز دلم هوای حیاط را یا نمودنم هوای حامد را کرد منم چادرم را به کمرم بستم گفتم اگر اجازه بدهید منم کمک کنم.

ملوک خانم گفت: آخه خسته میشی معصوم!

نه ملوک خانم خوشحال میشم کمکی کرده باشم.

منمون دخترم و شروع کرد با بغل دستی اش صحبت کرد.

داخل حیاط رفتم. مردها مشغول جمع کردن حیاط بودند. چشمم دنبال حامد میگشت احمد را دیدم. نگاهی شیطنه بار کرد و از همان آخر حیاط گفت: خسته میشوی معصومه خانم خودشان میشوند.

جوابش را ندادم و در عوض ابروهایم را درهم فرو بردم. لحظه ای بعد که مشغول شستن ظرفها بودم و مرتب با چشم دنبال حامد میگشتم دیدم که حامد با یک قابلمه از کوچه وارد حیاط شد. اصلاً حواسش بمن نبود بسوی آقا رحیم رفت و گفت: تمام غذاها را پخش کردم آقا جان الحمدالله به همه رسید.

وقتی حرف میزد دل من فرو میریخت. صدای جذابش حالت عجیبی در وجودم ایجاد میکرد. نمودنم کدام یک از خانمها بود که گفت معصومه خانم اون سبد چوبی رو بمن بده. دستم را دراز کردم که سبد را بردارم حامد با شنیدن کلمه معصومه برگشت و چون مرا دید لبخندی زد و بطرفم آمد. چه حسی مرا از جا بلند کرد شاید بیش از اندازه برایش احترام قائل بودم دلم میخواست هر بار که میبینمش سلام کنم و اگر روی زمین نشسته باشم جلوی پایش بلند شوم.

آهسته خیلی آهسته انگار که در گوشی حرف میزنند گفت: امشب اینجا میمانید؟ باز دلم فرو ریخت گفتم: بله اگر اشکالی نداشته باشد.

هول شده بود گفت: نه نه خیلی هم خوشحال میشویم. و رفت. شاید از ترس اینکه دوباره احمد نیاید و حرفی بهش نزنند رفت. اما همچنان نگاهش میکردم. دلم ضعف رفت. قد بلند موهایی که خیلی مرتب به طرف بالا شانه زده شده بود چشمان سبز رنگ که کمی هم حالت خماری داشت. لبهایی که شاید هر دختری با نگاه اول عاشقش میشد. در ذهنم سوالی پیش آمده بود احمد و حامد درست یک شکل بودند یک قد بودند اما چرا حتی لحظه ای نمیتوانستم به احمد نگاه کنم با فکر کنم؟ ... و این سوالی بود که به مرور زمان جوابش را یافتم. آه که...

سرتاسر اتاق بالا را رختخواب انداختند. رختخوابهای ساتن و مخمل که نشانه سلیقه خانم خانه بود. با دیدن رنگهای شاد ساتنها به یاد خانه صفیه افتادم. هر سال ملاقه رختخوابهایش را عوض میکرد و کهنه ها را بهم میدوخت تا پشت پرده ها بزنند یا اگر اضافی می آمد روی فرش بعنوان زیر سفره ای می انداخت. همیشه شوهرش از سلیقه اش تعریف میکرد هر چند که لیاقتش بود. صفیه ساعتها مینشست و روی لحافها مروارید میدوخت بعد گوشه های ملاقه ها را گلدوزی میکرد و در آخر کسبه متقالی را پز از گلهای محمدی خشک شده پر میکرد و لابه لای آنها میگذاشت تا هر زمان که بازش میکند بوی عطر بدهد.

ملوک خانم به یک دست رختخواب که آخر اتاق پهن شده بود اشاره کرد و گفت: معصومه جان! امشب تو و راحله پیش هم بخوابید. بعد انگار که مرا محرم میدانست سرش را جلو آورد و گفت میترسم رختخواب کم بیاید.

چشم ملوک خانم! و رفتم و کنار رختخوابم نشستم. راحله هم آمد. اولین بار بود که راحله را میدیدم ولی او میگفت زمان بچگی یکبار که با مادرم پارچه فروشی عمو رحمان آمدم تو را دیدم که داشتی... و حرفش را خورد و افزود ولی خودمانیم آنوقتها فکر نمیکردم وقتی بزرگ شوی انقدر خوشگل شوی ها؟ و خندید و انگار که کنجکاوی میکرد پرسید: موهای تو هم بلند است؟ و موهای خودش را از سنجاق باز کرد و روی شانه ریخت هر کاری میکنم بیصاحب از این بلندتر نمیشود.

خندیدم و پرسیدم: حالا چرا انقدر دوست داری موهایت بلند شود؟
بیا جلو.

کمی که به سمتش خم شدم او هم خم شد و آهسته گفت: حامد عاشق موهای بلند است.
بسرعت خودم را عقب کشیدم: حامد؟

انگار که اصلا در این دنیا سیر نمیکرد گفت: شانس مرا میبینی؟ تو را بخدا؟ پرسیدم: چرا؟
گفت: آخره قرار بود من و حامد... بعد نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و وقتی خیالش راحت شد هیچکس حواسش بما نیست ادامه داد: وقتی عمو رحیم و خاله جان ملوک آمدند خواستگاری من گفتند عید همین امسال عقد کنان مفصلی برای من و حامد میگیرند. بعد لبهایش را جمع کرد. شانه هایش را بالا انداخت و یک نج گفت. بعد هم افزود: حالا که میبینی مادر بزرگم بی وقت زد و مرد. حالا بگو این چه وقت مردن بود؟

فصل سوم (۳)

آهی از سر ته دل کشیدم و گفتم: پس الان تو و آقا حامد شیرینی خورده هم هستین؟

اینطور میگویند. و انگشت زلفی را در انگشتش نشان داد و افزود. خاله جان ملوک این انگشت را دست من کرده تا بینیم چطور میشود. فعلا که آقا حامد بهانه درس خواندنش را میگیرد.
مگر درس میخواند؟

هر دو مهندسی برق میخوانند.

منظورش از هر دو احمد هم بود. پرسیدم: شما چطور؟ منظورم این است که درس خوانده ای؟
مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت: وا به حق چیزهای نشنیده دختر به سن من درس نخوانده باشد. بعد موهایش را به یک طرف صورتش ریخت و گفت: منم سال دوم دانشگاه هستم رشته مامایی شما چطو؟ سال چندم هستی؟
لال شده بودم باید چه جوابی میدادم. چه سوال غیر منتظره ای نفهمیدم چطور شد که گفتم: منم سال دوم دانشگاه هستم. آب دهان را قورت دادم و افزودم: منم مامایی میخوانم. و برای اینکه نکند یکوقت از درس و کتاب سوال کند بحث را عوض کردم. چقدر موهایت خوشرنگ است.

خندید و گفت: مسخره میکنی می مشکي دیگر چه قشنگي دارد؟ حالا رنگ موهای خودت را میگفتی به حرفی.

اختیار دارید همه عاشق رنگ موهای مشکي هستند خصوصا که چشم و ابرو هم مشکي اشد مثل شما.

گفتم: در زاهدان که بودم...

زاهدان بودی؟

آره درسک را اونجا خواندم.

خندیدم و برای اینکه دیگر سوال نکند گفتم: حالا بعدا برایت تعریف میکنم. چی میگفتم؟

زاهدان بودی.

شوهر دوستم. منظور شوهر صفیه بود همیشه میگفت: اروپائیها عاشق چشم و ابرو و موی مشکی هستند.

راست میگوی؟ بچه های دانشگاه هم از این حرفها زیاد میزنند.

انگار خیلی خوشش آمده بود که کلی از او تعریف و تمجید کرده بودم گفت: تو چقدر خوبی معصومه! راستش را بگو معصومه بخدا ناراحت نمیشم من خوشگل هستم؟

لبخندی زدم و آنقدر از چهره و قد و بالایش تعریف کردم که لحظه ای خودش را پرنسس دربار مجسم کرد. یکی از زنها برقها را خاموش کرد و لحظه ای بعد من و راحله هم وادر رختخواب شدیم. صدای آهسته صحبت کردن دو به دوی زنها فضا را پر کرده بود. یکی از شوهرش میگفت و دیگری از مادر شوهرش و آن یکی از شیطانیهای پسرش مینالید و من فقط مجبور بودم دروغهایم را سر هم بندی کنم.

آنقدر حرف زدیم تا راحله خوابش برد. از دروغهایی که گفته بودم عذاب وجدان داشتم. اولین بار بود که در زندگیم چنین دروغهای بزرگی گفته بودم و علتش را فقط حامد میدانستم. لحظه ای که راحله از من سوال میکرد من فقط به فکر لحظه هایی بودم که جوابهایم بگوش حامد میرسد. اصلا انگار داشتم جواب حامد را میدادم. میدانستم که اشتباه کرده بودم اما کار از کار گذشته بود و من ناخواسته قدم اول را در راهی که پایانش را نمیدانستم گذاشته بودم. احساسم شیشه ای شده بود. بلور اشکهایم دانه دانه میچکید. کلید طلایی عشق در قلبم را گشوده بود و مهری از محبت و عشق را در آن نهفته بود.

صبح خیلی زود از خوب بیدار شدم هنوز همه خواب بودند رفتم پایین و شیر آب را باز کردم. هنوز آب در مشت پر نشده بود که حامد از پشت سرم گفت: دیشب راحت خوابیدی؟ فوراً آب را بستم و از لبه حوض بلند شدم: سلام آقا حامد! بله خیلی راحت... البته نه... کمی در فکر بودم. خندید. چه فکری؟

احمد آمد. صبح بخیر! انگار شما هم در بیدار شدن مثل من عجله داشتید؟ به احمد هم یک سلام آهسته کردم و بالا رفتم. آنقدر هول شده بودم که حتی فراموش کردم برای چکاری پایین رفتم. در چهارچوب در بالا راحله جلویم ظاهر شد: کسی دستشویی نیست؟ نمیدانم.

پس کجا رفته بودی؟ دستم را گرفت و افزود بیا با هم برویم. دنبالش رفتم. احم و حامد رفته بودند. راحله به دستیوشش رفت و من هم صورتم را شستم. ببخشید! اجازه میدهید من این کتری را پر کنم؟

احمد بود انگار کشیک میکشید ببینه من کی پاییم می آیم گفتم: بله بفرمایید و کنار رفتم. وقتی کتری را از شیر آب گرفته بود نگاهی به این طرف آنطرفش کرد آهسته گفت: امروز هم اینجا میمانید؟ نمیدانم.

البته اگر بمایید خیلی خوشحال مشویم. و خنده کوتاهی کرد و چون نگاه تند مرا دید نیشش را بست و رفت. وقتی راحله از دستشویی آمد پرسید: احمد چی بهت گفت؟ هیچی میپرسید امروز هم میمانم. خندید و گفت: حتما گلوش گیر کرده.

چی؟

باز خندید و گفت: هلوی پوست کنده البته حق هم دارد چه کسی حاضر است از تو... شیر آب را بستم و بالا رفتم.

صبر کن معصومه! منکه حرفی نزد ام ای بابا کاش یکی از این حرفها بمن میزد. تمام دخترهای فامیل حسرت میخورد یک کلمه با احمد حرف بزنند.

وقتی به بالا رسیدم احمد را دیدم که پیش راحله رفت و خم شد.

نمیدانم در گوش راحله چی گفت که راحله دستش را تکان داد و با صدای بلند گفت: نپسندیده آقا برید یک فکر دیگری بحال خودتان بکنید. و احمد از حرص دلش گفت: دلم برای برادر بیچاره ام میسوزد که میخواهد چطور یک عمر با تو سر کند؟

داخل رفتم و کمک کردم تا رختخوابها جمع شود. بعد از ملوک خانم پرسیدم آقا رحیم آدرس را برایم پیدا کرد؟ آره معصومه جان الان برایت می آورم.

ای کاش پیدا نکرده بود و باز هم آنجا میماندم.

کاغذی که نزدیک بود پاره شود بدستم داد و گفت: همین است بگیر.

آدرس را خواندم بعد در کیفم گذاشتم. کیف را روی شانه ام گذاشتم که ملوک خانم گفت: حالا کجا با این عجله بمان صبحانه که خوردی برو. وقت برای آدرس پیدا کردن زیاد ات راستی نگفتی الان کجا هستی؟ چکار میکنی؟ با کی زندگی میکنی ها؟

لب باز نکرده بودم که راحله از پشت سرم گفت: خانم دکتر رشته مامایی میخوانند. در واقع همکار آینده بنده هستند. ملوک خانم نگاه تخسین آمیزی بمن کرد و گفت: آفرین... آفرین هزار ماشاالله خودمانیم خوب گلیمت را از آب کشیدی بیرون ها؟

بعد از صبحانه آماده رفتن شدم. اما دلم آنجا بود. دلم نمیخواست بروم. نکند دیگر حامد را نبینم؟ انگا به پاهایم سرب بتسه بودند. حس حرکت نداشتم با زور قدم برداشتم و از پله ها پایین رفتم. تنها امیدم به آخرین جمله ملوک خانم بود: باز هم خانه ما بیا.

پایین رفتم مرتب نگاه میکردم و دنبال حامد میگشتم. بالاخره دیدم چند جعبه خرما در دست داشت وارد حیاط که شد لحظه اول چشمش بمن افتاد انگا یک ارتباط قلبی بین من و حامد بوجود آمده بود. از این که دید عزم رفتن کرده ام بر جا میخکوب شد. نگاهش عذابم میداد سرم را پایین انداختم انگار نگاهش التماس میکرد که نروم.

داری میری دخترم؟

آقا رحیم بود کفشها را سر پا انداخته بود و دشات بالا میرفت. خودم را کنار کشیدم و گفتم: بله آقا رحیم خیلی زحمت دادم میبخشید.

چه حرفها میزنی باز بما سر بزن. نری حاجی حاجی مکه من هنوز فرصت نکردم باهات حرف بزنم ببینم کجایی چکار میکنی؟ ازدواج که نکردی؟

حامد داشت نگاهم میکرد گفتم: نه آقا رحیم.

انگار که خیال حامد را راحت کرده باشم نفس راحتی کشید و رفت. از آقا رحیم خداحافظی کردم و همین که خواستم از منزل خارج بشم احمد جلویم سبز شد: کجا معصومه خانم؟

آدرس خواهرم را گرفتم با اجازه. و از در حیا خارج شدم و گفتم خدا حافظ و رفتم. از پیچ کوچی که گذشتم خاطره تلخ آن شب بارانی را که ملوک خانم قهر کرده بود به یادم آمد. چند لحظه ایتسادم چه سالهایی را پشت سر گذاشته بودم چقدر سختی کشیده بودم و آیا پایان سختیها بود یا تازه اول راه بودم؟ کدام یک؟ قدم اول را که برداشتم حامد صدایم کرد: معصومه خانم؟ برگشتم و دیدم یک قدم با من فاصله دارد. نگرانی را از چهره اش تشخیص دادم.

گفت: معصومه خانم دارید میرید؟

فقط سرم را تکان دادم و اشک در چشمم جمع شد. سرم را پایین انداختم تا نتواند اشکهایم را ببیند گفت: کی میتوانم شما را ببینم؟

دلم لرزید گفتم: برای چه؟

شما دوست ندارید مرا ببینید؟

لال بشوم که گفتم: از دا میخوام.

راست میگوی؟ پس تو رو خدا زودتر بگوئید کجا و کی میتوانم دوباره شما را ببینم؟

در دانشگاه؟ باشد؟ فردا ساعت ۳ بعد از ظهر خوب است؟

باشد.

حتما می آید؟

سعی میکنم.

پس منتظر تان هستم.

تکیه ام را به دیوار دادم یعنی خواب نمیبینم؟ اولین بار بود که حس میکردم کسی مرا دوست دارد و من او را دوست دارم. عجب لحظه ای بود چقدر جذاب و خوش آهنگ صحبت میکند.

دوباره راه افتادم و اینبار صدای احمد را شنیدم: معصومه خانم هنوز تشریف نبردید؟

چرا چرا داشتم میرفتم. از این خوشحال بودم که یک مرد دیگر همراهش بود و نمیتوانست حرفی بزند برای بار دوم خدا حافظی کردم و رفتم.

فصل سوم (۴)

آدرس در دستم بود خسته و کوفته هنوز داشتم میگذشتم. آدرس در جنوب شهر واقع بود. در کوچی پس کوچه های تنگ و تاریک بالاخره آنقدر گشتم تا پلاک ۲ را پیدا کردم. کلون در را کوبیدم دختر بچه ای در را برویم باز کرد.

سلام دختر خانم! شما خانمی به اسم ماهرخ خانم اینجا میشناسید؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد و در حالیکه

موهای لختش را از جلوی چشمش کنار میزد گفت: مامان بیا این خانم با شما کار داره.

لحظه ای بعد زن جوانی دختر بچه را کنار زد و روبرویم ظاهر شد. ابروهای کمانی و همان چشمهای درشت و

سبز. خودش بود خواهرم ماهرخ آهسته گفتم: ماهرخ؟ ماهرخ جان!!!!

او هم فوراً مرا شناخت: معصومه و دست دور گردنم حلقه کرد و من جیغ کشیدم. ماهرخ... بعد هر دو سر روی شانه

همدیگر گذاشته های های و طوری که بدنمان از شدت گریه تکان میخورد نام همدیگر را صدا میکردیم و اشک

میریختیم.

ماهرخ مرا میبوسید و میگفت: خواهر جانم؟ تو کجا بودی؟ توی زنده ای معصومه؟ همه جا را دنبال زیر و رو کردم بیا تو عزیزم. بیا تو...

هر دو در ایوان روی زمین نشستیم دستهای همدیگر را گرفتیم و چشم در چشم هم اشک ریختم و امان حرف زدن را از یکدیگر میگریفتم. لیلا دختر ماهرخ بغض کرده بود و بیصدا به پای من و مادرش اشک میریخت.

شب شده بود و ما هنوز داشتیم حرف میزدیم. ماهرخ آنقدر از شنیدن خاطرات تلخ من اشک ریخته بود و با گوشه دامنش آب بینی اش را گرفته بود که هم چشمانش و هم بینی اش زخم شده بود.

خب ماهرخ جان! این از گذشته من حالا بگو ببینم تو چکار میکنی؟ چطور شوهر کردی؟

ماهرخ که از بس گریه کرده بود صدایش گرفته بود آهی کشید و گفت: از وقتی مادر مرد من و مراد... برادرمان را میگفت سرگردان شدیم. دنبال یک لقمه نان آواره خیابانها شدیم. بعد به پرورشگاه بردنمان هر دو همانجا بزرگ شدیم. من با یک پسر پرورشگاهی که پدر و مادرش را در تصادف از دست داده بود و هیچکس را نداشت ازدواج کردم. اما مراد وقتی بزرگ شد فرار کرد خبر ندارم کجا رفته. چند بار با شوهرک دنبال آمدم اما هر دفعه آقا رحیم میگفت هیچ خبری از تو ندارد.

حالا از زندگیت راضی هستی؟

ای... بعد نیست خدا روا داشته باشد نان بخور نمیری گیرمان می آید.

اصغر تو کارخانه کار میکند.

همین یک بچه را داری؟

خدا نگهش دارد میخواهیم چکار؟ بتوانیم همین یکی را بزرگ کنیم هنر کردیم کم خودم بدبختی کشیدم حالا چند تا دیگر هم بدبخت کنم؟ بعد رو به لیلا کرد و گفت: لیلا جان! خاله معصومه را دیدی؟ همان که هر شب تعریف بچه گیهایش را میکردم دیدی چقدر خوشگل است.

دخترک انگار که سالها مرا در زهنش جا داده بود خودش را روی زمین کشاند و هر دو دستش را روی زانوی من گذاشت و سرش را بالا گرفت تا بتواند در چشمهایم نگاه کند. خوب که دقت کردم دیدم چشمهایش رنگ چشمهای خودم بود آبی تیره ای.

خاله معصومه! اون بچه تان که مرد پسر بود یادختر؟

من و ماهرخ زدیم زری خنده. ماهرخ که پشت لیلا نشسته بود شانه های لیلا را گرفت و خم شد زیر گردنش را بوسید و گفت: مادر جان تو شکمش بوده خاله معصومه که نمیداند پسر بوده یادختر. خیلی کوچولو بوده. انقدر. و نوک بند انگشتش را نشان داد و لب خوانی بمن گفت: شب خواب میبیند. فهمیدم که اینهمه توضیح برای این بود که لیلا نترسد.

منزل ماهرخ خلی کوچک بود. دو اتاق داشت که توسط یک راهروی باریک از هم جدا بودند یکی سمت راست راهرو بود و دیگری که بزرگتر بود و حکم مهمانخانه را داشت سمت چپ. هر دو بطرف حیاط پنجره های بزرگی میخورند. اتاقها توسط چند پله که رویشان گلدانهای شعمدانی بود با حیاط فاصله داشتند. ماهرخ روی ایوان را گلیم انداخته بود و بساط چای را کنارش گذاشته بود. آشپزخانه در زیرزمین بود یک باغچه و حوض کوچکی هم در گوشه حیاط بود. آشپزخانه پایین بود. ماهرخ مشغول کار بود. بوی عطر قرمه سبزی در تمام فضای حیاط پیچیده بود. یک لحظه چشمم به ماهرخ افتاد که آب بینی اش را بالا کشید و اشکهایش را از من پنهان کرد. بازویش را گرفتم و بطرف

خودم چرخاندمش:چی شده ماهرخ!خوب نیست الان شوهرت می آید بس کن گذشته ها دیگر گذشت .میدانستم هنوز دارد برای من گریه میکند.

با گوشه دامنش اشکها و بینی اش را پاک کرد و گفت:هر وقت این غذای لعنتی را درست میکنم خاطره تو دیوانه ام میکند.

خوب میدانستم کدام روز را در ذهن دارد.روزی که همراه مادرم برای رختشوی رفته بودیم.توی کوچه بوی قرمه سبزی به مشامم خورده بود و چون بهانه گرفته بودم مادرم چنان کتکی بمن زد که ماهرخ بزر مرا از زیر دست مادرم در آورد.صدای مادرم هنوز تو گوشم بود:از کجا بیارم نمیدانم این پول بدبختی را خرج شما کنم یا نگهش دارم حسن ببرد دودش کند هوا.بعد رفت گوشه حیاط سرش را به دیوار تکیه داد و در همان حالت نشست و زد زیر گریه.من و ماهرخ هم گریه میکردیم.برادرم هم مرتب نق میزد.باز صدای ناله های مادر که میگفت:تو را بخدا شما دیگر دست از سرم بردارید خودتان که میدانید اگر شب پول را بهش ندهم غوغا راه می اندازد.گرسنگی بهتر است یا کتکهای حسن؟و ما بناچار ساکت میشدیم و به تکه نانی قناعت میکردیم.

صدای زنگ در بلند شد و بعد صدای گامهای لیلا که بسوی در میدوید و میگفت:آمدم باباجان!میدانستم میدود تا مژدگانی پیدا شدن مرا بگیرد.من و ماهرخ در آشپزخانه ایستاده بودیم و لیلا را نگاه میکردیم.لیلا در را باز کرد و گفت:بابا جون اگه گفتید کی اومده؟

مرد جوانی که قد متوسط و ریش و سیل داشت لیلا را در آغوش گرفت و گفت:اول سلام دخترم .بعد در را بست و قدم اول را که در حیاط گذاشت نفسی کشید و گفت:از شامی که مادرت درست کرده احتمالا...بعد کلمه به کلمه و بین هر کلمه فاصله انداخت ...خاله...معصومه...درست گفتم.

ماهرخ زیر گوشم گفت:هر وقت این غذا را درست میکنم اصغر همین حدس میزند.اما اینبار راست از آب درآمد.بعد با عجله پله های آشپزخانه را بالا رفت و گفت:اصغر!معصومه برگشته و زد زیر گریه همینطور که ایستاده بودم و ماهرخ را نگاه میکردم اشکم سرازیر شد.از شوهر ماهرخ خجالت میکشیدم.نمیدانستم چه برخوردی با من دارد .از اینکه آنجا هستم خوشحال میشود یا ناراحت.یا شاید راضی نباشد اما بخاطر ماهرخ و لیلا بروی خودش نمی آورد.

از حق نگذیرم شوهر ماهرخ مرد بسیار مودب و مهربانی بود.با رویی گشاده بمن خوش آمد گفت کلی با من صحبت کرد.مثل یک برادر .خدا را شکر گفتم که حداقل خواهرم گرچه وضع مالی خوبی نداشت اما در آسایش و با مردی مومن زندگی میکرد.

شب اول بود و هر چه صحبت میکردیم باز وقت کم می آوردیم.سحر شده بود و هر کدام درد دلی داشتیم.تا حدودی اصغر هم مثل ما ستم کشیده روزگار بود.شاید دلیل اینکه من و ماهرخ را خوب درک میکرد هم همین بود. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که اصغر خداحافظی کرد و به کارخانه رفت.ماهرخ نماز صبح را خواند و خمیازه کشان رفت که بخوابد.قرار بود تا زمانی که من در خانه ماهرخ میمانم اتاق دست راستی مال من و لیلا باشد.بلند شدم و به اتاق خودم رفتم.لیلا خواب بود نمیدانم از خوشحالی بود یا از فکر زیاد .به هر حال هرکاری کردم حتی یک لحظه هم خواب به چشمانم راه پیدا نکرد.

صبح خیلی زود از خانه ماهرخ خارج شدم.شب قبل بخودش و شوهرش گفته بودم که باید بمنزل آقای صداقت بروم.وقتی از زاهدان میامدم خانم صداقت قول داد که در تهران برایم کار پیدا میکند.

دم ظهر بود که رسیدم منزل آقای صداقت رسیدم. همان فرشته ای که نازل شده بود مرا از زاهدان بیرون بکشاند همان فرشته ای که لحظه اول به یک دختر در مانده و بیپناه کمک کرد همان که غیرت مردانه داشت و چون شیر از ناموس هم وطنش دفاع کرد.

زنگ نزدم خانم صداقت اول پرسید کیه و بعد در را گشود. از دیدن برق شادی در چشمانش جهید: چه خوب کردی آمدی معصومه جان! دلمان برایت شور میزد. آیا این مردم مهربان تابحال کجا بودند که من زیر بار ستم آنهمه دست و پا میزدم. آیا دنیا آنقدر بزرگ بود و یک انسان آنقدر آزادی داشت که من چشم و گوش بسته فقط میگفتم چشم و از درد کتک و طعنه و فحش ناله میکردم؟

تو رفتم گفت: مزدگانی بده تا بگویم... گفتم: هر چه دارم مال خودتان است چه دارم که مزدگانی بدهم غیر از اینکه که میتوانم بگویم شما یک فرشته هستید.

صورتم را بوسید و گفتکهمین که توانستم کمکت کنم برایم کافی است خب بگو بینم خانه خواهرت را پیدا کردی؟ بله خانم صداقت! شب اول خانه آقا رحیم ماندم. روز بعد یعنی دیروز رفتم و منزلش را پیدا کردم. اصلا فکرش را نمیکردم که آنقدر خواهرم و شوهر خواهر خوب باشند و از دیدن من خوشحال بشوند.

گفتم که عزیزم هر چه باشد از خون هم هستید. خب بیا بشن تعریف کن بینم؟ نه طاقت ندارم اول شما بگویید آقای صداقت برایم کار پیدا کرد؟

چند جا سفارش کردیم شانس آوردی زود آمدی همین الان داشتم میرفتم اداره ارشاد. با خوشحالی پرسیدم برای کار من.

تو اصلا نگران کار نباش آقای صداقت چند جا سفارش کرده قرار است فردا جواب یکی از شرکتها را بگیرد. یک مطب دکتر هم هست که امشب باید زنگ بزنیم. گفتم که تو خیالت راحت باشه کار تو با ما حالا راضی شدی؟ خم شدم که دستش را ببوسم دستش را کشید و در عوض صورت مرا بوسید چشمهایم پر از اشک شد اما اشک شوق. ممنون ممنون خانم صداقت با چه زبانی تشکر کنم.

از خدا تشکر کن دخترم ما همه فقط وسیله هستیم.

دیگر بهتر است که من بروم مزاحم شدم مثل اینکه داشتید میرفتید بیرون؟ تو همینجا بمان معصومه جان من زود برمیگردم.

گفتم تشکر خانم صداقت خواهرم منتظر است باید زودتر برگردم.

پ آدرس منزل خواهرت را بنویس شاید لازم شود. در ضمن فرا صبح یک سری بمن بزن. اگر نتوانستی بیای تلفن بزن شماره که داری؟

گفتم بله و سپس خدا حافظی کردم و از منزلشان خارج شدم. وقتی در خیابان قدم میزدم تازه معنی آزادی را فهمیدم یعنی من همان معصومه هستم که در زاهدان بودم؟ همچون پرنده ای بودم که از قفس رهایی یافته بود. قدمهایم سبک شده بود انگار بال در آورده بودم. پرهای تازه تنفس عمیقی کشیدم و پارسان پارسان به دانشگاه رفتم.

ساعت دو به در دانشگاه رسیدم چشمم به حامد افتاد با گامهای تند و بلند بسویم آمد. نگاهی به ساعتش انداخت. سلام کردم دوبار پشت سر هم جوابم را داد.

بعد گفت: گفته بودم ساعت ۳ چرا یک ساعت زودتر آمدی؟

جایی کار داشتم و فرصت نبود برگردم خونه خواهرم یکر است آدمم اینجا.

نفسی تازه کرد و گفت: چه خوب شد که زود آمدم و گرنه باید یک ساعت اینجا علاف میشدی.
تازه وقت کردم که نگاهش کنم رفتارش جذاب و تو دل برو بود. گفتکیا بریم آن دست خیابان ماشین را آنجا پارک کردم.

گوشه چادرم را گرفت تا به اصطلاح مراقب باشد ماشین بمن نزنند. نمیدانم چرا هر حرکتش باعث میشد دلم بلرزد.
سوار شدیم پرسید: حالت چگونه؟

انگار چشمهایش سخن میگفتند گفتم خوبم ممنون.

پیدا کردی آدرس خواهرت را؟

بله از آقا رحیم تشکر کنید.

بجای شما یا بجای خودم؟

چون منظورش را نفهمیدم حرفی نزد و فقط خیره نگاهش کردم.

خندید و فهمید که منظورش را نفهمیدم گفت: باید بجای خودم تشکر کنم که وسیله ای شد که تو به آن خانه بیایی.

ار خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

اتومبیل را روشن کرد و گفت: موافقی به سینما برویم؟

هول شدم سینما؟ آخر تابحال سینما نرفته بودم.

چه فیلمی دوست داری؟

انگار دور از چشم احمد زبان باز کرده بود و راحت حرف میزد گفتم: هر کدام را که خودتان دوست دارید.

والله من اکثرشان را رفته ام تو کدام فیلم را ندیدی؟

فکر میکرد من کی هستم؟ دختر دانشجویی که هر جا دلش خواسته رفته؟ گفتم: برای من فرقی نمیکند. و ترسم از این

بود که مبادا در سینما حرکتی انجام بدهم که متوجه بشود اولین بار است که قدم در سینما میگذارم. شاید اگر خانه

صفیه کار نمیکردم حتی اسمش را هم نشنیده بودم.

حامد جلوی یک سینما توقف کرد و گفت: این فیلم را من دیده ام ولی فکر نمیکنم شما دیده باشید. تو همین هفته

روی پرده آمده است دوست داری ببینی؟

چه فایده شما که دیده اید.

برای من فرقی نمیکند من میخواهم شما را ببینم.

پیاده شدم طپش قلبم رنگ را از چهره ام برداشته بود رفت بلیط گرفت. فکر بهانه ای بودم که سینما را کنسل کنم اما

هیچ فکری بنظرم نرسید و مجبور شدم پشت سرش وارد سینما شوم / مرتب رفتار حامد را زیر نظر داشتم تا بدانم

باید چکار کنم یا کجا بروم بالاخره لحظه ها گذشتند. تا اینکه من و حامد روی دو صندلی کنار هم نشستیم. با اینکه

همه چیز برایم تازگی داشت ولی بروی خودم نیاوردم.

در تمام مدتی که من فیلم نگاه میکردم حامد دست زیر چانه اش گذاشته بود و بمن نگاه میکرد. هر بار که در تاریکی

برق چشمانش را میدیدم خاری در سینه ام میغلطید.

حامد چه میخواست بمن بگوید؟ چه چیز را میخواست بمن بفهماند. فیلم تمام شد. هنوز چند قدم نرفته بودم که حامد

پرسید کجا میری معصوم؟

مگر فیلم تمام نشد؟

چرا ولی درب خروج از این طرف است. تازه متوجه شدم درب ورود و خروج سینما با یکدیگر فرق دارد. نمیدانم حامد متوجه شد یا نه اما به روی خودش نیاورد. از سینما که خارج شدیم گفت: وقت که داری؟ برای چی؟

پارک برویم هنوز وقت نکردم چند دقیقه شما صحبت کنم. چنان غرق فیلم شده بودی که دلم نیامد حواست را پرت کنم.

به پارک رفتیم فواره استخرها باز بود و ماهی ها در آب بازی میکردند. صدا شادی کودکان و قدم زدن زوجهای جوان همه و همه روحیه ام را عوض کرد. برای لحظه ای خودم را باور نکردم. من کجا و حامد کجا؟ او نمیداند که من چطور بزرگ شدم و چه کار میکردم. هیچ نمیداند او از هیچ چیز خبر ندارد. او نمیداند که من فقط ۵ کلاس سواد دارم. آنقدر که بتوانم بخوانم و بنویسم. او نمیداند که من در تمام این سالها کارگر بودم و در خانه معتاد قاچاق فروش بزرگ شدم. نمیداند که ازدواج کردم نمیداند که بچه دار شدم نمیداند که... معصومه؟

بخودم آمدم و نگاهش کردم: بله.

تو رو خدا وقتی جوابم را میدهی نگاهم نکن برق چشمهایت آدم را دیوانه میکند خودت میدانستی؟ نه!

پس حتما میخواهی بگویی نمیدانستی که بیش از اندازه جذاب و تو دل برو هستی؟ نه نمیدانستم.

وقتی حرف یزد نفس کشیدم برایم سنگین بود: آقا حامد؟

جانم؟... هول شد و گفت: ببخشید... حواسم اصلا نبود... بله؟

چرا خواستید مرا ببینید؟

فصل سوم (۵)

اشکالی دارد؟ ناراحت هستید؟ البته خوب صحیح نبود که... جلسه اول بخوایم شما را به... پارک یا سینما دعوت کنم... اما خودتان که دیدید... احمد هم... حرفش را خورد... افزود: خانه شلوغ بود نمیتوانستیم راحت صحبت کنیم.

چه صحبتی؟

انگار که رنجیده بود گفت: نمیدانستم دوست ندارید با من صحبت کنید.

نه واقعا منظورم این نبود خواستم بفهمم میخواهید راجع به چی صحبت کنید.

لبخندی کم رنگ بر روی لبانش نقش بست و گفت: فکر میکنم آنقدر باهوش هستید که تابحال فهمیده باشید راجع به

چه چیزی میخواستم صحبت کنم. بگذریم... و بعد کمی بطرف من چرخید و یک دستش را بسوی پشت سر من به

نیمکت تکیه داد و گفت: اصلا فرصت نشد پیرسم آنشب... یادت هست که مادرم قهر کرد؟... کجا رفتی معصوم. چرا

فردایش نیامدی جعبه ات... بعد از روی نیمکت بلند شد و ادامه داد: اصلا دوست ندارم آن خاطره ها برایم زنده شود

خب بگو ببینم؟ حالا کجایی؟ چیکار میکنی... انگار که با خودش حرف میزد افزود: این دیگر چه سوالی است مرحله که

گفت دانشجو هستی. خب خانم دکتر چی کار میکنی با درسها؟

من دکتر نیستم. و لب باز کردم که حرف دلم را بزنم ولی با عجله بسویم آمد و گفت: بعدا که میشوی. روبرویم روی زانو نشست و دستهایش را به اینطرف و آنطرفم لبه نیمکت گرفت و افزود: معصومه! اگر بگویم همیشه در ذهنم چنین چهره ای را پرورانده بودم. باور میکنی؟ چشمهای آبی و این پوست سفید. معصومه باور میکنی لحظه اول که صورتت را این چشمها را دیدم به تنها چیزی که فکر نکردم این بود که تو کی هستی. فقط فکر کردم آنرا پیدا کردم که یک عمر دنبالش میگشتم. این بینی سر بالا... بعد بلند شد و لبه استخر ایستاد و گفت: همیشه آرز داشتیم همسر آینده ام چنین قیافه ای داشته باشد. همیشه در رویاهایم چنین چهره ای را در کنارم دیدم باور میکنی معصومه؟

نمیدانم چرا گفتم: پس راحله چی؟

برگشت و چشمانش از فرط تعجب گشاد شدند: راحله؟... راحله بتو چی گفته؟

مگر تو با راحله نامزد نیستی؟ چطور بمن این حرفها را میزنی؟

دوباره آمد روی نیمکت کنارم نشست: تو از راحله چی میدانی؟

فقط میدانم که دیوانه وار تو را دوست دارد.

اما من ندارم. و ساکت شد.

چند لحظه سکوت بین من و حامد برقرار شد و چون دیدم خیال حرف زدن ندارد گفتم: اگر دوستش نداری چرا حلقه بدستش کردی؟

انتخاب نشانه دوست داشتن است ولی مگر من انتخاب کردم؟ مادر و پدرم اینکار را کردند. خودشان بریدند و

خودشان هم دوختند. راحله نگفت من اصلا شب نامزدی هم نرفته بودم؟

چرا گفت. گفت که مادرت حلقه را دستش کرده.

پس دیگر چه میگویي تو که خوب همه چیز را میدانی.

حالا از دست من چکاری ساخته است.

باز ساکت شد منم ساکت شدم اصلا نمیدانستم چه میگویم. اصلا آنجا چکار میکردم چرا در جلد دیگری رفته

بودم. چرا داشتم بازی میکردم. منکه خودم میدانستم کی و چکاره هستم پس ار جان این جوان بیچاره چه

میخواستم. چرا داشتم بخودم وابسته اش میکردم. نمیدانم... بخدا نمیدانم... فقط حس میکردم آنقدر حامد را دوست

دارم که دیگر حاضر نبودم هیچ واقعیتهایی را برایش روشن کنم. دیگر دوست داشتم خودم هم دروغهایم را که

ناخواسته گفته بودم باور کنم ولی حامد را از دست ندهم. هر چند فقط به دیدنش هم راضی بودم.

نگاههایش امیدوارم میکرد حرف زدنش زیباییهای دنیا را جلو چشمم روشن میساخت. لحن کلامش مرز زیستن را

نشان میداد. حامد غروب زندگیم را با طلوع درخشانی تدارک میدید. من غرق بودم و حامد غریق من بود. بنابراین

تصمیم گرفتم رازم را در دل نگه دارم و وانمود کنم همان هستم که او فکر میکند. در واقع خودم را در دریای

سرنوشت رها کردم.

حامد بلند شد که برو پشت سرش بلند شدم: کجا میروی حامد؟

میبخشید من جوابم را گرفتم شاید واقعا از دست شما هم کاری بر نیاید. چرا من فکر کردم که آینده ام را در چشمان

تو یافتم. چرا همان لحظه اول برق چشمانت همچون رعدی که به تنه درختی خشک و بیروح آتش میکشد آتشم

زد. چرا دیشب تا صبح فکر میکردم نگین درخشان خوشبختی را یافته ام. بگذار بروم شاید با ندیدن بتوانم آتش

سوزانی را که در دلم به پا کردی را کاهش دهم. چند قدم که برداشتم صدیاش کردم: آقا حامد؟ برگشت و نگاهم

کرد. گفتم: از روز اول که تو را دیدم نمیدانم چگونه قلبم را شکافتی و چه چیز را در آن جا دادی فقط میدانم آنقدر
برایم عزیز بودی که در قلبم را قفل کردم. امروز اگر کلیدش را بدست تو بسپارم قول میدهی که هرگز گمش نکنی؟
انگار که با چشمهایش قربان صدقه ام میرفت. خیره به چشمهایم و با صدایی لرزیده گفت: تو چطور؟ قول میدهی که
دنبال نگردی؟ نکند یکروز خودت بخوای با همان کلید در قلبت را باز کنی. اجازه بده این کلید گم شود تا هرگز و
هیچکدام نتوانیم در قلبت را باز کنیم.

نه حامد! اشتباه نکن آن چیزی که تو در قلبم جا دادی مال تو است. دست تو است اگر بخوای هر وقت که اراده کنی
کیتوانی پس بگیری این تو هستی که کلید را در اختیار داری اما نباید هرگز به کارش ببری.
پس من قول میدهم هرگز و تحت هیچ شرایطی در قلبت را باز نکنم. اما تو هم قول بده که دنبال کلید نمیگردی.
قول میدهم حامد قسم میخورم که دنبالش نمیگردم.

اما حامد پس راحله چطور میشود.

با من تو خیالت راحت باشد راحله باید بداند که با من خوشبخت نمیشود. راحله طرز فکر جداگانه ای دارد من حتی
یکروز هم نمیتوانم او را تحمل کنم.

با حامد قرار گذاشتیم روزهای زوج در همان پارک کنار همان استخ روی همان نیمکت همدیگر را ببینیم.
واقعیت را گم کرده بودم. نمیتوانستم به حقیقت فکر کنم. خودم را نمیدیدم. حافظه ام را از دست داده بودم. خاطراتم
را بدست فراموشی سپرده و فقط و فقط به حامد فکر میکردم. فقط او دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

شب همه چیز را برای خواهرم تعریف کردم. اول باور نمیکرد فکر میکرد رویایی شده ام اما وقتی گفتم قرار است
ازدواج کنیم تازه به خودش آمد. حرفهایم را جدی گرفت بازوهایم را گرفت و تکانم داد: معصومه هیچ میدانی چه
میگویی؟ میخوای ازدواج کنی؟ با پسر آقا رحیم؟ دیوانه شد دختر به عاقبتش فکر کردی؟ دوباره میخوای خودت را
بدبخت کنی؟ تو که میگویی آنها از هیچ چیز خبر ندارند. میدانی اگر یک روز بفهمند چه فاجعه ای به بار می
آید؟ میدانی مادرش نمیگذارد زندگی کنی. از همه مهمتر آنوقت خجالت نمیکشی که تو چشم شوهرت نگاه کنی. با
اینهمه دروغ که گفتی؟ فکر میکنی کسی با دروغ گفتن میتواند خوشبخت شود؟

میدانم ماهرخ! خودم همه اینها را میدانم اما میگوئی چکار کنم؟ مگر من دل ندارم؟ مگر من نباید زندگی کنم؟ مگر من
نباید کسی را دوست داشته باشم؟ گناه من چه بوده که باید تا آخر عمر تاوانش را پس بدهم؟ چرا من نباید با کسی
که دوستش دارم ازدواج کنم هان؟ چرا؟ و زدم زیر گریه.

آآرم باش معصومه! خودخوری نکن. هر کاری یک راهی دارد. تو فکر میکنی همه مردم همه دخترها و پسرها به
خواسته خودشان ازدواج میکنند؟ تو فکر میکنی همه آنها به هر کس که دوستش دارند میرسند؟ نه بخدا اشتباه میکنی
خیلی ها در عشق شکست خوردند. تازه مشکلات تو را هم نداشتند. وضعیت تو را هم نداشتند. اما مجبور شدند که
تحمل کنند. به خیلی دلیلهای تو که تازه اول راهی هنوز اتفاقی نیفتاده. تازه ۳ روز است که حامد را دیدی. بچه نباش تا
زود است برو همه حقیقت را بگ نگذار جوان بیچاره اسیر تو بشود و بعد... بخدا من برای خودت میگویم. تو الان
نمیفهمی بعدا به حرف من میرسی. بالاخره از من گفتن ای راهی که داری میری پایان خوشی ندارد. امروز حامد از
دستت بره بهتره تا فردا با تنفر رهایت کند. در ثانی اگر تو واقعا ادعا میکنی که دوستش داری نباید بهش دروغ
میگفتی.

مجبور بودم قبلا به راحله گفته بودم.

در هر حال به حامد راستش را بگو اگر واقعا وجود تو را بخواهد باز دست از سرت برنمیدارد اگر دو نفر واقعا عاشق وجود همدیگر باشند مطمئن باش تحت هر شرایطی باز همدیگر را میپذیرند.

اگر گفتم و رهایم کرد چکار کنم. فکر روحیه مرا نمیکنی؟ دیوانه می‌شوم. تو که نمیدونی ماهرخ اگر یکروز بمن بگویند دیگر نمیتوانم حامد را ببینم دیوانه می‌شوم.

پس بهتر است تا زود است دیوانه بشوی. شاید در آینده دوباره فرصتی برای عاقل شدن داشته باشی. می‌ترسم یکروز دیوانه بشوی که حتی آنقدر دیر شده باشد که فرصت نداشته باشی عاقل... بس کن معصومه تو که بچه نیستی فقط به این فکر کن که حامد وقتی بفهمد تو یکبار شوهر کردی... تو دیوانه شده ای معصومه!

تا یکماه قلب نمیدانستم قلب یعنی چه دوست داشتن چه معنی دارد چطور انسان میتواند دلش برای یک دل دیگر بتپد آیا اگر خاطر حامد نبود فکر میکردی یک کلمه هم دروغ میگفتم: تو که نبودی ببینی چطور پیش آمد و ناخواسته دروغ گفتم.

آه که چه زود گذر بود طعم چشیدن حلاوت عشق.

ماهرخ مبهوت بلند شد و غرق در فکر به اتاق خودشان رفت. برق اتاق را خاموش کردم لایلا خواب بود و نیمی از بدنش را مهتاب گرفته بود. کنار پنجره نشستم و سر به آسمان ساییدم. ستاره ها یکی در میان چشمک میزدند و گاهی از نظر محو میشدند. با خود فکر میکردم آیا آنها میتوانند راز دل مرا بفهمند. آیا میتوانند درکم کنند آیا بمن حق میدهند یا مانند ماهرخ سرزنش میکنند. چه باید میکردم چرا کسی باور نمیکرد که در توانم نیست حقیقت را بگویم. من حتی حرفهای عامیانه را هم خجالت میکشیدم رودرروی حامد بگویم تا چه برسد... ناگهان فکری از مغزم جهید. رودر رو... رو در رو... بله فکر کردم بالاخره به نتیجه رسیدم فقط یک راه بود به طریقی به حامد پیغام میرساندم که من کی هستم و چکاره هستم. بهترین فکر بود. هر چند او را از دست میدادم اما بقول ماهرخ زود از دست دادم بهتر بود. طاق باز دراز کشیدم و به طاق خیره شدم. دستها روی سینه ام گذاشته بودم و دانه های اشکم از گوشه چشمهایم روی متکا میچکیدند. احساس خفگی میکردم بغض گلویم را چنان میفشرد که دلم میخواست در یک بیابان بودم تا آنجا که دلم میخواست فریاد میکشیدم. فریاد از روی خشم از ته دل. از عمق قلبم چرا من نباید.. ملافه را در دهان فشردم و هر چه دلم خواست گفتم. صدایم بیشتر از یک صدای در گوشی نبود. اما سبک شدم اما دلم خنک شد که شید حداقل ستارگان صدایم را شنیده باشند. من چطور پیغام بدهم که من کلفتی میکردم. شوهر داشتم چطور عشقم را با دست خود پیرانم. بعد از حامد چه کنم و مجسم کردم که دیگر حامدی وجود ندارد و باز من یکه و تنها نمیدانم چکار کنم. چرا به محض اینکه امیدی در دلم زنده شد باید دوباره کور شود و خاموش شود چرا من همیشه باید در تاریکی و با سکوت درد دل کنم؟

صبح اول وقت برای خانم صداقت تلفن زدم. پرسید چرا صدایم گرفته و اینکه بهتر است بروم آنجا باید حضورا من را ببیند. از خدا میخواستم که آنقدر سرگرم شوم که به سادگی بتوانم روز را به شب برسانم. مرتب به فردا فکر میکردم و به اینکه چطور میتوانم حامد را ببینم. تصمیم داشتم فط یک جلسه دیگر از نزدیک ببینمش بعد پیغام بفرستم. ای کاش حداقل لحظه ها مرا درک کردند و به سرعت میگذشتند.

به منزل خانم صداقت رفتم. خیلی خوشحال بود اما من کسل و بیتفاوت دیگر مثل گذشته با اشتیاق نپرسیدم کار من چی شد. راستی که چقدر فاصله امید تا ناامیدی کوتاه است فاصله خوشی تا ناخوشی. معصومه انگار ز دیروز تابحال خیلی لاغرتر شدی. ببینم زیر چشمهایت چرا؟ گریه کردی؟ راست بگو...

بگوئید حداقل اینبار را راست بگویم.

چرا مگر تابحال چیزی بما دروغ گفتی؟

نه خانم صداقت! بشما نه بشما همه چیز را راست گفتم. به خودم دروغ گفتم به وجدانم به روحم... به آنکه نباید میگفتم.

چیزی شده معصومه؟ بمن بگو دخترم تو دیروز که اینجا بودی خیلی شاداب و سرزنده بودی... اما حالا... درست مثل روز اول که در زاهدان دیدمت.

خانم صداقت شما بگوئید چرا من آنقدر بدبختم؟ یک عمر عذاب کشیدم حالا که میخواستم طعم شیرین خیلی چیزها را در زندگی بچشم آیا این روا است که گذشته من مانع خوشبختی ام شود؟

تا من ندانم چه شده هیچ حرفی نمیتوانم بزنم. بیا بگیر روی این مبل بشین و راحت همه چیز را تعریف کن. مثل روز اول که مرا دیدی من که تمام گذشته تو را میدانم پس مرا مرحم دانستی که تعریف کردی. حالا هم... اما این موضوع فرق میکند و سرم را پایین انداختم.

زیر چانه ام را گرفت و گفت: نگاهم کن بینم نکند... بعد آهسته پرسید: خبری شده؟

نگاهش مهربان بود. چشمانش برق صمیمیت میزدند. حس کردم تا حدودی متوجه شده که میخواهم چه بگویم و در فکر گفتن و نگفتن بودم که گفت: گوش کن دخترم! تو از شهرستان آمدی. از زمانی که خیلی کوچک بودی این شهر را ترک کردی. تو این شهر بی در پیکر را نیمشناسی دختری با این شکل و شمایل تو این شهر باید خیلی زرنگ باشد که بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. تو نمیدانی چه گرگهایی تو این شهر ریختند. گرگهایی که امثال تو را فقط برای لحظه هایی بسیار کوتاه میخواهند. شاید حتی تصورش هم برات غیر ممکن باشد. بعد لحظه ای سکوت کرد و بلند شد شروع به قدم زدن کرد منم ساکت بودم چند دقیقه که گذشت گفت: تو این را میدانی که چندین هزار دختر به س و سال تو حالا یا کمتر یا بیشتر که موقعیت خانوادگی یا مالی خوبی نداشتند و از روی خام بودن و به علت نشناختن اطرافشان گول همین گرگها را خوردند و یک عمر به تباهی و نابودی کشیده شدند. میدانی که اگر دختری با این زیبایی در خیابان نتواند محیطش را بسنجد اطرافش را بشناسد بداند با کی حرف میزند و یا چطور رفتار کند آنوقت چه خطراتی تهدیدش میکنند. نه نباید هم این چیزها را بدانی چون مثل من یک مددکار نبودی در اجتماع نبودی حق داری ندانی. دختر چشم و گوش بسته ای بودی که از این دنیای به این بزرگی فقط ۲ تا خانه را دیدی. خانه ای که در آن کار کردی و خانه ای که در آن بزرگ شدی. تازه باید خد را شکر کنی که خیلی چیزها در خانه... آن خانم... اسمش چی بود... حالا هر چی... یاد گرفتی درست میگویم معصومه؟

هنوز سرم پایین بود. فقط سرم را تکان دادم آمد کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت و همینطور که با انگشتهایم بازی میکرد پرسید: کسی بهت پیشنهادی داده؟ بگو معصومه من شغلم ایجاب میکند که با امثال تو در ارتباط باشم بگو عزیزم گذشته از این فکر کن من خواهرت هستم. و دوباره سوالش را تکرار کرد.

بله خانم صداقت.

پیشنهاد ازدواج؟

بله خانم صداقت.

حتما کلی هم از خوشگلایت تعریف کرد آره؟

نه خانم صداقت یعنی بله اما آخه...

چه وقت با هم قرار ملاقات دارد؟

فردا.

چه ساعتی؟

۳ بعد از ظهر... پارک ملت کنار استخر.

کی هست؟ چکاره هست چطور با تو آشنا شد؟ حرف حسابش چیه؟ اصلا میداند تو کی هستی؟ چه کاره هستی؟ با کی

ندگی میکنی؟ این کیه که بدون هیچ شناختی بتو پیشنهاد ازدواج داده؟ مطمئن هستی که رسات گفته و قصد

سوءاستفاده از تو ندارد؟

نمیدانم خانم صداقت نمیدانم شاید...؟ من خودم از بس فکر کردم مغزم از کار افتاده من بهش دروغ گفتم او فکر

میکند که من دانشجو هستم. حامد فکر میکند... پس اسمش حامد است؟

بله خانم صداقت.

انگار این اسم را یکبار از زیان خودت شنیدم و به فکر فرو رفت.

حامد همان پسر آقا رحیم همان که برادر دوقلوی احمد است.

انگار که خانم صداقت را برق گرفته باشد از جا پرید و گفت: حالا متوجه شدم پس بگو نکند همان روزی که رفتی

منزل آقا...

رحیم.

بله وقتی رفتی منزل آقا رحیم تو را دیده و یک دل نه صد دل عاشق دل باخته تو شده؟ ها؟

بله خانم صداقت.

و حتما تو هم همینطور.

جواب ندادم و چون سکوت کرم ادامه داد: فکر عاقبت کار را کردی؟ اگر روزی بفهمد که دروغ گفتی میدانی تمام

عشقش به تنفر تبدیل میشه؟ تو اصلا میدانی فاصله بین عشق و نفرت چقدر است؟ این آقا حامد عاشق هیچ از تو

پرسیده که تا حالا کجا بودی؟

نه خانم صداقت یکبار پرسید حرف تو حرف آوردم و فراموش کرد. خب شما میگویید چکار کنم؟

حالا صبر کن من یک چایی برایت بیاورم تا بعد یک فکری بکنم.

بلند شدم پشت سرش به آشپزخانه رفتم و ملتمسانه گفتم: خانم صداقت راهی هست که هم حقیقت را به حامد بگویم

هم...

حرفم را قطع کرد و پرسید: هم چه؟ هم از دستت نپرد؟

باز سکوت علامت رضایت بود گفت: اصلا این آقا حامد چکاره است حالا ببینم ارزش نگه داشتن را دارد یا مثل آن

شوهر بی غیرت...

ادامه حرفش را خورد و افزود: گفتی چکاره بود؟

دانشجوی مهندسی برق هم خودش هم برادرش احمد.

خانم صداقت ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و لبخندی زد بعد گفت: این حامد همان است که سربسرت

میگذاشت؟

نه خانم صداقت اون احمد بود راستی یادم رفت بگویم همان روز که خانه آقا رحیم بودم احمد هم خیلی تو دست و پایم میپیچید اصلا یک دقیقه هم نمیگذاشت من و حامد با هم حرف بزنیم.

خانم صداقت زد زیر خنده و نمودانم شوخی میکرد یا جدی میگفت...بالاخره دستش را روی شانه من گذاشت و گفت:حق دارد بیچاره تو با این شکل و قد و بالا زنها را عاشق میکنی وای به حال این جوانهای بیچاره.بعد آهی کشید و گفت:تازه با این همه شکنجه که شد این هستی تو اگر در آرامش و یک جای راحت زندگی میکردی اگر امکانات داشتی چه میشدی؟

خندیدم و گفتم:هیچ میدانید همین کفشها و لباسهای شما کار دستم داد؟

او هم خنده کوتاهی کرد و گفت:نکند میخواهی بگویی آنها عاشق این کفس و لباسها شدند؟گفتم نه و از ته دل آه کشیدم و ادامه دادم:اگر با آن سر و وضع که از زاهدان آمده بودم میرفتم خانه آقا رحیم...مکثی کردم و گفتم:خب از سر و وضعم همه چیز را میفهمیدند. بعد سوالی در ذهنم بوجود آمد:یعنی اگر با آن سر و وضع میرفتم حامد به من توجه نمیکرد اینطور ادعا نمیکرد عاشقم شده؟و باز از خودم پرسیدم:مگر من اگر حامد در لباسهایی ژنده و در موقعیت فعلی خودم میدیدم عاشقم میشدم؟

و زیر لب جواب خودم را دادم:میشدم مطمئن هستم که عاشقم میشدم.

صدایم را کمی بلنتر کردم:خانم صداقت راه حلی به نظرتان رسید؟

واجبتر از آن کار است داشتم فکر کار جدیدت را میکردم آنقدر حواسم را پرت کردی که کلا فراموش کردم بگویم برایت کار پیدا شده.

جدی؟راست میگویند خانم صداقت؟

البته در ک کارخانه تولید کاموا و نخهای فانتزی.رئیس کارخانه دوست صمیمی آقای صداقت است البته چند سال پیش که هنوز خانمش به رحمت خدا نرفته بود من و خانمش چند جلسه ای همدیگر را دیدیم ونمیشد گفت رفت و آمد خانوادگی اما در حد سلام و احوالپرسی.

از شنیدن خبر پیدا کردن کار فقط لحظه ای خوشحال شدم و باز فکر جدا شدم از حامد چهره ام را افسرده کرد. بق نکن معصومه!فعلا بخند تا دنیا برویت بخنده.انشالله درست میشود.بخدا توکل کن هر کاری راهی دارد.باید پله پله بالا بروی حالا عاشقی و عاش شدن برای تو زود است.نشنیدی میگویند هنوز گشنگی نکشیدی تا عاشقی از یادت برود؟تو باید در درجه اول به فکر یک منبع در آمد باشی.به فکر اینکه مستقل زندگی کنی و سربار خواهرت نباشی.اون بیچاره هم زن مردم است خدا را خوش نمیآید.هنوز دستت تو خرج نرفته ببینی زندگی چقدر مشکل است.بجای این بچه بازیها فکر این باش که باید از شنبه هفته دیگر به کارخانه بروی.آقای صداقت سفارشت را کرده آدرس کارخانه را روی میز گذاشتم.یک راست میروی اتاق رئیس کارخانه پیش آقای مقدم.یادت نرود مقدم.فقط بگو آقای صداقت قبلا سفارش مرا کردند و خودت را معرفی کن.همین حال هم بیا برویم که چایمان سرد میشود.در ضمن دوست دارم وقتی پیش من هستی فقط بخندی یک معلم داشتیم که همیشه میگفت اگر صبح زود از خواب بیدار میشوی بخندی و به چیزهای خوب فکر کنی حتما روز خوبی داری و دنا برویت میخندد و با این روش هر روز صبح بچه های کلاس را مجبور میکرد تا بیهود بخندند.

خانم صداقت!شما قرار شد راه حلی جلوی پای من بگذارید یعنی میگویند بروم و همه چیز را به حامد بگویم؟

آره دخترم این بهترین راه است. بقول معروف با یک تیر دو نشان میزنی اول اینکه واقعیت را گفتی دوم اینکه بهت ثابت میشود آیا حامد واقعا تو را میخواهد یا نه. اگر بخواهد که به این آسانی دست بر نمیدارد اگر هم دیدی پا کنار کشید بدان که فقط تو را بخاطر ظاهر ت میخواسته و بس...

آنوقت چکار کنم دیوانه میشوم.

بیخود دیوانه میشوی مگر دنیا برای تو فقط حامد است. آنهایی که بعد از چند تا عشق شکست میخورند نمیگویند دیوانه میشویم تازه فکر تازه ای برای زندگی میکنند. آنوقت تو با دو سه جلسه عاشق شدی و حالا میخواهی دیوانه شوی؟ اصلا هم دیوانه نمیشوی و مجبور هستی که راه درستی برای زندگیت پیدا کنی. باید در تنهایی به حرفهای من فکر کنی تا بفهمی چی گفتم.

میفهمم. فقط کاش بتوانم خیلی سخت است قبول کنید.

اگر نتوانستی به خودش بگویی یک روز که میدانستی خانه نیست برو و همه چیز را به مادرش بگو اینطوری بهتر است. وقتی بشنود اگر باز تو را بخواهد که می آید دنبالت اگر هم نخواست که دیگر همدیگر را نمیبینید. بله خانم صداقت اینطوری خیلی بهتر است. این راه حل خوبی است چون هر کاری میکنم نمیتوانم خودم را راضی کنم رو در رویش بیایم و بگویم که دروغگوی ماهری بودم. ولی اگر به مادرش بگویم میفهمد که قبلا هم مجبور بودم دروغ بگویم و شجاعتم گناهم را میپوشاند.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و م داشتم با عجله حاضر میشدم صدای پای ماهرخ را شنیدم که از پله ها بالا می آمد. چادر م را سر کردم و لحظه ای که داشتم از اتاق بیرون میرفتم ماهرخ جلیم سبز شد: کجا با این عجله؟

ساعت ۳ قرار است حامد را ببینم با خانم صداقت صحبت کردم تصمیم گرفتم موضوع را به مادرش بگویم. ماهرخ با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و لب پائینش را جلو داد بعد گفت: ملوک خانم؟ میخواهی به او بگویی؟ اینطوری بهتر است ماهرخ جان! خب من رفتم دیر شده مطمئن هستم که حامد الان منتظر است. خودش گفت یک ساعت زودتر از من می آید.

معصومه چرا بخودش نمیگویی؟ از زبان خودت بشنود بهتر است.

بخدا اگر میتوانستم میگفتم باید جای من بودی تا درکم میکردی.

بعد با عجله از پله ها پایین رفتم وقتی پشت در حیاط رسیدم ماهرخ گفت: حالا که قصد داری همه چیز را به مادرش بگویی پس دیگر چرا به دیدنش میروی؟

فقط همین یکبار ماهرخ خواهش میکنم فقط همین امروز میبینمش.

فصل سوم (۶)

ماهرخ دستهایش را کمی بالا برد و زد روی پاهایش و گفت: من که از کار تو سر در نیاوردم. در حیاط را باز کردم. هنوز داشت با خودش حرف میزد. معلوم نیست این پسر چه بلایی سر قلب...

بیرون رفتم و دیگر صدایش را نشنیدم. در کوچه میدویدم و با عجله جواب سلام بچه های کوچه را میدادم.

تا کسی گرفتم که زودتر برسم. خدا میداند چه شور و حالی داشتم. چطور تصمیم گرفته بوم قاتل آن لحظه های

شیرین بشوم آیا بدون حامد میتوانم اینطور سر حال و شاداب باشم. منکه به یک نگاهش قناعت میکنم حتی اگر تا آخر عمر نتوانم بهش برسم.

پس چرا نمیرسیم مرتب از راننده میپرسیدم از التهایی که بسراغم آمده بود مرتب پاهایم را تکان میدادم. مرتب با انگشتهای دستم بازی میکردم خیابانها را نگاه میکردم و با این که میدانستم و مطمئن بودم حامد در آن لحظه کجاست اما در بین جمعیت دنبالش میگشتم. گویی همه را بچشم او میدیدم. همه شکل حامد بودند. همه مثل او لباس پوشیده بودند. جوانی را دیدن که دستش را به کمرش زده بود و دستدیگرش را به تیر چراغ برق تکیه داده بود. دلم لرزید و فکر کردم مثل حامد ایستاده است.

خانم مگر نگفتید پارک ملت رسیدیم اینهم پارک ملت. بخودم آمدم و با عجله کرایه راننده پرداختم ممنون آقای راننده. انگار که فهمیده بود برای چه به پارک میرم خندید و پرسید: مثل اینکه در این شهر غریب هستی دختر خانم؟ جوابش را ندادم و در را بستم. بعد با عجله به آن دست خیابان رفتم. وارد پارک شدم. بخودم گفتم آرام عجله نکن شاید گوشه کناری ایستاده باشد و دارد نگاهت میکند بخودت مسلط باش. اما مگر تپش قلب امانم میداد. مرتب آب دهانم را قورت میدادم و وانمود میکردم که خونسرد هستم. آهسته از پسر بچه ای که روی دوچرخه نشسته بود پرسیدم: ساعت چنده آقا پیر؟

لبخندی زد و گفت: فروشی نیست. صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: یک ربع زود آمدید خانم دکتر. خشکم زد صدای جذاب و شنیدنی حامد بود. از خوشحالی محکم لبم را گاز رفتم. بسویش برگشتم با آن لباسهایی که پوشیده بود خدا میداند چقدر جذابتر شده بود. گفتم: سلام آقا حامد شما لان رسیدید؟

بنده یک ساعت هست که اینجا حضور دارم خانم. وای چرا وقتی حرف میزنند دست و پایم میلرزد؟ چرا نگاهش دیوانه ام میکند. دستهایش پشتش بود دستش را در آورد و شاخه گل سرخی را بسیم گرت: ناقابل است بفرمایید میبخشید که با سلیقه شما آشا نبودم. آه خدایا دیگر طاقت اینهمه خوشی را ندارم. انگار به آخر دنیا رسیده بودم و همان که حامد روبرویم ایستاده بود برایم کافی بود. دلم میخواست همانجا میمردم نکند یک لحظه این خوشی از من گفته شود. شاخه گل راز دستش گرفتم. هر دو با هم شروع کردیم به قدم زدن به طرف استخر رفتیم.

معصومه؟

بله آقا حامد؟

اولا که آقا ندارد فقط بگو حامد تو باید مرا حامد صدا بزنی. دوما وقتی حرف میزنی نگاهم کن.

چشم آقا... ببخشید... حامد.

حالا شد و هر دو سکوت کردیم و همزمان قدم برمیداشتیم. صدای قدمهایمان موجی از شادی در گوشم مینواخت. آهنگی از خوشبختی.

معصومه؟

گفتم بله. و نگاهش کردم لبخندی د و گفت: یک روز در میان دیر است میخوام هر روز ببینمت میتوانی بیایی؟... فقط نگو نه که دیوانه میشوم.

لال بوشم که گفتم باشد می آیم. زبانم از مغزم فرمان نمیگرفت از قلبم فرمان میگرفت دست خودم نبود بخدا نبود چه کسی حرفم را باور میکرد؟

معصومه من با رحل صحبت کرم البته کار مشکلی بود اما هر مشکلی بخاطر تو آسان حل میشود نمیپرسی چه شد؟
سرم پایین بود روی نیمکت نشستم و پرسیدم: چه شد.

اول با مادرم صحبت کردم بهش گفتم دختر مورد علاقه ام را پیدا کردم. البته نگفتم تو هستی فقط گفتم آشنست و داشنچو هم هست. فکر میکند از همکلاسیهایم هستی. نبود بیینی چه قشقرقی توی خانه بر پا شد. فکر میکنم احمد یه چیزهایی فهمیده باشد. چرا نگران شدی معصومه؟ خیالت راحت باشد. هر طور بود مادرم را قانع کردم. آنقدر از خصوصیت تو تعریف کردم که نه تنها راضی شد برود و خودش با راحله صحبت کند بلکه گفت آدرسش را بگیر تا هر چه زودتر احمد را بفروستیم تحقیق. البته ناراحت نشی ها؟ خودت که این رسم و رسومات رو میدانی. اولاً که نمیدانند دختر مورد علاقه من تو هستی در ثانی بزرگترها را که میشناسی تا تحقیق نکنند قدم برای خواستگاری نمیگذارند. در ضم معصومه یه چیز دیگه گوش میکنی یا... انگار حواست جای دیگر است؟
نه نه بگو دارم گوش میکنم.

هچی اصل موضوع اینجاست که پدر و مادر من خوت که دیدی الن عزادار هستند اگر ک مدت نه چندان طلای صبر کنی البته اینا حرف مادرم است. اگر دست خودم بود همین الان یک حلقه دستت میکردم و میبردمت محضر.
دیشب خاله جان لب به شام نزد انگار قهر کرده البته آقا جانم حلتش میکند. به هر حال منه مقصر نیستم. از روز اول گفته بودم با راحله سر سفره عقد نمینشینم. پیش خودمان بماند فکر کنم خاله جانم تصمیم گرفته راحله را برای احمد بگیرد. احمد برایش مهم نیست همسرش کی یا چه شکلی باشد فقط یک دختر سر بزیر و نجیب و بقول خودش حرف گوش کن میخواهد. که فکر میکنم آبشان با راحله توی یک جوب برود. چت شده معصومه حالت خوش نیست؟ چرا میلری؟
نه طوری نیست انگار سرما خوردم شاید هم تب داشته باشم.
بلند شو معطل نکن.

گفتم: کجا؟ گفت: دکتر بلند شو برویم دکتر. گفتم: نمیخواهد دکتر لازم نیست کمی استراحت کنم خوب میشوم.
گفت: مگر میشود امکان ندارد بگذارم با اینحال خانه بروی یا لا بلند شو خود باید ببرمت دکتر.
چقدر مهربان بود. چقدر مرا دوست داشت. از دیدن حال من رنگ از چهره خودش هم پریده بود آه خدای من همه چیز بر وفق مرادم بود جز یک گذشته که چطور باید از صفحه زندگیم پاکش میکردم. گذشته ای که هم عذابم داده بود و هم خاطره اش مانع زندگ و سد راه خوشبختیم بود.
بناچار بلند شدم و همراهش دکتر رفتم مطب شلوغ بود گفتم: ول کن حامد منکه چیزیم نیست. گفت: مگر میشود تو باید مراقب سلامتی خودت باشی. تو دیگر تنها به خودت تعلق نداری اگر یکروز بلایی سر تو بیاید من که فکر نمیکنم یگر بتوانم زندگی کنم یا اگر هم از روی اجبار زندگی کنم این واژه برایم مفهومی ندارد من تازه گمشده ام ا یافته ام.

حامد هر چه بیشتر بمن محبت میکرد بغض من بیشتر میشد.
نمیدانم چقدر گذشت که نوبت ما شد. حمد گفت بلند شو معصومه! و خودش جلوتر از من وارد مطب شد. راستی که چه لذتی دارد صاحب داشتن تکیه دادن به کسی که دوستت دارد. من حق داشتم عاشق حامد بشوم او حقیقتاً جای همه چیز و همه کس را برایم پر کرده بود. پشت سرش وارد شدم. حامد همچون پدری که راجع به کودکش با دکتر

حرف میزنند دو دستش را به لبه میز تکیه داده بود و راجع بمن میگفت: آقای دکتر انگار تب دارد یک دفعه شروع به لرزیدن کرد.

سلام کردم و کنار دکتر رفتم روی صندلی نشستم. دست دکتر خنک بود و پیشانی من مثل آتش سوزنده گفت: تبش خیلی شدید است. و خطاب بمن ادامه داد: برو بخواب وی تخت ببینم. بلند شدم و همچنان که نگاهم به حامد بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم از درز پاراوان یک چشمم به حامد بود. روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود. پس از معاینه دکتر گفت: یکی دو آزمایش است که باید حتما انجام بدهید ببینم و رو کرد به حامد و پرسید: خانم شما ناراحتی کلیه یا رحم ندارد؟

حامد نگاهی بمن کرد و گفت: خدا نکند دکتر نه نه ندارد. و انگار که دلش از کلمه خانم ضعف رفته بود لبخندی زد و گفت: شما فکر میکنید کلیه ایشان مشکلی دارد؟

دکتر جواب داد: حالا شما اجازه بدهید من جواب آزمایشها را ببینم این تب بنظر من از عفونت شدید است. و در حالیکه با دست به پایین اشاره میکرد افزود: آزمایشگاه در زیرزمین است نوشتم اورژانسی شما بروید آزمایش را بدهید من خودم زنگ میزنم به مسول آزمایشگاه که در اولین فرصت جواب آزمایش خانمتان را بدهد. حامد بلند شد و در حالیکه تشکر میکرد با دکتر دست داد و هر دو راهی طبقه زیرزمین و آزمایشگاه شدیم. حامد چنان با عجله پله ها را پایین میرفت که من یک ردیف پله را جا میماندم آنوقت ایستاد و گفت: نمیتوانی راه بیایی؟ کاش با آسانسور می آمدمی.

توی دلم گفتم: آسانسور دیگه چیه؟ و دلم برایش سوخت که در بیخبری عاشق کی شده؟ آزمایشها را دادم مسؤل آزمایشگاه گفت فردا ظهر جوابها حاضر هستند میتوانید بیایید بگیرید. هر چه حامد اصرار کرد که اگر ممکن است همین امروز جوابش را بدهند مسؤل آزمایشگاه گفت نمیشود. با این که دکتر سفارش کرده اما اولین فرصت برای این جوابها میتواند فردا ظهر باشد. بناچار قبول کردیم و از آزمایشگاه خارج شدیم. غروب شده بود. هر چه اصرار کردم حامد راضی نشد که بگذارد تنها بخانه بروم. از طرفی در فکر این بودم که نشانی از من یاد نگیرد.

حامد! آخه من امشب خانه نمیروم منزل خواهرم دعوت دارم. اشکالی ندارد. منزل خواهرت کجاست؟ صبر کن ببینم وقتی آقا جان آدرس خواهرت گرفت منم در مغازه بودم. از روی کنجکاوای آدرس را خواندم فکر میکنم حوالی قلعه مرغی هستند درسته؟

و چون بهتر از خودم نام منطقه خواهرم را میدانست گفتم: بله و نفسم را تازه کردم. پس سوار شو که دارد شب میشود. وقتی سوار شدم پرسید: منزل خودت کجاست؟ باز هول شدم و یک دروغ دیگر گفتم: خیابان دولت و از دروغی که گفته بودم لبم را گاز گرفتم و خدا میداند در دلم چقدر خودم را سرزنش کردم: احمق بیشعور چرا آدرس خانم صداقت را گفتمی. حالا خدا کند اسم کوچه و پلاک را نپرسد. اما پرسید: کدام کوچه؟ پلاک چند؟ و خنده کوتاهی کرد و افزود: اگر یک روز خواستم تو را ببینم بیایم توی خیابان دولت بایستم و داد بزنم معصومه کجایی؟ از شدت ناراحتی حتی نتوانستم لبخندی بزنم گفتم: اسم کوچه عوض شده اما پلاکمان ۳۲ است. اسم قدیمش چه بود: گفتم: بنفشه. و پرسید: طبقه چندم؟ گفتم: سوم. حالا خیالم راحت شد ترسم از این بود اگر امروز نیایی پارک چه خاکی بر سرم بریزم معصومه مثل اینکه تو باور نمیکنی من چقدر بهت علاقه دارم.

اواسط کوچه که رسیدیم گفتم:همینجاست نگهدار حامد.گفت ای به چشم و ترمز کرد و پرسید:همین کوچه است؟گفتم:بله البته جلوتر یک کوچه بن بست باریک است منزل خواهرم یک در آبی دارد ولی تو جلوتر نیا خوب نیست همسایه ها مرا تو ماشین تو ببینند.ابروهایش را دز هم کشید و دیدم که در تاریکی چشمانش برق زدند.بعد گفت:چرا خوب نیست ما میخواهیم ازدواج کنیم از قدیم گفتند دو تا دل که با یکدیگر صاف باشند سومیش خداست.چند وقت دیگر تو زن میشوی حلال همسرم میشوی بگذار از همین الان همه بدانند تو مگر به ازدواج ما شک داری؟ گفتم نه و پیاده شدم.

معصومه؟

برگشتم.آهسته گفت:فردا چه وقت می آیی؟بگو تا بیایم دنبالت با هم برویم جواب آزمایش را بگیریم دلم شور میزند.ساعت ۱۱...نه دیر است ساعت ۱۰ بیا سر کوچه همین کوچه باشد؟
آه که وقتی حرف میزد زخمهای کهنه قلبم سرباز میکردند با لحن بیانش نمک روی آنها میپاشید و من فریاد را در اعماق سینه ام پنهان میکردم.گفتم باشد و خداخافظی کردم.هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که با اتومبیلش جلوتر آمد و دوباره گفت:معصومه؟برگشتم و نگاهش کردم چشمانش پر از اشک شده بود امدادلیش را نفهمیدم گفت خداخافظ مراقب خودت باش.سرم را به علامت چشم تکان دادم و راه افتادم.وقتی سر کوچه خواهرم رسیدم برگشتم و نگاهش کردم.برایم چراغ انداخت و دستش را به علامت خداخافظی از پنجره اتومبیل در آورد.قدم اول را کهد رکوچه گذاشتم بغضم باز شد با صدای بلند زدم زیر گریه صورتم را میان دو دستم پنهان کردم و در حلوئی و تاریکی کوچه صدایم پیچید.چند لحظه بعد صدای اتومبیلش را شنیدم که بسمت عقب میرفت ایستادم تا خوب که گریه هام تمام شد در بزنم.نمیخواستم باعث ناراحتی خواهرم بشوم.
شب شده بود با ماهرخ و لایلا در ایوان نشسته بودیم و منتظر برگشتن شوهر ماهرخ بودیم که شام بخوریم.ماهرخ راجع به حامد سوال کرد جواب سر بالا دادم اما گفتم که خانم صدقت برایم کار پیدا کرده راجع به دکتر و آزمایش هم هیچ حرفی نزد.

شام را بی اشتها خوردم اصغر آقا چند بار از ماهرخ پرسید:معصومه چرا ناراحته؟و ماهرخ چند جمله سر هم بندی کرد و تحویلش داد:نگران کارش است غصه گذشته را میخورد مرتب تعارف میکند که چرا مزاحم ما شده.البته این یکی را راست میگفت چون از وقتی خانم صداقت آن حرفها را بمن گفته بود مرتب با ماهرخ تعارف تیکه پاره میکردم و میگفتم وقتی رفتم سر کار جبران میکنم.

ساعت پنج دقیقه به ۱۰ بود که از خانه خارج شدم. قدم اول را که در کوچه گذاشتم چشمم به اتومبیل حامد افتاد.منتظرم بود طبق معمول زودتر از من آمده بود.گامهیم را تندتر برداشتم.سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشته بود گویا حواسش به اطراف نبود.در اتومبیل را باز کردم سرش را برداشت چشمان سبزش سرخ سرخ بود سلام کردم.کمی صدایش گرفته بود.گفت دیشب اصلا نتوانستم بخوابم.پرسید:تو چطور؟راحت خوابیدی؟
نه منم خوابم نبرد.باز پرسید:تو چته معصومه؟چرا سر حال نیستی؟انگار داری یک چیزی را از من پنهان میکنی؟معصومه من دوست دارم با من صاف و صادق باشی مثل خود من.و کف دستش را نشانم داد و افزود:اینطوری با من اینطوری باش!بری لحظه ای از خودم خجالت کشیدم حرفی برای گفتن نداشتم اگر لب به سخن میگشودم باز جز گفتن روغ حرفی برای زدن نداشتم.

فصل سوم (۷)

حامد! حرکت کن خوب نیست اینجا ایستادی شاید خواهرم بیرون بیاید. مگر خواهرت نمیداند با من بیرون آمدی؟ مگر خبر ندارد با من آشنا شدی؟ من که دیشب تاکید کردم. هیچ دلیلی وجود ندارد که بخوای موضوع را پنهان کنی. این موضوع قصه نیست معصومه موضوع ازدواج است ازدواج من و تو میشنوی معصومه؟ وقتی میگفت معصومه دلم غش میرفت. انگار هیچکس مثل او مرا صدا نمیکرد. مثل او نمیگفت معصومه چقدر جذاب این کلمه را صدا میکرد.

دلم میخواست آنچه را که در دل نگه داشته بودم بر زبان آورم. صدای حامد وادارم کرد که به چشمهایش و ثانیه بعد به لبهای سرخ و برجسته اش خیره نگاه کنم. راستی معصومه شنیدم. لحظه ای مکث کرد و انگار که با خودیش جدال داشت که بپرسد یا نپرسد. بالاخره گفت: شنیدم در زاهدان تحصیل کردی؟ چرا زاهدان؟

پرسیدم: مگر از نظر شما فرقی میکند که در کدان شهر درس خوانده باشم جواب داد: ناراحت شدی؟ نه فرقی نمیکند اما کنجکاو شدم بینم چرا زاهدان خب زاهدان بودیم... و برا یاینکه دیگر ادامه ندهم گفتم: تو فکر میکنی جواب آزمایشم چه میشود اگر کلیه ام عفونت کرده باشد چکار کنم؟ لبخندی زد و گفت: تا مرا داری غصه نداشته باش دز ضمن همیشه فقط بخدا توکل کن همه گره ها فقط بدست او باز میشود.

به آزمایشگاه رسیدیم جواب آزمایش را گرفتیم. مطب تعطیل بود و باید تا ساعت ۴ بعدازظهر صبر میکردیم. به پیشنهاد حامد دربند رفتیم نهار را همانجا خوردیم. حامد چشمش به هر چه که می افتاد برایم میخرد. میگفتم: مگر من بچه هستم. میگفت: تو همیشه برای من یک بچه هستی همان معصومه کوچولو. از همان بچگی دوست داشتم وقتی بزرگ شدم همه چیز برایت بخرم. البته آنها فقط در حد یک آرزوی بچه گانه بود نمیدانستم که همین رویاها یکروز به حقیقت میپیوندند. نمیدانستم که یکروز تو همان معصومه چشم آبی که از سرما میلرزید... امروز مال خودم میشوی آه معصومه چرخ روزگار را میبینی؟

خون د رمغزم به جوشیدن آمده بود مگر من از فولاد ساخته شدم؟ چقدر باید تحقیر شدنم رو تحمل میکردم؟ آیا کافی نبود که خودم بدبخت بودنم را باور کرده بودم خدایا این چه گذشته ای بود که هر خاطره اش باعث تحقیر شدن من میشود؟

لبه نیمکت نشسته بودم حامد تکیه اش را به تنه درختی تنومند داده بود و یک دستش را تکیه گاه دست دیگرش که زیر چانه اش بود کرده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد. نمیدانستم تحت تاثیر جذابیت چشمهایش بودم یا ارتباط قلبش با قلبم. در دلم آشوبی برپا بود که فقط آنان که حال مراداشتند میفهمیدند. انگار هر چه بیشر نگاه میکرد چشمانش حریص تر میشدند. خیلی دلم میخواست بفهمم در آن لحظه به چه فکر میکند.

حامد جان! همان لحظه لبم را گاز گرفتم و گفتم: ببخشید! آقا حامد فکر میکنم مطب باز شده بهتر نیست برویم؟ همانند مرده ای که از گور برخاسته بود دو قدم برداشت و همانطور که خیره بود گفت: هر طور صلاح میدانی برویم. از لبه نیمکت بلند شدم. گفت: معصوم! گفتم: بله حامد! گفت: باور کنم که مرا دوست داری؟ حتی اگر ذره ای باشد قانع هستم.

باور کن حامد!و سرم را زری انداختم و از خجالت سرخ شدم. باز گفت:معصومه!باز گفتم:بله حامد!گفت:قول میدهی با من ازدواج کنی؟

فرصت برای فکر کردن و جواب دادن اندک بود تنها فکری که از مغزم عبور کرد را در جمله ای بکار بردم:اگر خودت بخواهی.

کنارم نشست و گفت:بشین معصومه.نشستم گفت:بمن نگاه کن!آهسته سرم را بلند کردم و همین که چشمم به چشمش افتاد افزود:تو چقدر بیرحمی من حاضرم به پای تو بمیرم آنوقت تو میگویی اگر من بخوام.تو بمن بگو من چکار کنم که تو باور کنی چه بر سر من آوردی.معصومه بمن بگو که ما میخواهی.نمیدانم چرا دلم رضایت نمیدهد.نمیدانم چرا حسی بمن میگوید یک فاصله بین من و تو است.یک فاصله که تو بوجود آوردی.معصومه من حس میکنم که تو بمن دروغ گفتی .حس عجیبی این باور را در من رشد میدهد .معصومه حس من دروغ نمیگوید.نکند تو...حای حاضر نیستم بزبان بیاورم.ولی بگذار بگویم و راحت شوم.این چند روز آب شدم.بگذار بگویم و واقعیت را بدانم.

قلبم از شدت تپش داشت از سینه ام بیرون میزد .یک لحظه فکر کردم همه چیز را خودش فهمیده شاید از کسی شنیده.ا چه کسی؟وای؟نکند به آدرس خانم صداقت رفته باشد.خدایا بمن نیرو بده تا حداقل بتوانم از خودم دفاع کنم.

معصومه!نکند تو...چند لحظه سکوت کرد و در جواب چشמהای پر از سوال من ادامه داد:نکند تو به احمد علاقه داشته باشی؟

وقتی فهمیدم چه میخواست به بگوید نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم.

با لحن تندی گفت:معصومه سوال من جدی بود.آنقدر جدی که تمام ذهنم را پر کرده.آنوقت تو لبخند میزنی!مثل اینکه خیلی برایت جالب بود.راستش را بگو معصومه و صدایش را پایین آورد و دوباره سوالش را تکرار کرد. از کنارش بلند شدم و یک قدم فاصله گرفتم.روبرویش ایستادم منتظر جواب بود.سرم پایین بود و داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم.شاید چشماهایش از اشک نمناک شده بودند.یک لحظه نگاهم روی دستش افتاد دستهایش را زیر پاهایش پنهان کرد و با این حرکت مانع لرزش آنها شد .از تکان خوردن پیراهنش میشد نفسهایش را شمرد. گوش کن حامد!احمد...

با دقت بیشتری نگاهم کرد و لبهایش از یکدیگر باز شدند.حتی مژه هم نمیزد.

احمد فقط حکم برادر را برای من دارد.میفهمی؟حامد یک چیز را بدان تو دنیای ناقص مرا کامل کردی .زندگی را زنده بودن را فقط با تو میخوام حامد!نفس کشیدن را برای دیدن تو میخوام .راه رفتن را برای رسیدن بتو میخوام .چشمهایم را برای دیدن تو میخوام دستهایم را برای نوازش موهای تو میخوام و زبانم را میخوام که فقط بتو بگوید...

زدم زیر گریه در میان گریه ام گفتم:دوستت دارم حامد.

دیگر طاقت ایستادن نداشتم.گامهایم را به تندی برداشتم و بسوی اتومبیل رفتم.از پشت سر صدایم کرد:صبر کن زندگی من!تکیه ام را به اتومبیلش دادم و صورتم را زیر چادرم پنهان کردم.وقتی بمن رسید گفت:جانم را به پایت فدا میکنم.

معصومه!یعنی من لیاقت تو را دارم.

باز میان گریه هیم گفتم: این من هستم که لیاقت تو را ندارم حامد. تو که نمیدانی. حامد... حامد! تو باید حقیقت را بدانی.

منظور من از حقیقت گذشته ام بود اما او چیز دیگری برداشت کرد و با صدایی دور که لرزش هم داشت گفت: گریه نکن معصومه! میخواهی مرا دیوانه کنی؟ حقیقت را باور کردم. خیالم راحت شد حالا سوار شو که خیلی دیر شده.

سوار شدم. وقتی حرکت کرد گفت: معصومه! میدانی که احمد هم بدجوری گرفتارت شده؟ دلم برایش میسوزد. خبر ندارد که من و تو همه صحبت‌هایمان را کردیم. نمیداند که من تو را میبینم. هر روز و هر شب نشسته که تو بیایی خانه و مثلاً مادرم را راضی کند که از تو خواستگاری کند. البته هنوز مادرم خبر ندارد یعنی جرات نکرده که حرف بزند. فقط بمن گفته حالا که خیالم راحت شد تو احمد را نمیخواهی همین امشب موضوع را به احمد میگویم. باید بداند که تو مرا دوست داری باید بفهمد که میخواهیم با هم ازدواج کنیم. معصومه تو آنروز چکار کردی که من و احمد شیفته... کدامشان را بگویم. بگویم شیفته زیباییت و قد و بالایت؟ سنگینی و وقارت؟ سر بزیر بودنت و نجابتت با این چشمها که قصد جان مرا کرده بود.

چند بار دل دل کردم که بگویم حامد من آن معصومه که تو فکر میکنی نیستم. اما نتوانستم آن نگاههای مهربان را به خشم تبدیل کنم. خجالت میکشیدم. راستش کار بجایی رسیده بود که گفتنش از عهده من خارج شده بود. وقتی به آزمایشگاه رسیدیم حامد گفت: تو بمان تا من بروم ببینم دکتر آمده یا نه؟ گفتم باشد و رفت. در نبود حامد چشمم به چند کتاب افتاد که روی صندلی عقب بود. از روی کنجکاوی یکی از کتابها را برداشتم و همین که بازش کردم یک قطعه عکس از لای برگهای کتاب افتاد روی پاهایم. عکس را برداشتم و نگاه کردم. عکس حامد و راحله بود روی مبل کنار هم نشسته بوند و دستهایشان روی دست هم بود. اولین باری بود که حس حسادت اعصابم را بهم ریخته بود حالا معنی حسادت را معنی رقیب را فهمیده بودم. انگار عکس روح داشت و دستهایشان روی دست هم می‌لغزید. فکر میکردم چون رویشان بهم دیگر است دارند به یکدیگر لبخند میزنند. حس کردم چشمهای حامد داشت در چشمهای راحله می‌خندید و میگفت دوستت دارم راحله. حس کردم دست حامد داشت دست راحله را نوازش میکرد. داشتم دیوانه میشدم. هوای اتومبیل برای نفس کشیدن سنگین بود یا من احساس خفگی میکردم. تمام صورتم عرق کرده بود. با تنفر به راحله نگاه میکردم. داشتم میسوختم چنان از روی حرص دندانهایم را به یکدیگر فشار میدادم که صدای جیرجیرش حواسم را جمع کرد و چشمم به حامد افتاد که داشت از سمت خیابان به این سمت می‌آمد. همین که در اتومبیل را باز کرد عکس ر نشان دادم گفت: این چیه حامد؟ سوار شد و پرسید: این عکس پیش تو چی کار میکنه؟ و چون چشمش به کتاب افتاد افزود: از لای کتاب در آوردی؟ باید در نمی‌آوردی؟

نه نه معصومه! منظورم این بود که از آنجا آمده؟ و چون خشم مرا دید آهسته گفت: حالا مگر چه شده؟ این یک عکس است. عکسی که سال گذشته روز اول عید انداختیم باور کن که...

خواستم پیاده شوم که گوشه چادرم را گرفت و با عجله گفت: صبر کن معصومه! او وقتی نگاهش کردم پرسید: تو از چی ناراحتی؟ از این عکس؟ بیا اینهم عکس و عکس را ۴قطعه کرد و گفت: خیالت راحت شد؟ اشک در چشمم جمع شد: حامد... حامد من...؟

عیبی ندارد معصومه! ناراحت نباش. من هر چیزی که باعث شود اشک در چشم تو جمع شود را نمیخواهم. تو بخاطر این عکس گریه کردی؟ باور کن که این عکس از قبل لای کتاب من مانده بود. تو چقدر حساسی معصومه؟ حالا پیاده شو که دکتر آمده. اتفاقاً نوبتمان شده. در ضمن نینم یکبار دیگر جلوی چشم من اشک بریزی ها؟ اگر خواستی قبل مرا بدرد بیاوری اشکهایت را نشانم بده. حیف از این چشمها نیست که خیس شود حیف از آن دل ظریف و کوچک نیست که بشکند

طاقتم تمام شد و برای ریختن بقیه اشکها از ماشین پریدم پایین و به سرعت بسوی مطب رفتم. باز نگران بود که ماشین بمن نزند. معصومه تو رو بخدا حواست رو جمع کن میدانی اگر یک بلایی سر تو بیاید...!!! باز که داری گریه میکنی نکند درد قلب من برایت مهم نیست؟ با عجله دستهایم را زیر چشمهایم کشیدم و لبخند زنان گفتم: قلب تو قلب خودم است. و چون لبخندش را دیدم دلم آرام گرفت.

وارد مطب شدیم دکتر منتظرمان بود هر دو سلام کردیم و من روی صندلی کنارش نشستم. حامد آزمایشها را روی میز گذاشت و هر دو در سکوت به لبهای دکتر چشم دوخته بودیم. دکتر عینکش را از روی چشمش برداشت و همراه کاغذها روی میز گذاشت و خطاب به حامد گفت: متأسفانه... حرفش را خورد و بمن گفت: دخترم آمادگی شنیدن... نگذاشتم حرف دکتر تمام شود بلند شدم و در حالیکه میشنیدم حامد صدایم میکند کجا میروی معصومه از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم. نفهمیدم چطور پله ها را پایین رفتم چطور رسیدم آن دست خیابان. فقط صدای بوقهای مکرر اتومبیلها را شنیدم و خودم را کنار اتومبیل حامد دیدم. دیگر به هیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم فقط صدای دکتر امانم را بریده بود: متأسفم... فصل سوم (۸)

دیگر گریه نکردم ناله نکردم. حتی از روزگار گله نکردم فقط به زده به پنجره مطب نگاه کردم. لحظه ای حامد را پشت پنجره دیدم که دستش را برایم تکان داد. طوری دستش را تکان داد که منظورش این بود همانجا بایستم. گویا دلش شور میزد ک جایی نروم. اما حتی قدرت قدرت قدم برداشتن هم نداشتم. اصلاً کجا برم؟ برای چی برم؟ اصلاً رای چه زنده هستم؟ همان بهتر که نباشم.

حامد را دیدم که با عجله بسویم آمد چهره اش پریشان بود اما لبخند میزد. متوجه شدم قصد دارد چیزی را مثلاً خبر بیماریم را پنهان کند گفتم: تا کی میخواهی پنهان کنی حامد؟ بگو که حداقل بدانم باید به چه دردی بمیرم؟ این حرف را نزن معصومه و چشمهایش پر از اشک شد و افزود: مگر من مرده ام که بذارم تو بمیری؟ اصلاً نگران نباش معصومه. اولاً که باید دوباره آزمایش بدی تا دکتر به حدسش مطمئن شود در ثانی اگر لازم باشد تا آنسوی دنیا هم میبرمت.

مگر آنقدر نوع بیماریم نا علاج است؟ چون بسر شدم حامد بگو چه مرگم شده. کلیه هایت را از دست دادی. هر دورا؟ هر دو کلیه ام را؟ نه فقط یکی.

نگران نباش معصومه! برای اینکه نتوانم اشکش را ببینم چند قدمی با من فاصله گرفت و صورتش را بمست دیگر چرخاند: بخدا توکل میکنیم. برو سوار شو.

نمیخواستم سوار شوم نمیخواستم بخانه برگردم نمیخواستم از حامد جدا شوم. دیگر طاقت ندیدنش را نداشتم عجیب به او وابسته شده بودم. حرفهایش تسکینم میداد محبتش مستم کرده بود. تمام آرزوهای دست نیافتنی را در وجود او یافته بودم.

پس چرا سوار نمیشوی معصومه؟ غروب شد عجله کن.

نگاهی به آسمان کردم رنگ سرمه ای با لکه هایی از ابرهای خاکستری. سوار شدم. حامد هم سوار شد چشمانش خیس بود. نیم نگاهی بمن انداخت و در حایکه اتومبیل را روشن میکرد گفت: دولت یا قلعه مرغی؟ البته اول باستی داروهات رو بگیرم. از آمپول که نمیترسی؟ اگر میترسی که برات بستنی بخرم. و با دیدن لبخند روی لبانم عاشقانه نگاهم کرد و با صدایی آرام گفت: ببینم این چهره اینطور نگران و پریشان باشد. این چشمها فقط باید بخندد این لبها هیچوقت نباید بسته باشد باید اجازه بدهد دندانهای سفید و ردیف خودنمایی کنند. معصومه برایم بخند. بعد شروع کرد به حرکت و گفت: معصومه اگر لباس عزا تنمان نبود همی امشب عقدت میکردم.

هنوز هم مرا میخواهی حامد؟ با یک کلیه؟

محکم زد روی ترمز و انگار که رنجیده بود گفت: یک کلیه بخدا اگر تمام اعضای بدنت ناقص بودند فقط همان قلب مهربان برایم کافی بود. انتخاب صورت و بقیه فقط مخصوص لحظه اول است. همان لحظه که طرف را میبینی و پسند میکنی. اما وقتی دل را باختی وقتی قلب را گرو گذاشتی دیگر فقط وجود طرف را میخواهی. اگر وقتی دل را باختی وقتی قلب را گرو گذاشتی دیگر فقط وجود طراف را میخواهی اگر فکر میکنی دروغ میگویم فکر کن الان من یک پا نداشتم مرا نمیخواستی؟ بدون لحظه ای تامل گفتم: هی فرقی در عشقم نمیکرد.

پس آگاه باش که کلیه تو هم هیچ تاثیری در دوست داشتن من ندارد. آنشب حامد معنای واقعی عشق را بمن فهماند. همانند پدری که از کودکش مراقبت میکند مرا به کلینیک برد. وادارم کرد تا آمپولم را تزریق کنم حتی حاضر نشد که قرصهایم را در خانه بخورم گفت خیالم ناراحت است باید اولی را جلوی چشم خودم بخوری. هر روز جلد قرصهایم را نگاه میکنم بای قول بدهی هر کدام را سر وقت میخوری. بعد کلی برایم موز و پسته و گردو خرید و در کیفم گذاشت. میگفت: پنیسیلین بدنت را ضعیف میکند باید تقویت بشوی. اصرار داشت که بیاید و سفارشم را به خواهرم بکند که ب مخالفت من روبرو شد. تا لحظه آخر که بخانه میرفتم مرتب سفارش میکرد مواظب خودم باشم و سعی کنم شب راحت بخوابم اما مرگ توانستم. مگر خواب به چشمم می آمد. فکر حامد چهره اش حرفهایش اشک چشمش همه دست به دست هم داده بودند تا شب را برایم یکسال کنند. خواهرم نگران وضع کلیه ام بود چادرش را دور کمرش پیچیده بود و میگفت: اگر گرم نگهش دارم در نمیکشم. اما دیگر به درد کشیدن عادت کرده بودم سالها بود که درد میکشیدم و صدا را در گلو خفه کرده بودم.

به این ترتیب من و حامد هر روز همدیگر را ملاقات میکردیم و من جرات را در خود نیافتم که حتی بتوانم یک کلمه از حقیقت را برایش بگویم. چه بسا که به ناچار دروغهای بزرگتری هم بگویم. و در عوض هر روزی که میگذشت بیشتر به حامد انس میگرفتم هر دو بهم وابسته تر میشدیم. چه کنم ه هر چه با روحم و وجدانم جدال میکردم

نمیتوانستم در آن چشمهای با نفوذ نگاه کنم و بگویم من نمیتوانم زندگی را بتو هدیه بدهم زندگی این واژه که معنی اش را برای من از دست داده بود بگویم چطور میتوانم آنچه را خودم ندارم بتو هدیه بدهم. خواهرم میپرسید: معصومه! هنوز نرفتی واقعیت را به ملوک خانم بگویی؟ میگفتم: صبر کن ماهرخ بخدا در توانم نیست چا قبول نمیکنی سخت است یک مدت فرصت بده میروم. و های های میزدم زیر گریه: آخر چرا باید گذشته ام مانع خوشبختیم شود؟

شبه از راه رسید بهمان آدرسی که خانم صداقت داده بود رفتم وارد کارخانه شدم و یکراست به اتاق رئیس کارخانه یعنی آقای مقدم رفتم سلام کردم. سرش پایین بود و مشغول خواندن مقداری ورقه بود که روی میزش بطور مرتبی چیده شده بود. آقای مقدم مردی که صورت و هیکل درشتی داشت موها و سیلپهای پر مشکی موهایش را بسمت بالا و بطرز مرتبی شانه زده بو. بوی عطر و ادکلن که گویا مربوط به لباسهای آقای مقدم میشد فضای اتاقش را پر کرده بود. دوباره سرش را پایین انداخت. چشمهایش مشکی و ابروهایش پرپشت و در هم فرو رفته بودند. گفتم: ببخشید که مزاحم شدم من معصومه نصیری هستم. آقای مقدم بی آنکه نگاهم ند به یک صندلی که تقریباً چند متری با صندلی خودش فاصله داشت و کنار پنجره بود اشاره کرد و گفت: بفرماید رفتم و نشستم و ساکت نگاهش کردم. انگار که با خودش صحبت میکرد گفت: پسچرا اینها را درست نکرده عجب آدمهایی پیدا میشوند و دوباره زیر چشمی بمن نگاه کرد و به همان صدا گفت: شما چه میگفتید؟

دوباره اسمم را تکرار کردم و افزودم: آقای صداقت مرا فرستاد خدت شما برای کار. ورقه ها را نگاه کرد و سرش را آهسته و چندبار پشت سر هم تکان داد: صحیح صحیح پس شما همان دختر خان جوان هستید که از زاهدان تشریف آوردید دقیق نگاهم کرد و پرسید: سواد داری؟ در حد خواندن و نوشتن کلاس پنجم البته...

پرسید: چند سال داری و کجا زندگی میکنی قبلاً چه کارهایی کردی و دوست داری صبحها بیایی سر کار یا بعدازظهر. البته منظورم از دوست داری این بود که کدام شیفت بیایی راحتتر هستی؟ آقای صداقت بیش از اندازه حق به گردن من دارند. بعد آهی کشید و گفت: حیف نیست دختر خانمی به سن و سال شما ماشالله با این شکل و قد و بالا آنوقت سواد نداشته باشد؟ بعد یک نج گفت و ادامه داد: از همین امروز میتوانی مشغول کار بشوی. محیط خوبی را برایت در نظر گرفتم اکثر کارگرها مثل خودت دختر خانمهایی فهمیده و خم هتند. در کل ورود آقایان به آن قمست که شما کار میکنید ممنوع است. غیر از مشهدی حسن که ظهرها برایتان نهار می آورد. البته اگر بخواهی دوشیفت کار کنی میتوانی برای نهار بمانی. پرسیدم: میتوانم دو شیفت کار کنم؟

نگاهی دقیقتر بمن انداخت و گفت: حقوق خوبی هم برات در نظر میگیرم حالا برو طبقه زیرزمین پیش خانم مقدم این کاغذ را بهش بده و خیالت راحت باشد. خودش راهنماییت میکند بیا. و دستش را دراز کرد بلند شدم و کاغذ را از دستش گرفتم و تشکر کردم. هنگامی که از اتاقش خارج شدم گفت: خانم نصیری شما را آقای صداقت سفارش کرده این را گفتم که متوجه باشید اتخدم شدنتان با این شرایط چندان هم آسان نیست. پس سعی کنید بخوبی از عهده کاری که مسئولیتش را بشما واگذار میکنند بریابید و بقول عروفا... چند لحظه مکث کرد و افزود: این کار شما تشکری است از آقای صداقت. گفتم چشم و بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم. از مستخدمی که مشغول تمیز کردن سنگهای کف ساختمان بود پرسیدم: خانم مقدم کجا تشریف دارند. مستخدم انگشتش را بسوی اتاقی اشاره کرد و

گفت: آنجا اتاق خانم مقدم است. مسئول قسمت بسته بندی. در زدم و وقتی صدایی شنیدم که گفت: خانم نصیری شما هستید؟

بله خانم من...

حرفم را قطع کرد و گفت: همین الان پدرم تلفن زد گفت منتظر شما باشم. بعد نگاه دقیقتری انداخت و پس از اینکه خوب با چشم براندازم کرد افزود: تابحال که جایی کار نکردی؟
نخیر خانم.

کر بسته بندی چطور از پشش بر میایی؟

بله خانم سعی میکنم خیالتان راحت باشد. دختر جوان یعنی خانم مقدم که دختر آقای مقدم بشمار میرفت بلند شد و در حالیکه از کنار من میگذشت گفت: پشت سر من بیا.

وارد اتاق دیگری شدیم یک برگه استخدام دستم داد و با انگشت نشانی داد که کجاها را باید امضا کنم. چند امضا دیگر هم در یک پرونده از من گرفت که دقت نکردم به چه منظور بود و بعد پشت سرش به آنسوی حیاط یعنی قسمتی که قرار بود من آنجا کار کنم رفتیم اول وارد یک راهروی پهن شدیم که یک نگهبان و یک اتاقک برای آبدارخانه داشت. انتهای راهرو یک در شیشه ای بزرگ بود که رنگ دودی داشت و چندین پوستر به آن چسبیده بود. یک تکه کاغذ هم که رویش نوشته بود ورود آقایان اکیدا ممنوع. خانم مقدم جلو و من پشت سرش وارد شدم. آنجا محیط کارم بود و خانم مقدم مرا به تمام دخترها و خانمهایی که در آن قسمت کار میکردند معرفی کرد. خصوصا به مسئول قسمت ه زن جوانی سبزه و قد بلند بود سفارش کرد که من را با کار جدیدم آشنا کند و بگوید که چه وظیفه ای دارم. بنظر میرسید که کارم اسان است و به راحتی از پس کارها بر میآیم. مسئول بخش ه همه او را محترم صدا میکردند اتفاقی را بمن نشان داد و یک دست لباس برنگ مغز پسته ای که شامل یک روپوش و یک پیژامه و یک جفت دستکش میشد بدستم داد و گفت: اینها را بپوش و بیا تا بگویم چکاری باید انجام دهی.

و به این ترتیب از آن روز من مشغول کار شدم و برای اینکه حقوق بیشتری بگیرم قرار شد دو شیفت کار کنم. یعنی از ساعت ۷ صبح تا ۵ بعدازظهر به حامد گفتم که استخدام شم. اما نگفتم کارگری گفتم منشی هستم. حامد از طرفی دوست نداشت در محیط بیرون کار کنم و از طرفی خوشحال بود که به این بهانه میتواند مرا هر روز ببیند. هر روز صبح زود حامد سر کوچه خواهرم منتظر بود و تا کارخانه آقای مقدم مرا میرساند بعدازظهرها هم سر ساعت ۵ بعدازظهر جلوی در کارخانه انتظار میکشید تا زمانی که من تعطیل میشدم مرا بخانه برساند.

کم کم شکی در دل حامد بوجود آمد یکروز از من پرسید: تو چرا همیشه خانه خواهرت هستی مگر نگفتی منزل خودتان خیابان دولت است؟

گفتم: آنجا منزل یکی از فامیلهای نزدیکمان بود که من با آنها زندگی میکردم حال که خواهرم پیدا شده دلیلی ندارد آنجا بروم.

باز حامد با تردید پرسید: با همین فامیلهای نزیکت در زاهدان بودی؟ جواب سر بالا دادم: ای همچین. و با عجله بحث را عوض کردم و از محیط کارانه و دوستان جدیدم صحبت کردم. خصوصا از خانم مقدم که چقدر مهربان است و چطور کارخانه به آن بزرگی را اداره میکند.

روزها یکی پشت سر دیگری سپری میشدند و من حامد همچنان عاشقتر و دلبسته تر میشدیم. بطوری که حتی در محیط کارم هم یک لحظه چهره اش از جلوی چشمم کنار نیمرفت بچه های کارخانه همه فهمیده بودند که حامد قرار است به خواستگاری من بیاید و بقول خودشان ممنتظر شیرینی بودند.

من مسئول برچسب زدن روی کامواها و نخها بودم. سرم شلوغ بود و به سرعت کار میکردم. دستم کار میکرد اما فکرم پیش حامد بود.

معصومه جان! سرم را بالا کردم محترم بود یک کاغذ را دستم داد و گفت این را ببر بده دست خانم مقدم تولید این هفته است. ببخش معصومه دستم بند است و گرنه خودم میبردم.

خواهش میکنم مسئله ای نیست. و نگاهی به کاغذ انداختم و رفتم. وقتی وارد اتاق خانم مقدم شدم کسی نبود چند لحظه منتظرش نشستم. صدای قدمهایش که در سالن پیچیده بود را شناختم. از روی صندلی بلند شدم و همین که وارد اتاق شد کاغذ را نشان دادم و گفتم بفرمایید خانم مقدم این لیست ک هفته گذشته. خانم مقدم کاغذ را از دستم گرفت و پس از اینکه نگاه دقیقی کرد و مطالبش را خواند یک حودنویس از جیب روپوش خردلی رنگش در آورد و در حالیکه کاغذ را امضا میکرد گفت: ببر بالا بده پدرم امضا کند. البته الان بیرون رفته است چند دقیقه بشین تا برگردد. گفتم: چشم و دوباره کاغذ را از دستش گرفتم روی صندلی نشستم و دوباره فکرم بسوی حامد رفت. الان کجاست چکار میکند پس کی ساعت ۵ میشود؟ وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود و بعد یادم افتاد که امروز قرار است لونا پارک برویم و شام را هم بیرون بخوریم. وای پس چرا امروز اینقدر دیر میگذرد. صدای خانم مقدم افکارم را از هم کسبخت: خانم نصیری شما چرا از سرویس استفاده نمیکنید؟

نگاه کردم خانم مقدم انگار که روز اول است مرا میبیند داشت بادقت به صورتم نگاه میکرد. لب باز کردم که بگویم...

گفتم: شنیدم بزودی قرار است ازدواج کنید؟ درسته؟

جشمان درشت و مشکی و ابروهای پرپشتش نشان از پدرش را به همراه داشت لبهایی که رژ صورتی داشت و گونه هایی که ماهرانه سرخ شده بود و حکایتی از صافی پوستش داشت توجه مرا بخود جلب کرد. گفتم: بله خانم مقدم اگر قسمت باشد.

پس همان جوانی که هر روز میاید دنبالتان... مکثی کرد و افزود: نامزدتان است؟

بله خانم مقدم برای همین منظور هم از سرویس استفاده نمیکنم.

خانم مقدم که از آن دخترهای جذاب و عشوه ای بود چند بار لبهایش را بهم مالی و گفت: جوان برازنده ای بنظر میرسند. خوش بحالتان انتخاب خوبی کردید. و موهایش را زیر روسری مرتب کرد و چشمهایش را ریز کرد و پرسید: حتما با شما نسبت فاملی هم دارد؟

سرم را تکان دادم و گفتم: تا حدودی یعنی از آشنایان است.

که اینطور ناراحت نمیشوید که من زیادی سوال میکنم؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم: نه خانم مقدم! این حرفها چیه سوال ردن که اشکالی ندارد؟

با لحنی که بکار میبرد انگار که قصد داشت بیشتر من باور کنم که دوستانه سوال میکند پرسید: نگفتی آقا داماد چکاره هستند؟

دانشجوی رشته مهندسی برق هستند و انگار که سالهاست حامد مال من است بخودم بالیدم و گفتم: پدرش هم بازاری است.

نگاه تحقیر آمیز خانم مقدم بالیدن را از یادم برد و گفت: شما خیلی خوش شانس هستید خانم نصیری پدر شما چکاره هستند؟

انگار که دلم میخواست دعوا راه بیندازم گفتم: توی آن پرونده نوشتم که پدرم فوت کرده خانم مقدم! و با لحنی که شاید میخواستم بهتر حرفم را بفهمد گفتم: نامزد من میداند که بنده حقیر نه پدر دارم نه مادر. بعد بلند شدم و از اتاق خارج شدم. پله ها را بالا میرفتم بغض کرده بودم و فقط سعی میکردم اشکم را نگه دارم تا لحظه ای که از اتاق خانم مقدم بیرون آمدم.

وارد اتاق آقای مقدم شدم کاغذ را روی میز گذاشتم و با صدایی لرزیده گفتم سلام آقای مقدم. اولین بار بود که آقای مقدم جلوی پای من بلند میشد. خجالت کشیدم نگاهش کم از طرفی درد کلیه ام باعث پریدگی رنگم شده بود و نکرانیم از این بابت بود که آقای مقدم از بیماریم آگاه نشود. میترسیم اگر بفهمد بیمار هستیم فکر کند که نمیتوانم با نیرو کار کنم و اخراجم کند.

هر یک قدمی که از پشت میزش برمیداشت و بطرف من میآمد شدت لرزش دست و زانوهایم بیشتر میشد. هنوز سم پایین بود که با صدای آمرانه ای گفت: چرا شما لیست تولید را آورده ای؟ گفتم: محترم خانم دستشان بند بود. صدایش را صاف کرد و گفت: از این به بعد تمام کارهایی که مربوط بمن و امضای من میشود را شما انجام بدهید. راستی خانم نصیری شنیدم که قصد دارید بزودی ازدواج کنید؟ درست شنیدم؟

بله آقای مقدم!

بسلامتی باز هم به سر کارتان میاید

شاید آقای مقدم! راستش هنوز نمیدانم... یعنی معلوم نیست.

چی معلوم نیست اینکه ازدواج کنید یا اینکه سر کار بیایید؟

اینکه ازدواج کنم آقای مقدم.

نفسش را تازه کرد و گفت: اخیش خیالم راحت شد.

فصل سوم (۹)

منظورش را متوجه نشدم اما گفتم: لطفا کاغذ را امضا کنید که من ببرم. چقدر برای رفتن عجله داری خانم نصیری؟ مثل اینکه از من...

منظورش را متوجه نشدم اما گفتم: لطفا کاغذ را امضا کنید که من ببرم. چقدر برای رفتن عجله داری خانم نصیری؟ مثل اینکه از من...

آنقدر باهوش بودم که بفهمم میخواهد چه بگوید. نفسم بند آمده بود. حرف توی گلویم گیر کرده بود و خفه ام میکرد. دستم را که مثل یک تکه یخ بود حرکت دادم و کاغذ را برداشتم. بعد گفتم: عجله دارم آقای مقدم! لطفا امضا کنید و زمانیکه ماغذ را بسویش گرفتم متوجه لرزش کاغذ و دست من شد.

لبخندی از زیر سیلپهایش نمایان شد و گفت: خوشا بحال هر کسی که میخواهد صاحب شما بشود. و کاغذ را از دستم گرفت و امضا کرد. وقتی دوباره کاغذ را دستم داد گفت: فکر میکنید اگر با این جوانی که به خواستگاری شما آمده

است ازدواج کنید خوشبخت میشوید؟ و انگار که با خودش حرف میزند افزود: جوانهای این دوره زمانه خودشان را هم نمیتوانند اداره کنند چه رسد زن و زندگی را درک کنند. نمونه اش پسر خود من غیر از اسکی و فیلم و موتور سواری هیچی نمیداند.

با لحنی که میخواستم رنجشم را بفهمانم گفتم: حالا این کاغذ را باید کجا ببرم؟
با انگشت بزمین اشاره کرد و گفت: پیش دخترم.

از اینکه دوباره مجبور بودم قیافه خانم مقدم را ببینم درد دل حرص میخوردم و بخودم بد و بیراه میگفتم که چرا قبول کردم این لیست لعنتی را بیاورم.

باز از پله ها پایین رفتم و برای بار دوم وارد اتاق خانم مقدم شدم. داشت با تلفن صحبت میکرد و بمحض اینکه چشمش بمن افتاد گفت بیا تو خانم نصیری و خطاب به مخاطب تلفنی اش ادامه داد: بعدا خودم تماس میگیرم باشد هر کاری که دلت خواست انجام بده به جهنم! و گوشی را گذاشت. صورتش برافروخته بود. فهمیدم که علتش مربوط به تلفن بوده است. کاغذ را روی میزش گذاشتم و گفتم: پدرتان فرمودند بیاورم خدمت شما امری نیست؟ و برگشتم. قدم اول را که برداشتم صدای خش خش کاغذ را شنیدم بعد صدای خودش را: انگار پدرم حوصله یک امضای ساده را هم نداشته. ببین چه کج و کوله امضا. از در اتاق که بیرون میرفتم ادامه داد: خانم نصیری اتومبیل من متاسفانه خراب شده است من مزاحم نیستم اگر عصر همراه شما بیایم. فکر میکنم تا میدان آزادی مسیرمان یکی باشد.

بی آنکه نگاهش گفتم: مساله ای نیست خانم مقدم مراحمید من ساعت ۵ میروم تشیف بیاورید.

با لحنی که پیرویش را اعلام میکرد گفتم: ساعتش را خودم میدانم تکرار کرد ساعت ۵.

گامهایم را تندتر کردم و بسرعت از پله ها بالا رفتم. بحدی عصبی و متشنج بودم که با زمین و زمان میجنگیدم. تا محل کارم فاصله زیادی بود آفتاب داغ روی سرم میتابید و باعث شد شدت عصبانیتم بالاتر برود. کنار شیر آب رفتم چند مشت آب به صورتم زدم و لحظه ای دستهایم را زیر آب خنک کردم. کمی حالم بهتر شد. سعی میکردم خود را دلداری بدهم تا آرام شوم. نباید با آنحال به محیط کارم میرفتم مطمئن بودم که داغ دلم را روی سر یک نفر خالی میکردم. هرطور بود آرامش را به درونم دعوت کردم و از روی اجبار میزبانم شدم.

ساعت ۵ دقیقه به ۵ بود لباسهایم را عوض کردم و از همکارانم خداحافظی کردم. وقتی بسوی در قدم برمیداشتم انگار که هر قدمم را بسوی جهنم برمیداشتم. گامهایم سنگین شده بود و آهسته میرفتم. دعا میکردم که خانم مقدم پشیمون شده باشد یا کاری برایش پیش آمده باشد و خلاصه بهر دلیلی نتواند همراه ما بیاید. اما از بخت برگشته من خانم مقدم زودتر از من کنار در ایستاده بود و منتظر من بود. هنوز حامد نیامده بود. اولین بار بود از صمیم قلب آرزو میکردم حامد نیاید. اما آمد. دقیقا سر ساعت ۵ رسید. دستش را برایم تکان داد و گفت: برای اولین بار تو زودتر از من آمدی. ببخش معصومه! ترافیک بود.

خانم مقدم که حسابی هم بخودش رسیده بود لبخندی زد و گفت: چقدر وقت شناس؟ عجیب است که... و چون

ابروهایم را درهم کشیدم حرفش را خورد و جایش تعارف را شروع رد: ببخشید مزاحم شدم.

هر دو سوار شدیم. حامد که خودش را آماده کرده بود تا با من احوالپرسی کند نگاهی به صندلی عقب و خانم مقدم انداخت و بعد نگاه پرسش داری بمن انداخت و منتظر جواب ماند. گفتم: سلام! حالت چگونه است؟ امروزم زحمت بکش و خام مقدم را تا میدان آزادی برسان. و خانم مقدم خنده ای کرد که بنظر من جلف می آمد کرد و

گفت: مزاحم که نیستم آخه اتومبیل من خراب شده بود در ضمن پدرم هم تا آخر شب در کارخانه میمانند. این بود که از خانم نصیری خواهش کردم ...البته زحمت میشود.

حامد با جمله خواهش میکنم مساله ای نیست شروع به حرکت کرد.

کلافه بودم خانم مقدم حتی لحظه ای بمن امان حرف زدن نمیداد. با عشوهِ حرف میزد و با ناز میخندید. حرص میخوردم و گوش میکردم.

حامد خان شما چقدر ماهرانه رانندگی میکنید؟ حامد میگفت: نظر لطف شماست.

حامد خان! از دانشگاه چه خبر؟ از وقتی که لیسانس گرفتم هنوز فرصت نکردم یک سری به دوستانم بزنم. چه حال و هوایی دارد دانشگاه؟ حامد جواب داد: فعلا که تعطیلیم خبر خاصی هم نیست.

حامد خان ببخشید سول میکنم چرا مشکی پوشیدید؟ حامد نگاهی بمن کرد و جواب داد: مادر بزرگم فوت کرده است.

حامد خان! راستی اگر دلتان خواست بیایید کارخانه ما پیش پدرم ما به مهندس برق احتیاج داریم.

حامد سرعتش را کمتر کرد و با تعجب پرسید: کارخانه مال پدر شماست؟ و خانم مقدم که انگار به هدفش نزدیکتر شده بود جواب داد: البته پدرم به غیر از این ۳ کارخانه دیگر هم دارد.

این دفعه حامد شروع کرد به سوال کردن: شما هم در کارانه پدرتان کار میکنید؟ دل من از ترس اینکه حمد نفهمد کارگر هستم میلرزید. خانم مقدم جواب داد: مسئولیت یک قسمت را به عهده دارم. البته کارهای حسابداری را هم خودم انجام میدهم. رشته من حسابداری است.

حامد گفت: چه عالی! حسابداری رشته خوبی است. مغز را فعالیت میدهد. باز خانم مقدم عشوهِ گرانه خندید و گفت: در هر حال اگر صلاح دانستید تشریف بیاورید کارخانه من با پدرم صحبت میکنم.

حامد نگاه کوتاهی بمن و سپس لحظه ای کوتاه به عقب برگشت و نیم نگاهی به خانم مقدم انداخت. بعد برگشت و آینه اتومبیلش را طوری تنظیم کرد که بتواند خانم مقدم را ببیند. من حرص میخوردم و انگشتان پاهایم را در کفش فشار میدادم. جلوی چشمم خوش و بش میکردند. دلم میخواست بادستهایم چنان گلوی خانم مقدم را فشار میدادم که چشمهایش از حدقه بیرون میزد. حامد همانطور که در آینه نگاه میکرد پرسید: راجع به استخدام من جدی نگفتید؟ من که هنوز مدرکم را نگرفتم.

برگشتم و نگاهی پر از تنفر به خانم مقدم کردم اصلا انگار من در اتومبیل وجود نداشتم. اصلا حواسش بمن نبود تمام حواسش در آینه اتومبیل و چشمهای حامد بود. وقیحانه خندید و گفت: شما نگران مدرک نباشید دیپلم که دارید همان کافی است. بقیه اش با من به چه قدر حقوق راضی هستید؟

تنفر و خشم تمام وجودم را پر کرده بود. دلم میخواست فریاد میکشیدم و میگفتم: بس کنید دیگر. اما مگر میشد. خانم مقدم در عرض یک دقیقه از کارخانه اخراج میکرد. آنوقت بقول خانم صداقت سرگشتگی عاشقی را از یادم میبرد. پس ساکت ماندم و به حرص خوردن اکتفا کردم.

حامد لبخندی زد و در آینه گفت: حقوق چندان هم برایم مهم نیست. همین که مشغول بکار باشم برایم کافی است.

خانم مقدم با لحنی که بیشتر توجه حامد را بخودش جلب میکرد گفت: پس انشاالله کی تشریف می آورید؟ اگر تصمیمتان را گرفتید که من همین امشب راجع به شما با پدرم صحبت کنم. نگران دانشگاه هم نباشید برنامه کاریتان را طوری منظم میکنم که هم به دانشگاه برسید و هم به کارتان. حالا چه میگویید؟

حامد که انگار دنیا را یکجا و در یک لحظه در دستهایش گذاشتند ترمز کرد و برشت بسوی خانم قد و چنان تشکر کرد که انگار هر کلمه یک پتک بود که بر سر من میگوید.

ممنونم خان مقدم لطف کردید. چه خوب شد امروز من با شما آشنا شدم. خانم مقدم از حامد خوشحالتتر گفت: پس من همینجا پیاده میشم انقدر خوش گذشت که من اصلاً نفهمیدم چه وقت به میدان ازادی رسیدیم. خانم نصیری ببخشید مزاحم شدم. باز تشکر میکنم و پیاده شد و حامد هم چنان خاحافظی کرد که گویی سالها او را میشناخته. خانم مقدم رفت از جلوی اتومبیل حامد لبخندی را که من فکر میکردم فقط برای من میزند روی لبش نقش بست و جواب داد حتما خدمت میرسم. خوشحال شدم. خدانگهدار و حتی دستش را برا خانم مقدم تکان داد. آه که چه صحنه های زجر آوری را تحمل میکردم. خدا میداند چه احساسی داشتم و دلم میخواست در آن لحظه راهی قبرستان میشدم اما حامد را نمیدیدم که آنطور با یک دختر دیگر گل میگوید و گل میشوند.

حامد حرکت کرد هر دو سکوت اختیار کرده بودیم. شاید متوجه شده بود که من دلخور شدم. وقتی دیدم خیال حرف زدن ندارد گفتم: مثل اینکه تمام حرفهایت را زدی؟ نگاهم کرد ادامه دادم: حرف دیگری برای گفتن نداری. پرسید: منظورت چیه؟ با لحنی پر خاش جویانه گفتم: انگار فقط منظور مرا نمیفهمی؟ ولی خوب منظور خانم قدم را میفهمیدی نه؟

تو داری راجع به چی حرف میزنی معصومه؟ من ب خانم مقدم فقط راجع به کارم صحبت کردم. پس حتما فقط راجع به کارت هم دقیق نگاهش میکردی؟ اوه ببخشید فقط راجع به کارت میخندیدی؟ گل میگفتی و گل میشنیدی؟ نگهدار حامد من میخوام پیاده شم. کجا معصومه؟ تو اصلاً داری چی میگی؟ معلوم هست چه منظوری داری؟ چرا پرت و پلا حرف میزنی؟ یعنی میخواهی بگویی من از روی منظوری با خانم مقدم حرف میزدم. نه بخدا تو چقدر حساسی دختر من تو را دوست دارم. دلیلی ندارد که اگر بخوام با هر دختری حرف بزنم تو فکر باطل کنی. یعنی اگر تو یکبار با یک غریبه حرف بزنی من باید فکر کنم تو بطرف علاقه پیدا کردی؟ تو نمیفهمی چه میگویی اگر بدانی معنی این تهمتی که زدی چقدر توهین بزرگی بشمار میرود حتی حاضر میشوی از من معذرت خواهی هم کنی.

بعد ساکت شد و با لحن بسیار آرامی گفت: معصومه من تو را دوست دارم باور کن! خواهش میکنم تو هم انقدر حساسیت به خرج نده برای خودت هم خوب نیست حتماً لحظه هایی که ما با هم داشتم حرف میزدیم جنابعالی داشتی خودخوری میکردی و حرص میخوردی؟ گفتم: مگر تو وقتی راجع به احمد حساسیت به خرج دادی من گفتم توهین کردی؟

مساله احمد فرق میکرد معصومه! احمد بتو علاقه داشت من با گش خودم شنیدم که مرتب از تو تعریف و تمجید میکرد.

نمیدانم چطور شد که کنترل زبانم را از دست دادم و فریاد زدم: چه فرقی میکند؟ خب خانم مقدم هم بتو علاقه دارد. حامد مبهوت و با دهان باز نگاهم کرد و گفت: تو از کجا میدانی؟ گفتم: انگار بدت نیامد شنیدی که..

حامد محکم زد روی ترمز و با جدیت گفت: بس کن معصومه! ساکت باش دیگر حتی یک کلمه هم حاضر نیستم بشنوم.

غرورم اجازه نمیداد گریه کنم. در اتومبیل را باز کردم و هنگامی که خواستم پیاده شوم حامد چنان صدایش را بالا برد که عابرهای پیاده هم بما نگاه میکردند: بهانه ای بهتر از این نداشتی از من بگیری؟ منتظر فرصت بودی؟ اصلا تو مخصوصا خام مقدم را با خودت آورده بودی که این بهانه تراشیها را بکنی. آره فرار ک تو حتما خودت هم فرار میکنی. از وجدانت هم فرار میکنی. برو تقصیر خود منست که نفس کشیدنم را به پای تو گذاشتم. آن از قشقرقی که توی خانه برایم برپا شده مادر و پدرم هر چه از دهانشان بیرون می آید بمن میگویند. آنوقت من بخاطر تو کوچکترین کلمه ای از زبانم بیرون نمیاد. آخر تو رحم داری تو وجدان داری تو میدانی مروت یعنی چی؟ همین که قدم اول را برداشتم چنان سرگیجه ای دچار شدم که نتوانستم روی پاهایم بایستم جلوی چشمان سیاهی رفت و گویی آسمان میچرخید مردم برعکس شده بودند صداها در سرم پخش شد و افتادم روی زمین. صدای حامد را بلندتر از قبل شنیدم: معصومه! معصومه! لحظه ای بعد بالای سرم بود و میشنیدم که کمک میخواست.

فصل سوم (۱۰)

خانم تو رو خدا کمکش کنید! آقا یه لیوان آب برایش بیاورید! معصومه چی شده؟ تو که خوب بودی معصومه! معصومه! فقط یک کلمه حرف بزن جان بسر شدم. بعد سیلی آهسته ای در صورتم حس کردم که کمی بخودم آمدم و چشمانم را آهسته باز کردم. حامد وحشت زده با چشمانی که از ترس و وحشت گشاد شده بودند نگاهم میکرد. صورتش چنان عرق کرده بود که گویی آب روی صورتش پاشیده بودند آشفته و پریشان هنوز داشت اسمم را صدا میکرد.

نفهمیدم چطور و چه وقت بود که خودم را دوباره در اتومبیل حامد دیدم. روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و یک خانم هم که کودکی را در بغل داشت روی صندلی جلو نشسته بود. کمی سرم را بلند کردم و از یک زاویه حامد را دیدم. نالیدم و گفتم: حامد چه شد؟ صدایش دورگه بود و میلرزید گفت: باید برسانمت دکتر. یک دفعه روی زمین افتادی. من باید از تو پیرسم یک دفعه چی بسرت آمد. اگر این خانم نوبد که بهوش نمیآمدی. خدا خیرشان بدهد این خانم کمکت کرد.

احساس میکردم حالم بهتر شده بود. بلند شدم و گفتم: دکتر لازم نیست حامد! مرا بخانه خواهرم برسان حالم خوب است. از خانمی که بمن کمک کرده بود تشکر کردم. حامد که معلوم بود هنوز عصبانی است نگاه تیزی بمن کرد و گفت: حالا عجله نکن صبر کن این خانم را برسانیم به منزلش بعد تو را میرسانم. مثل اینکه قرار بود امشب شام بیرون برویم.

من نمیآیم دیرم شده خواهرم دلش شور میزند.

قهر کردی یا ناز میکنی. از کی تابحال خواهرت دلش شور میزند؟

متلک میگویی؟ امروز خیلی اخلاقت فرق کرده حامد! البته قبلا خودت که دلش را میدانی خوش بحالت دختر یک کارخانه دار عاشق و دلباخته ات شده است.

در این لحظه حامد که با حامد عصبانی خواست حرف بزند همان خانم پا در میانی کرد و گفت: البته بمن مربوط نمیشود اما شما جوان هستید و هنوز خام. کباب پخته نشود مگر به چرخاندن میدانید یعنی چه؟ یعنی باید آنقدر چم و خم زندگی را ببینید تا پخته شوید. از این کدورتها بین جوانان خیلی پیش می آید شما تازه اول راه هستید این حرفها هم از عشق بی اندازه است. حسادت کوچکترین نشانه دوست داشتن است. و رو کرد به حامد و ادامه داد: اگر شما

برایش مهم نبودید که اینطور حرص نمیخورد که غش کند. و رو کرد بمن و افزود: و اگر این آقا ریگی به کفشش بود که آنقدر از دست شما و حرفهایی که زدید عصبانی نمیشد. شما هر دو عاشق هم هستید و از عشق زیاد نسبت بهم شک دارید. من الان شما را دیدم و ممکن است زمانیکه از این ماشین پیاده شوم هرگز همدیگر را نبینیم ولی از من حقیر بشنوید. لحظه های شیرین و رنگین زندگی را با حرفهای پوچ و شکهای بیمورد هدر ندهید که بعدها افسوسش را میخورید. آقابابی زحمت من همینجا پیاده می شوم. خیلی ممنونم زحمت کشیدید انشاالله که شب خوبی را داشته باشید و برگشت و بمن گفت: تو هم تباه میکنی که آنقدر حساسیت به خرج میدهی و آهسته تر طوری که فقط من بشنوم گفت: مرد رویش باز میشود.

او یک زن بود یا یک فرشته نفهمیدم. اما زمانی که پیاده شد انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده من و حامد با یک لبخند آشتی کردیم و دوباره نگاه پر جذبه و لبخند شیرینش کینه را از دل من خارج نمود. اولین قهر و اولین آشتی. چقدر لذتبخش بود مهرش ده برابر شده بود. بیشتر قدرش را میدانستم. برایم عزیزتر شده بود. حتی یک لحظه هم نگاهم را از صورتش برنمیداشتم. او هم همینطور حتی نتوانستیم شام بخوریم. خیره بهم و آنقدر حرفهای شنیدنی برای گفتن داشتیم که باز وقت کم آوردیم.

موقع برگشتن پرسیدم: حامد گفتی درخانه قشقرق به پا شده ؟

نمیخواستم نگرانت کنم معصومه! ولی به مادرم گفتم که میخواهم با تو ازدواج کنم. البته اصلا جای نگرانی نیست بالاخره راضی میشود. بیشتر زیر سر احمد است. فهمیده که تو هم مرا دوست داری. حسادت میکند. احمد است که زیر پای مادرم و آقاجان مینشیند. اما من برنده می شوم میخواهم امشب بروم با آقاجان صحبت کنم مطمئن هستم که آقاجان تو را دوست دارد راضی میشود. بعد قضیه حل است وقتی آقاجان راضی باشد دیگر ریش و قیچی دست خودش است خودش با مادرم صحبت میکند. آقاجان از وقتی فهمیده تو دانشجوی رشته مامایی هستی نظرش عوض شده خصوصا اینکه گفتم تمام این سالها را با فامیلت زندگی میکردی. وقتی به آقاجان گفتم منزل فامیلش خیابان دولت است نبود بیینی معصومه آقاجان ذوق کرد و گفت: خدا را شکر که از آن آدم حساییها معصومه را تربیت کردند. ساکت گوش میکردم و انگار همه چیز را در خواب میبینم.

ای کاش یکی مرا بیدار میکرد و میگفت که همه چیز را در خواب دیده بودم. هنوز از دست من ناراحتی معصومه؟ چرا حرف نمیزنی؟ بابا دلم پوسی یک چیزی بگو. حداقل بگو فردا چه ساعتی نوبت دکتر رزرو کردی که در کارخانه منتظرت بمانم باید خودم با دکتر صحبت کنم.

حامد من خودم میروم احتیاج نیست شما زحمت بکشید بچه که نیستم.

یعنی آنقدر از من متنفر شدی که حتی حاضر نیستی قیافه ام را تحمل کنی؟

من همچین حرفی زدم حامد؟ اگر بگویم زحمت نکش معنی اش را تنفر میبینی؟ تو اصلا معلوم نیست چه مرگت شده معصومه؟ با تنفر نگاه میکنی با کینه حرف میزنی با خودت هم دعواداری چه برسد بمن بیا تو این آینه یک نگاهی بخودت بینداز و آینه را بطرف صورت من چرخاند.

با حرص گفتم: به همین زوی قیافه ام تکراری شد. بهمین زودی زشت و غیر قابل تحمل شدم البته حق داری چون من هفت قلم بخودم نمالیدم.

حامد سر اتومبیل را بطرف کوچه خواهرم کج کرد و گفت: تو امشب عصبانی هستی هر چه بیشتر قانعت میکنم بدتر میشوی. برو یک کمی استراحت کن فردا با هم صحبت میکنیم شب بخیر.

پیاده شدم حس کردم این حامد آن حامد گذشته نبود. چه راحت خداحافظی کرد و گفت برو. چه راحت حرکت کرد و رفت. انگار برایش عادی شده بود. هر شب تا لحظه ای که وارد خانه خواهرم نمیشدم نمیرفت اما امشب...؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ چه بر سرم آمده بود اصلا از چه حرف میزدیم. من چه میگفتم. حرف حسابم چه بود. چرا دعوا داشتم راست میگفت با کینه حرف میزدم با تنفر نگاهش میکردم. یعنی از حامد متنفر شدم؟ نه نه در دلم جستجو کردم. دیوانه وار دوستش داشتم عاشقش بودم. حامد عشق بود راز بقا نبود رویا هم نبود. خاطره..؟ نمیدانم. این یکی را نمیدانم.

معصومه جان هنوز بیداری؟

بیا تو ماهرخ اما برق را روشن نکن امشب مهتاب به نور چراغ حسودی کرده. شاعر شدی معصومه این شعر و حدیثها را حتما از حامد یاد گرفتی؟

نه ماهرخ جان! و آه کشیدم. از دست غصه های روزگار انسان شاعر میشود از حامد یاد نگرفتم از دست حامد شاعر شدم.

ماهرخ آمد و کنار رختخوابم نشست و پرسید: بالاخره همه چیز را برایش روشن کردی؟ هنوز نه هنوز نتوانستم حرفی بزنم. بدتر از همه رفته و با مادرش راجع به من صحبت کرده اینطور که خودش میگفت به محض اینکه لباسهای عزا را از تنشان بیرون بیاورند قصد دارد بیاید خواستگاری. میبینی ماهرخ تازه با اینکه ملوک خانم فکر میکند من دانشجوی هستم و تمام این سالها را منزل یکی از فامیلهای پولدارم زندگی کردم باز شدیداً مخالفت کرده میتوانم حدس بزنم به حامد چه گفته.

ماهرخ دراز کشید و هر دو به ماه که زیبایی آسمان را صد چندان کرده بود نگاه کردیم. زیر لب گفتم: حتما ملوک خانم گفته معصومه هر چه هم شده باشد باز برای خانواده ما دختر زهرا رختشور است. تمام فامیل ما هم خودش را میشناسند هم مادرش را. و دانه دانه اشکهایم سرازیر شد. بعد از صدای لرزیده ماهرخ هم فهمیدم که او هم دارد گریه میکند: غصه نخور معصومه بالاخره همه دخترهای زهرا رخت شورها هم خدا دارند. ماهرخ نگران ار جا بلند شد و چهار زانو نشست و گفت: چی شده معصومه؟

سکوت کردم و بلند شدم نشستم اشک امانم را بریده بود. نمیتوانستم حرف بزنم. از سکوت شب موزیک غمگینی در گوشم نجوا میشد. ماهرخ که دیگر کلافه شده بود با صدایی زیر فریاد زد: مگر با تو نیستم معصومه؟ حرف بزن ببینم در کارخانه چه بلایی سرت آمده؟ نکند..؟

فهمیدم منظورش چیه همانطور که گریه میکردم با صدایی گرفته گفتم: خیال باطل نکن راجع به دختر آقای مقدم است. و آب بینی ام را با فشار گرفتم و ادامه دادم. کاش قیافه اش را میدیدی پشمالو مثل گوریل هیچکس تف هم بصورتش نمیاندازد. نبودى ببینی امروز جلوی چشم من چه خوش و بشی با حامد راه انداخته بود. امروز فهمیدم تمام این مدت که من در کارخانه کار میکردم حاد را زیر نظر داشته. نمیدانی ماهرخ وقیح پررو.. عجب دختری؟ کثافت بیشترم. ماهرخ نفس راحتی کشید و دستهای مرا در دستهایش گرفت. خم شدم و سرم را در سینه ماهرخ گذاشتم و حق میگردم.

معصومه جان بس کن دیگر الان صدایت بیرون میرود. اصغر بیدار میشود گناه دارد خسته است. اینکه گریه ندارد فکر کردم حتما چه اتفاقی افتاده که داری زار زار گریه میکنی. یعنی تو هنوز امیدواری که حامد با تو ازدواج

کند؟ معصومه تا زود است دست از سر حامد بردار. معصومه پشیمان میشود. روز اول هم انس نگرفته بودی بهت گفتم گوش نکردی تو چرا از حقیقت فرار میکنی؟ حامد را بحال خودش رها کن.

انگار هر چه بیشتر واقعیت برایم روشن میشد جسورتر میشدم. با کنجکاوی و سماجت گفتم: حالا که اینطور شد من باید بفهمم حامد چه طور انسانی است.

ماهرخ که پی برده بود بحث با من بی فایده است بلند شد و در حالیکه به اتاق خودش میرفت گفت: لج نکن معصومه عاقبت ندارد حداقل با خودت لج نکن.

صبح زود کسل و ناامید از خواب بیدار شدم هنوز سفره صبحانه در ایان پهن بود ماهرخ کنار سماور خوابش برده بود. آهسته از پله ها پایین رفتم که ماهرخ بیدار شد و گفت: صبحانه نخورده نرو معصومه تا ظهر ضعف میکنی.

نمیخورم ماهرخ جان اشتها ندارم.

راستی معصومه اصغر که میرفت گفت: بهت بگویم اگر توانستی فردا را مرخصی بگیر امشب میخواهیم برویم دهات پیش خاله ناتنی اصغر. دیروز نامه ای بدست اصغر رسیده که خودتان را برسانید مثل اینکه حالش خوب نیست بیچاره که اجاق کور هم هست.

چند روز میمانیم؟

تو فقط 5 شب را مرخصی بگیر جمعه شب برمیگردیم اصغر هم روز شنبه باید سرکارش حاضر باشد.

خدا حافظی کردم و از خانه خارج شدم. از اینکه اتومبیل حامد را سر کوچه ندیدم خشکم زد اولین روزی بود که قدم اول را در کوچه می گذاشتم و چشمم به حامد نمی افتاد. اشک در چشمم جمع شد. چقدر دل نازک شده بودم. شاید هم از آن همه صحبت های حامد پر توقع شده بودم. دیگر دلم نمیخواست یک قدم هم بردارم. هنوز یک دستم به دستگیره در بود آهسته در را بستم. بی اراده قدم هایم را برداشتم. کند و مثل مرده ای که از گور برخاسته باشد راه میرفتم. تنها امیدم این بود که وقتی سر کوچه برسم بینم اواسط خیابان فرعی ایستاده باشد. هر قدمی که بطرف سر پیچ کوچه بر میداشتم قلبم تندتر میتپید. یک قدم مانده بود که کوچه را پیچم و خیابان فرعی را بینم. ایستادم. نتوانستم حرکت کنم ترسم از این بود قدم بردارم و حامد را بینم. یک لحظه از ته قلب ارزو کردم ای خدا حامد آمده باشد و گام هایم را با عجله برداشتم. زانوهایم لرزیدند و تکیه ام را به دیوار گلی دادم. حامد نبود نیامده بود. اصلا پرنده در کوچه پر نمیزد. گویا کسی گویم را فشار میداد. دست بردم و دکمه یقه ام را باز کردم و تلاش میکردم تا بتوانم نفس بکشم. به سختی هیکلم را از دیوار جدا کردم و بی آنکه لبه های چادرم را گرفته باشم راه افتادم. هر یک قدم که میرفتم می ایستادم و با نا امیدی بر میگشتم و به عقب نگاه میکردم.

آهسته گفتم حامد پس تو کجایی؟ و زدم زیر گریه و بطرف خیابان رفتم. در ایستگاه اتوبوس روی نیمکت نشسته بودم در آنوقت صبح فقط من بودم و پیرزنی که نان تازه در دست داشت و در زنبیلش چند شیشه شیر قرار گرفته بود سرم را از خجالت پایین انداختم تا متوجه اشک هایم نشود. اتوبوس آمد دلم نمیخواست بیاید. دلم نمیخواست برم اصلا چرا بروم چرا زندگی کنم. بی اراده بلند شدم و بسوی اتوبوس رفتم ایستادم تا او پیرزن سوار شود. زنبیل شیر را از دستش گرفتم تا راحت تر بتواند بالا برود پیرزن بالا رفت و همین که پایم را بلند کردم بالا بروم حامد صدایم کرد: معصومه صدایش بحدی بلند بود که مسافره های اتوبوس هم شنیدند. سرم را بطرف صدای جذابش چرخاندم و بمحض اینکه چشمم به حامد افتاد جیغ کشیدم و گفتم: حامد تو کجا بودی و بطرفش دویدم و اتوبوس حرکت کرد. من نفس نفس میزدم و او در آن هوای خنک عرق کرده بود.

حامد حامد...؟ چرا دیر کردی؟ و باز نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم سرم را که پایین انداختم چشمم به دستهای روغنی و سیاهش و لکه هایی از روغن که روی شلوارش را سیاه کرده بود. گفت: دیشب که تا صبح حتی لحظه ای خوابم نبرد. صبح زود هم که خواستم سوار شوم متوجه شدم چرخ عقب پنچر شده و آن یک چرخ هم بادش خالی شده. فوراً فهمیدم کار کی بوده ولی هرطور با هر بدبختی که بود خودم را رساندم.

پرسیدم: کار احمد بود؟

یعنی غیر از احمد کار کی ممکن است باشد؟ برو سوار شو. در این لظه حامد و من همزمان نگاهمان افتاد به زنبیل شیشه شیر و بعد پیرزنی که از دور می آمد و دستش را برایمان بلند میکرد. بیچاره از اتوبوس پیاده شده بود و عجله میکرد که خودش را به زنبیل شیرش برساند.

سوار شدیم سر راه پیرزن را هم رساندیم. باز لحظه های شیرین زندگی شروع شد. آنقدر برای هم حرف زدیم که نفهمیدم کی و چه وقت به کارخانه رسیدیم با دیدن کارخانه و بیاد آوردم چهره خانم مقدم دوباره چهره ام درهم رفت. حامد پرسید: دوباره چه خلاقی کردم که خانم اینطوری گرفته شدند. گفتم: هیچی حامد راستی یادم نبود بهت بگم که قرار است فردا را مرخصی بگیرم. قبل از اینکه حامد دلیلش را پرسد ادامه دادم: میخواهیم برویم روستای اصغر آقا شوهر خاله ام مثل اینکه خاله اش بیمار است. انگار که آب سردی رویش ریخته باشند آهسته و با لحنی بسیار آرام گفت: کی برمیگردی؟ شنبه صبح بیا دنبالم دیر نیاینها؟ امروز ده سال از عمرم کم شد.

پس یعنی امروز سی ساله شدی خب پس باید یک فکری بحال خودم بکنم و خندید و خداحافظی کرد و رفت. هنوز کاملاً خنده از روی لبهایم محو نشده بود که خانم مقدم را دیدم. از روی اجبار سلام سردی کردم و جلوتر از او وارد محوطه کارخانه شدم. خانم مقدم طوری قدمهایش را برمیداشت که بمن برسد. مطمئن بودم که میخواهد حرفی بزند. برای شنیدن کنجکاو بودم. قدمهایم را آهسته کردم تا بمن برسد. حدسم درست بود. وقتی به موازات راه میرفت گفت: امروز بیست دقیقه دیر رسیدید.

فصل سوم (۱۱)

فهمیدم ساعت دقیق رفت و آمد ما برداشته تا راحتتر بتواند حامد را ببیند. تصمیم گرفتم از روز شنبه به حامد بگویم هر روز ساعت ۶ صبح و پنج و نیم بعد از ظهر دنبالم بیاید

خندیدم و گفتم: با حامد کاری داشتید. باافاده جواب داد: مربوط به خودشان است. بعد از ظهر بهشان میگویم. باز دلم لرزید و از خشم داشتم منفجر میشدم. نه میتوانستم تحملش کنم نه میتوانستم حرفی بزنم. فهمیدم که امروز بهم به این بهانه میخواهد سوار ماشین حامد بشود. در این میان که حرف میزد ناگهان چشمم افتاد به طلاهای دستش طوری دستهایش را حرکت میداد که آستینش بالا میرفت و النگوهایش که تعدادش هم بسیار بود و انگشترهای نگین دار و بی نگین و دستبندی که پر از آویز سکه بود چشمان مرا خیره کردند. پرسیدم امروز میخواهید مهمانی بروید؟

متوجه شد که منظورم از این سوال چه بوده خندید و گفت: چه خوب فهمیدی بله امروز تولد یکی از دوستانم است وقت نمیکنم بروم خانه باید عصر از همینجا بروم. میدانستم دروغ میگوید اما بروی خودم نیاوردم و گفتم: انشاالله خوش بگذرد و راهم را بسوی محل کارم کج کردم و بی خداحافظی رفتم

ظهر شده بود و نهارمان را آورده بودند. تمام کارگراها دست از کار کشیده بودند و دور یکدیگر مشغول بگو بخند بودند. تنها کسی که در فکر بود و در گوشه ای تنها نشسته بود من بودم. دلم خوش بود اگر خام مقدم میگذاشت طعم خوش بودنش ر بچشم. با اینکه صبحانه نخورده بودم ولی باز هم اشتها نداشتم. بلند شدم و از محترم خانم اجازه گرفتم که بروم و تقاضای مرخصیم را بنویسم. محترم پرسید: امروز سر حال نیستی معصومه! اتفاقی افتاده؟ گفتم: مهم نیست کمی سرو درد میکند

هر یک قدمی که بطرف اتاق آقای مقدم برمیداشتم انگار که به سلاخ خانه میرفتم. در زدم و وارد شدم. سلام کردم. آقای مقدم دستهایش را پشت برده و درهم گرفته بود. کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا میکرد. به محض اینکه صدای مرا شنید سرش را بطرف من چرخاند و زیر چشمی نگاه دقیقی کرد و گفت: احوال شما خانم نصیری؟ گفتم: خیل یمنون خوبم. پرسید: از کارت که راضی هستی؟ گفتم: البته و باز تشکر کردم. دوباره نگاهش را بسمت بیرون چرخاند و گفت: دخترم میگفت قرار است نامزد گرامی شما برای کار در کارخانه من استخدام شود

نمیدانم چطور شد که گفتم: دختر شما به همکاری دعوتشان کردند

برگشت و نگاهم کرد: شما ناراحت میشوید اگر ایشان بخواهند با ما همکاری کنند؟ گفتم: نه چرا باید ناراحت بشوم آقای مقدم؟
لحن مودبانه و پرطمطراق آقای مقدم متشنجم کرد. نگاههی تحسین آمیزش خمچون تیری بر سراپای بدنم مینشست

با اشمئزاز گفتم: آمدم روز پنجشنبه را مرخصی بگیرم

سخن مرا نادیده گرفت و گفت: معتقد هستم شما بسیار دختر منطقی و باشعوری هستید ناراحت نمیشوید اگر تقاضا کنم امروز عصر همدیگر را بیرون از محیط کارخانه ببینیم؟ مثلاً در یک رستوران دعوت مرا برای صرف قهوه قبول میکنید خانم نصیری؟ خودپرستی و اعتماد به نفس آقای مقدم کلافه ترم میکرد. با لحن تندى گفتم: بمن مرخصی میدهید آقای مقدم؟ سکوت کرد و نگاهم کرد دوباره گفتم: من نیاز به مرخصی دارم نمیخواهید جواب مرا بدهید؟ آهسته و با همان متانت گفت: شما چرا جواب مرا ندادید دعوت مرا قبول نمیکنید.

خیر آقای مقدم. متأسفانه به دو دلیل قبول نمیکنم البته مرا ببخشید که جدی صحبت میکنم. احساس میکنم این صحبتها ربطی به محیط کارم نداشته باشد. دلیل اول اینکه نمیدانم دعوت شما به چه منظور است و دوم اینکه من باید امروز عصر زودتر از روزهای دیگر بخانه برگردم. البته زود برگشتنم بی ارتباط به موضوع مرخصی فردا نیست. حالا میتوانم مرخصی بگیرم؟

بله خانم نصیری مرا ببخشید اگر با حرفهایم که شادی بنظر شما با منظور یا بی ربط بوده باشد شما را ناراحت کردم. نیت من خیر بود. باور کنید. سپس یک کاغذ از روی میز برداشت و گفت: این برگه را امضا کنید. بعد زری لب گفت: شنبه که سر کار می آید؟ گفتم: بله آقای مقدم و زیر کاغذ را امضا کردم و خداحافظی کردم. وقتی از اتاق آقای مقدم خارج شدم گفت: خانم نصیری؟ لی آنکه نگاهش کنم ایستادم و گفتم: بله؟ گفت: خواستم... خواستم بگویم... شما؟ نفس بسیار عمیقی کشید و افزود باشد برای بعد فراموش کنید. باز گفتم: خداحافظ و از اتاقش خارج شدم.

روی پله ها خانم مقدم را دیدم که با عجله بسوی اتاق پدرش میرفت. آهسته سلام کردم اما جوابم را نداد و انگار که اصلاً مرا ندیده بود وارد اتاق پدرش شد و محکم در را بست. صدای گریه هایش را شنیدم بعد صدای آقای مقدم که میپرسید: چه اتفاقی افتاده ساناز؟ کسی که با این وضع تو را ندیده؟ با عجله پشت یک دیوار خودم را پنهان کردم صدای باز شدن در اتاق آقای مقدم و بعد صدای کفشهایم که بسمت پله ها آمد. قلبم همچون قلب گنجشک اسیری میتپید. مرا ندید آشفته تر از آن بود که عقلش حکم کند پشت دیوار را هم نگاه کند. دوباره وارد اتاق شد و در را بست. خوب گوش کردم. صدای خانم مقدم که در میان هق هق گریه هایش میگفت: من باید انتقام خودم را بگیرم. همین الان داشتم با خواهر پدر سوخته اش تلفنی صحبت میکردم. فردا شب جشن عقدشان است. در هتل اوین دیدی پدر؟ دیدی بالاخره با من چه کرد دیدی چقدر بیرحم و نامرد بود ازدواج کرد. با همان دختر خاله. پدر! من باید انتقام بگیرم. و بعد صدای گریه هایش در تمام فضای سالن پیچید. شاید دلم خنک شده بود که صدای گریه خانم مقدم را میشنیدم اما دلیلش را نتوانستم بخوبی بفهمم و برای اینکه بیرون بیاید و مرا ببیند مخصوصاً رفتم پشت در آقای مقدم و در زدم. یکباره صدایش قطع شد صدای پا شنیدم در باز شد آقای مقدم بود که با تعجب بمن نگاه میکرد با صدایی که خانم مقدم بشنود و بفهمد که صدای گریه اش را شنیدم گفتم: میبخشید آقای مقدم من فراموش کردم کاغذ را بردارم. آقای مقدم که تا حدودی منظور مرا متوجه شده بود خیلی آهسته گفت: شما خیلی باهوش و ذکاوت هستید خانم نصیری! بعد همراه پوزخندی که بر لبش نشسته بود و زیر سیلهای پرپشتش خودنمایی میکرد گفت: احتیاج به آن کاغذ نیست بفرمایید.

دلم خنک شده بود عذرخواهی کردم و به محیط کارم برگشتم. انگار میان زمین و آسمان معلق بودم. حس راه رفتن در آن آفتاب داغ تابستانی را نداشتم. بسختی قدمهایم را پشت سر یکدیگر برداشتم تا رسیدم. محترم دستور کار بچه را اعلام کرده بود. بمن تاکید کرد چرا دیر آمدم و نباید کار را

لفت بدهم. گفتم چشم و مشغول کار شدم. چند دقیقه ای که گذشت محترم بالای سرم ایستاد و با دقت به دستهایم نگاه کرد و گفت: باید یک گزارش از کار تو بنویسم. هنوز نتوانستم هیچ عیبی از کار تو پیدا کنم مطمئن هستم آقای مقدم یک تشویقی یک روز مرخصی بالاخره این نظم نباید بدون امتیاز بماند.

همانطور که تند تند برچسبها را میچسباندم گفتم: نیاز نیست محترم نکند اینکار را انجام بدهی. با دقت نگاهم کرد و من یک نظر به او انداختم: خانم مقدم میانه چندان خوبی با من ندارد دوست ندارم اینکار بیشتر باعث لجبازیش بشود. محترم که انگار از زیر زبان کشیدنش به نتیجه رسیده بود روی سک جعبه کنارم نشست و گفت: وا چه حرفا چرا با تو لج کند؟ قربان خدا بروم. واقعا که دختر مدیر کارخانه چه کم دارد که بخواهد با حسودی کند. میدانی معصومه؟ به خوشگلی تو حسودی میکند... یعنی از حق نگذریم قیافه خودش هم بد نیست.

حق با محترم بود خانم مقدم چندان هم که من برای ماهرخ تعریف کردم بد شکل نبود. نباید چون احساس رقابت میکردم آنطور خردش میکردم گفتم: یک دختر مغلوب تو سری خورده درد کشیده کجا و آن دختر ناز نازی شاداب سر حال که مثل کبک خرامان راه میرود و از چشمانش برق غرور میتراود کجا؟ من چقدر احمقم که فکر میکنم او دارد با من لج میکند و سرم را پایین انداختم.

محترم میکوشید تا صورتم را ببیند. اشک در چشمان من جمع شده بود و سعی داشتم پنهان نگهش دارم. دست از کار کشیدم و چنان پنجه هایم را در هم فشردم که اشکم نریزد. محترم گفت: منکه منظوری نداشتم معصومه! چقدر دل نازکی به کارت برس خوب نیست الان بچه ها میبینند. حالا هزار فکر پیش خودشان میکنند. دهانم خشک شده بود و تنم یخ کرده بود. هر وقت اسم خانم مقدم را میشنیدم اعصابم بهم میریخت. پرسیدم: محترم اگر یک سوال بپرسم وقل میدهی که سر بالا جوابم را ندهی؟ گفت: تا چه سوالی باشد. گفتم: راجع به خانم مقدم الان که داشتم از اتاق آقای مقدم می آمدم... صدایم را پایینتر بردم و ادامه دادم: خانم مقدم را دیدم که داشت گریه میکرد دهانت که قرص است بکسی حرفی نزنای ها. چون فقط من دیدم خبر رساندنش هم پپای من حساب میشود. قول داد که حرفی نزند. گفتم: صدایش را از اتاق پدرش شنیدم که داد میزد. من باید انتقام بگیرم. محترم خنده کوتاهی کرد و در حالیکه کمرش را بسمت عقب میبرد تا خستگی اش در برود گفت: فکر کردم چه میخواهی بگویی تو نمیدانی؟

با دهان باز و تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه چیز را؟ گفت: اینکه نامزد خانم مقدم سر پدرش را یعنی آقای مقدم را کلاه گذاشته و کلی پول گرفته که مثلا برای عروسیاشن خرج کند. آنوقت با یک دختر دیگر رفته. اینطور که من شنیدم حالا قرار است با ازدواج کند و پول آقای مقدم را بالا کشید و نامزدی هم بی نامزدی. پرسیدم: یعنی چه بی نامزدی؟ گفت: یعنی حلقه خودش را پس گرفت و حلقه خودش را برگرداند. و گفت من ازدواج نمیکنم پشیمان شدم. گفتم: بهمین سادگی. محترم دوباره خندید و گفت: بهمین سادگی که نه دو سال طول کشید. خانم مقدم عاشق پسر بود چند سال همدیگر را میخواستند بیچاره آقای مقدم که ادعا میکرد از بچگی پسر را میشناسد و بهش اطمینان دارد. ندانست از خدا بیخبر است و از پشت خنجر را پشت آقای مقدم فرو میکند. حالا بینم خانم مقدم میگفت میخواهد انتقام بگیرد؟

آره خودش میگفت مثل اینکه... ای وای گفت که فردا میخواهند ازدواج کنند شاید منظورش همان نامزدش بوده. شاید نه دختر مطمئنا برای همین کلافه و عصبی بوده نگفتی؟ برای چی با تو لج میکند؟

بکسی نمیگویی؟ مطمئن باشم؟ و انگار که نیاز داشتم دردم را برای کی نفر بگویم گفتم: فکر کنم به نامزد من چشم داشته باشد.

چنان با تعجب پرسید: کی! که خودم هم جا خوردم. گفتم: خانم مقدم! باز با تعجب گفت: نه بابا! گفتم: یعنی من دروغ میگویم؟ مرض دارم اینطوری خودخوری کنم؟ گفت: باور نمیکنم. حتما سربسرت گذاشته خودش بهت گفت؟ گفتم: تا حدودی که خودم بفهمم و نشستم سیر تا پیاز را برای محترم تعریف کردم. در آخر دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت: قول بده بروی خودت نیاوری باید زرنج باشی. از روی جعبه بلند شد که برود. گوشه روپوشش را گرفتم و ملتسمانه گفتم: یعنی چکار کنم. انگرا عمری را در این برنامه ها کهنه کرده بود گفت: کاری به خانم مقدم نداشته باش که جز ضرر هیچی برایت ندارد از یک افعی زخمی شده است حواست به نامزدت باشد نباید بگذاری بیاید در این کارخانه استخدام شود.

دست من که نیست اگر هم حرفی بزنم انقدر با منطق و برهان مینشیند و نصیحتم میکند که خودم هم کمکش میکنم.

د همین دیگه بچه ای فکر میکنم خانم مقدم با اینکار قصد دارد بقول خودش از نامزدش انتقام بگیرد. ببینم این نامزد تو که میگویی اسمش حامد است خوشگل و خوشتیپ است؟ حتما با سواد هم است.

پرسیدم: شما از کجا میدانید؟ گفت: بعدا خودت میفهمی پس حدسم درست بوده میخواهد بگوش نامزدش برسد. محترم اینر گفت و مرا با یک دنیا فکرهای مختلف تنها گذاشت.

فصل سوم (۱۲)

انگار هر چه بیشتر راجع به خانم مقدم میفهمیدم و میشنیدم خطر را بیشتر احساس میکردم. نگاههای محترم را بیاد می آوردم زیر چشمی با افسوس و ترحم نگاهم میکرد. این دیگر چه مجازات سنگینی بود یعنی بس نبود آنهمه عذاب کاش چشمه اشکم میخشکید کاش پایم میشکست و اصلا از زاهدان بیرون نمیآمدم. خوش بحال آنهمه شکنجه جسمی و روحی از پا در آوردم. دوباره عصر شد و حالم خراب شد با کراحت لباسم را عوض کردم و از یک نفر ساعت را پرسیدم. باز صدای ده دقیقه به پنج در گوشم پیچید. برای رفتن عجله نداشتم یکی از همکارهایم گفت: معصومه بیا تا دم در با هم برویم.

فاصله ساختمان ما تا درب ورودی تقریباً ۵۰۰ متری میشد. حتی صدای دوستم که مرتب حرف میزد را نمیشنیدم. اصلا انگار جسم خسته بیرونی بودم که نه هدف داشت نه مقصد.

به نگهبانی که رسیدیم چشمم به اتومبیل حامد افتاد. خانم مقدم هم در اتومبیل روی صندلی عقب نشسته بود و سبته سرگرم گفتگو بودند. هیچ میلی به گریستن نداشتم شاید دلم میخواست حقیقت را باور کنم. اما نمیتوانستم. از همکارم خداحافظی کرده و نکرده رفتم و سوار شدم. حامد سلام کرد و دستپاچه گفت: چقدر دیر آمدی معصومه! خانم مقدم هم همین یک دقیقه... شاید هم یک دقیقه نشده باشه که آمدند. نگاهی سرد به حامد و پر از تنفر به خانم مقدم انداختم. حامد اصرار داشت که بمن بفهماند که حضور خانم مقدم در اتومبیل از یک دقیقه تجاوز نکرده. اما برای روح من فرقی نمیکرد. آنها داشتند با روح و اعصاب من بازی میکردند. باز حرکات خانم مقدم که سعی داشت طلاهایش را نشان دهد. باز چرخاندن آینه و باز حرفهایشان شروع شد. باز جزر کشیدن من و باز صدای خنده های وقیحانه خانم مقدم شروع شد. باز دستپاچه شدن و عرق کردن پیشانی حامد که نمیدانم از روی شرمندگی بود یا گرما. باز تعارفها

شروع شد تا اینکه بالاخره لحظات عذاب آور تمام شد و میدان آزادی رسیدیم. خانم مقدم گفت: مرسی حامد خان من همینجا رفع زحمت میکنم. حامد جواب داد: چه زحمتی؟ وظیفه ام بود کدام خیابان میروید برسانمتان.

باز با ناز گفت: آخه مزاحم نباشم. پس لطفا پاسداران البته بشرطی که... حامد خندید و پرسید: مگر شما امروز منزل دوستتان دعوت نداشتید پس چرا میخواهید بروید منزل؟

همه چیز را فهمیدم. حامد از چه که خبر نداشت از مهمانی از آدرس منزلشان و ... خدا میداند که یک دقیقه چند دقیقه بوده. ولی باز به ناچار هیچ حرفی نزدیم. حامد را دوست داشتم و آنقدر عاشقش بودم که حاضر نبودم یک لحظه هم دوریش را تحمل کنم و نمیتوانستم از اتومبیلش پیاده شوم. به خانم مقدم هم نمیتوانستم هیچ حرفی بزنم به دلیل اینکه... آه از دست این روزگار.

به خیابان پاسداران رسیدیم.

لطفا بیچید توی همین کوچه حامد خان!

صدایش سوهان روحم بود. باز حرص خوردم و خودم را کنترل کردم. بله همین منزل است. چه خوب فراموش نکردید پلاک 136 و غش غش خندید و گفت: پس چرا پیاده نمیشوید بفرمایید شما هم تشریف بیاورید معصومه خانم! باز فهمیدم که از قبل حامد را دعوت کرده و حامد هم دعوتش را پذیرفته. اما باز به ناچار پیاده شدم باز به دو دلیل. دلیل اول آنکه اگر مخالفت میکردم مجبور بودم میدان را خالی کنم. و دلیل دوم که... آه.

خانم مقدم کلید را فکر میکنم جا کلیدش طلا بود را در آورد و در را باز کرد جلوی در ایستاد و دست راستش را بسمت ساختمانی عظیم و با شکوه دراز کرد و لبخند زنان گفت: بفرمایید حامد خان!

حامد بی آنکه کوچکترین نگاهی بمن بکند داخل رفت. آنقدر هیجانی شده بود که پاک مرا فراموش کرده بود. خانم مقدم بی آنکه کلمه ای بمن تعارف کند پشت سر حامد رفت داخل و من هم با وقاحت و پررویی پشت سرشان رفتم و آهسته در را بستم. با صدا بستن در حامد تازه بخدش آمد که معصومه ای هم وجود داشته. برگشت و نگاه کوتاهی بمن انداخت و انگار که از خانم مقدم حساب میبرد گفت: وای معصومه! جا ماندی و لبخندی مصنوعی زد. نمیدانم ابهت خانه وجودش را گرفته بود و یا جذبه وجود خانم مقدم. منزل آقای مقدم که بسیار عظیم و با شکوه بود ساختمان گردی بود که رنگ نمایش سفید بود و پنجره هایی که تا کف زمین میرسید و چوبی بودند و شیشه های کوچکی در هر قاب میخورد. رنگ شیشه ها دودی بودند. نما دور تا دور ساختمان به فاصله هر چند متر یک ستون بود که با پیچکهای که دورشان پیچیده بودند نمای بیشتری پیدا کرده بودند. ساختمان چند پله با حیاط دوم فاصله داشت. منزل آقای مقدم عبارت از دو حیاط بود که هر دو حیاط با چندین پله از یکدیگر جدا میشدند. هر دو طرف حیاط باغچه بود باغچه ای که پر بود از بوته های رز و محمدی. وارد ساختمان شدیم نمیدانستم ساختمان را نگاه کنم یا رفتار خانم مقدم را که با صدای بلند میخندید و مرتب به حامد تعارف میکرد.

طبقه ای که وارد شدیم یک سالن بزرگ و گرد بود که دور تا دور پوشیده شده بود از پرده های تورو یا لانهای مخمل زرشکی که روی تورها اما کوتاهتر افتاده بود. کف ساختمان سنگ بود و قالیچه هایی که زیبایی چشم را خیره میکرد. تابلوهای فرش و مجسمه های چینی گران قیمت عتیقه توجهم را جلب کرد. انگار که وارد یک مبل فروشی بزرگ شده بودیم نمیدانستم به کدام نگاه کنم چند دست مبل و صندلی در سالن چیده شده بود و در قسمت اولیه سالن هم یک دست مبل راحتی که رنگ زرشکی اش با پرده ها مطابقت میکرد. خانم مقدم ما را راهنمایی کرد به قسمت آخر سالن که پنجره هایش بسمت یک باغ یا بهتر بگویم فضای حیاط پشتی باز میشد. خانم مقدم پنجره ها را

باز کرد و چشمم به استخر بزرگی که اندکی از لابه لای کاجها مشخص بود افتاد. یک دست میزو صندلی سفید رنگ هم کنار استخر زیر سایبان به طرز مرتبی چیده شده بود. من و حامد نگاهی به یکدیگر کردیم و نشستیم. آنقدر مبلها راحت بودند که همان لظه اول من احساس کردم تمام خستگی جسمم که ناشی از کار بود از بدنم خارج شد. حامد انگار که بار چندمش بود پا در آن منزل با شکوه گذاشته بود بیتعارف پای راستش را روی پای چپ اداخت و وانمود کرد که همه چیز برایش عادی است. خانم مقدم گفت: با اجازه من همین الان برمیگردم.

برای چند دقیقه من و حامد تنها شدیم. حامد که گویا تمام ادعایش فقط جلوی خانم مقدم بود و برایش مهم نیست من راجع به او چه فکری ممکن است بکنم از فرصت استفاده کرد و با دقت نگاهی به آنچه را که من دیده بودم کرد و گفت: عجب خانه زندگی! آدم نمیداند به چه نگاه کند. باز که اخم کردی معصومه تو رو خدا دوباره شروع نکن بابا بخند خوش باش چقدر دل مرده ای نگاه کن ساناز... فهمید چه گفته حرفش را قطع کرد و ادامه داد منظورم خانم مقدم بود بین چقدر سر حال و شوخ و شنگ است. مثل روز اول تو.

احساس میکردم کم کم و بخ تدریج داشتم از حامد فاصله میگرفتم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم: ولی من اخم نکردم حامد فقط کمی خسته هستم.

خانم مقدم یا بهتر بگویم ساناز شوخ و شنگ و خنده کنان با یک سینی وارد سالن شد. یک دست کت و دامن مشکی پوشیده بود که دامنش تنگ و بلند بود و دکمه های کتش طلایی بود. موهای مشکی و لختش را که بلندیش تا کمرش میرسید را پریشان کرد و با کمک یک گل سر زیا بسمت عقب کشانیده بود. یک چفت گوشواره که نگینهای سرمه ای داشت و بعدها بنام یاقوت کبود شناختم به گوشهایش انداخته و آرایش صورتش هم تندتر شده بود. بلند بلند میخندید و حرف میزد: بفرمایید حامد خان! اگر حس میکنید هوا اینجا گرم است به حیاط برویم البته حالا زود است یک ساعت دیگر میرویم اصلا اگر تمایل داشته باشید شام را در حیاط میخوریم. و سینی شربت را جلوی حامد گرفت و با عشوهِ ای که توجه حامد را بیشتر جلب میکرد گفت بفرمایید شربت به لیمو دوست دارید یا آلبالو؟ حامد هم خنده ریزی کرد و در حالیکه چشم در چشم خانم مقدم نگاه میکرد گفت: فرقی نمیکند البته به لیمو را ترجیح میدهم.

نمیدانم با منظور گفت یا بی منظور اما صحبت خانم مقدم بی منظور نبود: البته باید در انتخاب دقت لازم را کرد به لیمو نایاب تر از آلبالو است و سینی را جلوی من گرفت و گفت: ولی فکر نمیکنم برای شکا شکل و مزه اش فرقی کند خانم نصیری! بفرمایید.

حامد نگاهی بمن کرد و با اشاره چشم طوری که فقط من متوجه شدم فهماند که بخندم و اخمهایم را باز کنم. یک لیوان شربت برداشتم و به خواسته حامد لبخندی زدم و تشکر کردم. خانم مقدم رفت و روی مبل که کنار حامد قرار داشت نشست و گفت: حامد خان باید حقیقتی را باز گو کنم شما به این خوشرویی و خوش اخلاقی چرا همسر آینده... حرفش را خورد و رو بمن ادامه داد: خانم نصیری البته فضولی است اما شما در خانه هم همین اخلاق را دارید. تو محیط کار که بدتر از اینجا هستید. تعجب میکنم وجود نامزدی مثل حامد خان شما دیگر چه غصه ای در این دنیا دارید که باعث افسردگیتان شده بعد رو به حامد کرد و گفت: درست عرض نمیکنم حامد خان! حامد کمی خودش را روی مبل جابجا کرد و نگاهی بمن انداخت و انگار که رودربایستی میکرد گفت: فرمایش شما کاملا صحیح است اتفاقا من همیشه... بگذریم سا... خانم مقدم از خودتان تعریف کنید. احتمالا معصومه جان خسته هستند.

کارد میزدند خونم بیرون نمیزد. چقدر باید تحقیر میشدم چقدر خرد شدنم را احساس میکردم تای کی باید تحمل میکردم برای چه؟ آیا فقط به دلیل اینکه عاشق حامد بودم که خودم هم میدانستم به او نخواهم رسید. موجودی که راحت نشسته بود و تحقیر شدن مرا تایید میکرد.

خانم مقدم برای بار دوم رفت و اینبار با میوه و کیک از من و حامد پذیرایی کرد. وقتی شروع کرد به تعریف کردن که چطور شب گذشته کیک را پخته و تزیین کرده متوجه شدم. از دیروز تصمیم داشتم حامد را به خانه بکشاند و یکی یکی نقشه هایش را عملی میکرد. حامد از کیک خورد و شروع کرد به تعریف کردن و به به و چه چه گفتن و از من پرسید: راستی معصومه تو بلد هستی کیک پیزی و قبل از اینکه من محبور شوم دروغ دیگری بگویم ادامه داد: البته من چه سوالهایی میکنم کیک و شیرینی پختن یکی از هنرهای خانه داری و کدبانویی ایت. و خانم مقدم گفت: البته تا حدودی نیاز به مهارت هم داد خصوصا این کیک که من برای هر کسی این کیک را نمیپزم. آخه میدانید زحمت این کیک به آماده شدنش نمی ارزد. باید مهمان خیلی عزیز باشد که چنین...

حامد سرفه ای کرد و میان حرفش پرید و گفت: نظر لطف شماس است آنقدر خوشمزه و ترد است که به زحمتش می ارزد. معصومه دستور این کیک را از خانم مقدم بگیر در آینده لازمت میشود و اینجا بود که خونم بجوش آمد و از جا بلند شدم. چون بعد از جمله حامد خانم مقدم انگار که از دهانش پرید بیرون گفت: من خودم برایتان میپزم. خون در مغزم به جوشیدن در آمده بود. طاقتم تمام شده بود از خشم داشتم منفجر میشدم گفتم: حامد من دیرم شده بهتر نیست برویم. حامد گفت: با اجازه شما خانم مقدم ما دیگر رفع زحمت میکنیم و بلند شد. خانم مقدم که حسابی دلخور شده بود گفت: ولی من به پدرم گفته بودم که حامد خان امشب برای شام میمانند. بیچاره قرار است سر راه که برمیگردد کلی خرید کند البته چون فرصت کم بود تصمیم گرفتم غذا را از بیرون بگیریم. از نظر شما که اشکالی ندارد. و رو کرد بمن و ادامه داد: شما هم تشریف داشته باشید معصومه خانم البته حالا که میگویید دیرتان شده... میدانید حق دارد. دخترها اصولا وقتی بیرون از خانه هستند دلشان شور میزند. خانم نصیری میخواستید برایتان آژانس بگیرید. حامد گفت: نه خیر خیلی ممنون حسابی باعث زحمت شما شدیم باشید یک شب دیگر مزاحم میشویم درست نیست معصومه تنها برود از قول من به پدرتان سلام برسانید و کمال تشکر هم...

خانم مقدم که حسابی دستپاچه شده میان حرف حامد گفت: پس حداقل با معصومه خانم تشریف داشته باشید میدانید جلوی پدرم خوب نیست من گفتم که امشب شما... و بعد از کمی مکث آمد جلو و دست مرا گرفت و گفت: از همینجا تلفن بزن و به منزل بگو که امشب برای شام خانه ما هستی. من دوست دارم امشب حامد خان با پدرم آشنا شود. ناگهان حرف محترم در گوشم پیچید نگذار در کارخانه اسنخدام شود. در دلم گفتم اگر حامد امشب آقای مقدم را ببیند حتما قرار بعدیشان در کارخانه است. نیباد بمانم هر چه بادا باد گفتم: خیلی ممنون خانم مقدم ولی من باید حتما برگردم صبح هم که مرخصی گرفتم به آقای مقدم گفتم امشب قرار است که با شوهر خواهرم و خواهرم جایی برویم حامد جان اطلاع دارد مگر نه حامد؟

حامد که انگار چاره ای نداشت حرفم را تایید کرد و هر دو خداحافظی کردیم. از اینکه قیافه خانم مقدم را درهم و دلخور میدیدم قند تو دلم آب میشد. وقتی از منزلشان بیرون آمدم متوجه شدم که حامد هم دلخور است. چند دقیقه ای حرف نزد اما چند خیابان رفتیم و دیدم خیال حرف زدن ندارد گفتم: ببخشید بخاطر من برنامه امشبستان بهم ریخت مهمانی خوبی بود حیف شد. گفت: باز شروع نکن معصومه! من حرفی ندارم تو ول نمیکنی؟ عجب بدبختی گیر افتادم تو اصلا به زمین و زمان شک داری آدم از دست تو جرات ندارد بخندد از حالا اینطوری هستی وای به روزی

که با هم زندگی کنیم. برای بار دوم این احساس در وجودم زنده شد که این حامد حامد گذشته نیست. چشمایش دیگر برق عشق نداشتند کلامش نیش داشت. تا سر کوچه خواهرم نه من حرف زدم نه حامد لب باز کرد. فقط وقتی پیاده میشدم گفتم: خدا حافظ تا شنبه. او هم فقط گفت خدا حافظ شب خوبی داشته باشی و رفت. فقط همین دیگر نه سفارش کرد که داروهایم را سر وقت بخورم نه چند بار صدایم کرد و با نگاهی بدرقه کرد نه گفت مراقب خودم باشم.

فصل سوم (۱۳)

باز بغض و گریه شروع شد. وقتی رفتم خانه خواهرم و لیلا حاضر روی پله ها منتظر اصغر آقا نشسته بودند. ماهرخ پرسید: باز که گریه کردی معصومه! به این پسر بگو اگر بخواد هر روز یک بازی سر تو در بیاورد خودش میداند. به خدا هر چه دیده از چشم خودش دیده. گفتم: نه ماهرخ تقصیر حامد نیست. دختر آقای مقدم آتش گرفته. مقصر اصلی خودم هستم که رو بهش دادم. ماهرخ با لحنی دلسوزانه گفت: تو چه تقصیری داری مظلوم. تو نگران کارت هستی. اصغر آقا آمد. گفت: زودتر عجله کنید ماشین در بست گرفتم چه شانس داریم همین سر کوچه گیرم آمد. بمحض اینکه گفتم: در بستی پرسید کجا؟ وقتی گفتم طالقان فوراً پرسید چند نفر هستید گفتم خودم و زنم و خواهر زنم. یک بچه هم داریم. خندید و گفت اصلاً امشب میخواستم بروم طالقان شما هم بیایید. زود باش ماهرخ خدا رسانده فکر کنم چندان کرایه ای هم نگیرد. جوان خوبی است قیافه اش که به مسافرکش نمیخورد شاید چون مسیرش بوده قبول کرده است. پشت سر اصغر آقا راه افتادیم. کوچه باریک بود و مجبور بودیم پشت سر هم حرکت کنیم. من آخر از همه میرفتم. تازه هوا تاریک شده بود. رسیدیم سر کوچه و آنقدر در فکر بدبختیهای خودم بودم که اصلاً اتومبیل حامد را نشناختم. اصغر و ماهرخ سوار شدند اصغر اقا جلو نشست و ماهرخ در حالیکه چادرش را جمع میکرد رفت روی صندلی عقب و گفت: چقدر فس فس میکنید بیایید دیگر لیلا! بیا تا خاله هم سوار شود. چشمم به حامد افتاد قلبم از ریشه کنده شد از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم اسمش را صدا کنم. خودم را کنترل کردم و وانمود کردم که همه چیز برایم عادی است به راحتی صدای قلبم شنیده میشد. چنان بشدت نفس میکشیدم که انگار راه طولانی را دویده بودم. سوار شدم فقط به حامد نگاه میکردم. انگار بار اول بود که چهره جذاب و مردانه اش را میدیدم. لبخند محزونی بر لب داشت حامد رو بطرف اصغر اقا چرخاند و گفت: حاضرید؟ برویم..؟ اصغر اقا جواب داد: اختیار دارید ببخشید معطل شدین. خودتان که میدانید این خانمها تا حاضر شوند جان ما مردها را میگیرند. حامد خندید و در اینه که مخصوصاً طوری تنظیمش کرده بود که مرا ببیند نگاهی کرد و گفت: ما که تجربه نداریم حاجی آقا شما بهتر میدانید.

اصغر آقا با لحنی دوستانه انگار که سالها بود حامد را میشناخت گفت: ای والله پس هنوز بیدردسری؟ و آهسته گفت: اگر دردسر خواستی برو زن بگیر. ماهرخ که راحت صدای اصغر آقا را شنیده بود چادرش را با یک انگشت جلوی دهانش گرفت و گفت: اصغر اقا درسش ندهید لطفاً. یعنی ساکت باش.

اصغر آقا ساکت شد و حامد باز بمن نگاه کرد. هر نگاهی لرزه بر اندامم می انداخت آنقدر خوش بودم که بکلی جریان خانم مقدم را فرموش کردم و تمام دنیا را فقط در همان لحظه ها یافته بودم. در نگاههای حامد که هر کدامش قلبم را به آتش میکشید از شهر که خارج شدیم لیلا خوابش برد. اصغر آقا هم به موسیقی که حامد گذاشته بود گوش

میداد و در دنیای خودش سیگار میکشید و سیر میکرد. آهسته سرم را نزدیک گوش ماهرخ بردم و گفتم: چطور جوانی است ماهرخ؟ ماهرخ با اخم و خشم آلود نگاهم کرد و گفت: تو دیگر کی هستی؟ با عجله انگشتم را جلو بینی گرفتم یعنی هیس و دوباره زیر گوشش گفتم حالا بگو چطور است؟ ماهرخ سرش را یکی دو بار به راست و چپ گرداند و آهسته تر از قبل گفت: دلی داری زیبا هر که را که میبینی میپسندی.

بار سوم زیر گوشش گفتم: تو بگو.

ماهرخ لبهایش را به علامت نمیدانم جمع کرد و بعد نگاه دقیقی از پشت سر به حامد انداخت و خود به خود نیشش باز شد و گفت: حالا که چی. گیرم که جوان خوبی هم باشد. گفتم: این جوان برازنده حامد است حامد من ماهرخ. ماهرخ یکدفعه با صدای بلند گفت: نه!

حامد سرعتش را کم کرد. همینطور صدای موسیقی را با اصغر آقا همزمان گفتند: چی شد. حامد در آینه بمن نگاه کرد و اصغر آقا برگشت و نگاهی به ماهرخ انداخت و گفت: چی شد ماهرخ خانم؟ نکند فراموش کردی گاز را ببندی؟ یا سماور را خاموش نکردی.

ماهرخ گفت: هیچکدام در حیاط را قفل نکردم. اصغر اقا که اصلاً چیزی از موضوع نمیدانست پک به سیگارش زد و گفت: عجب حواس جمعی دید که خودم قفل کردم. میبینی آقا پسر! نزدیک بود تصادف کنیم. بعد شروع کرد به غرغر کردن که چرا یکدفعه حواس راننده را پرت میکنی. صد بار بهت گفتم این کار از کار آن کار را انجام نده و... ماهرخ هم در جواب تمام غر زدنهای شوهرش بمن چشم غره میرفت و گاهی اوقات هم نیم نگاهی به حامد می انداخت. چند کیلومتری که از شهر خارج شده بودیم. اصغر آقا سرش را به صندلی تکیه داد و خوابش برد. ماهرخ هم گاهی چرت میزد حامد مرتب بمن نگاه میکرد حتی لحظه ای چشم از آینه بر نمیداشتم نگاههایمان با هم حرف میزد. دوباره نگاهش قلبم را شکافت و به دنبال امانتی اش میگشت. نگاهم دستور از قلبم گرفت و گفت خیالت راحت باشد سر جایش است.

حدود ساعت 12 شب بود که به طالقان رسیدیم در کوچه باغهای روستای طالقان اصغر اقا خانه کلنگی را نشان داد و گفت: بی زحمت همین جا بایستید این چند قدم را باید پیاده برویم همان خانه است که چراغش روشن است. پیاده شدیم اصغر آقا دست در جیبش کرد و مقداری اسکناس که نفهمیدم چقدر بود در آورد و جلوی حامد گرفت. حامد نگاه کوتاهی بمن کرد و با لبخند دست اصغر آقا را پس زد و گفت: راهی بود که میخواستم بیایم منتهی سر شما نیست بفرمایید. اصغر آقا اصرار کرد و چون تعارفش نتیجه نداشت گفت: پس حداقل پول بنزین را بردارید. باز حامد خنده کوتاهی کرد و جواب داد: ماشین من بنزینی نیست محبتی است اصغر اقا که سر در نیاور منظور حامد چه بود شانه هایش را بالا انداخت و لحظه ای که سرش را از اتومبیل خارج میکرد گفت: شما امشب کجا میروید؟ حامد همانطور که نگاهش بمن بود جواب داد: شما نگران من نباشید و خدا حافظی کرد و دنده عقب گرفت. اصغر آقا لپلا را از بغل ماهرخ گرفت و گفت: این دیگر چه نوع انسانی بود اصلاً انسان بود یا فرشته ما که سردر نیاوردیم. در دلم گفتم فرشته است فرشته ای که هر لحظه دیدنش یک دنیا می ارزد. هنوز نور اتومبیل حامد در صورتم بود میدانم مرا میبیند طوری که اصغر آقا متوجه نشود و دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و برایش دست تکان دادم.

پشت سر ماهرخ راه افتام تاریک بود اما مشخص بود که راه باریک است صدای شرشر آب رودخانه سکوت شب را شکسته بود پرسیدم: اصغر آقا این حوالی رودخانه دارد؟ ماهرخ بجای شوهرش جواب داد: معصومه نمیدانی اینجا چه منظره ای دارد بهشت است. بهشت باور کن اگر بخاطر کار اصغر نبود یک دقیقه هم در تهران نمیاندم زندگی یعنی طبیعت صبر کن صبح که شد خودت میبینی.

اصغر آقا کلون در را گرفت و چند بار محکم کوبید و با صدای بلند صدا کرد: خاله عصمت! پسر بچه ای در را گشود و پرسید: با عصمت خانم کار دارید؟ و رویش را بطرف حیاط چرخاند و گفت: نه بیا اینجا با عصمت خانم کار دارند. اصغر آقا سرش را کمی خم کرد تا سرش به طاق نخورد و یا الله گویان وارد شد و پسر بچه خود را کنار کشید. من و ماهرخ هم پشت سرشان داخل رفتیم. بوی کود و نمک خام به مشام میرسید بوی روستا بوی پشم گوسفند. یک فانوس در ایوان بالا آویزان بود برقهای اتاقهای پایین خاموش بودند... پسر بچه گفت: عصمت خانم بالا خوابیده توی رختخواب. از پله ها بالا میرفتیم که زن نسبتا مسنی روی ایوان کنار فانوس ایتساد و با لهجه ای که احتمالا مال همان نواحی بود گفت: خوش آمدید اصغر آقا خدا را شکر که زود رسیدید بعد صدایش را پایین تر آورد و گفت: حالش خیلی خراب است مرتب شما را صدا میکند. اصغر اقا روی ایوان که رسید برگشت و لیلا را درست ماهرخ داد و وارد اتاق شد.

خاله اصغر آقا در رختخواب دراز کشیده بود و عجب خر و پفی راه انداخته بود. انگار که داشت خفه میشد. عصمت خانم بر ایوان چای آورد و رفت بالای سر خاله نشست و آهسته تکانش داد: بلند شو خاله جان اصغر آمده بلند شو خاله جان مگر نمیخواستی اصغر آقا را ببینی خاله جان خاله جان؟ و پیرزن انگار که بهوش آمده بود چشمهایش را در حد یک درز باز کرد و لبهای خشکیده اش را چند بار بهم مالید و گفت: اصغر.. اصغر آمد؟ عصمت! اصغر کجاست؟ اصغر آقا استکان چای را در سینی برگرداند و با عجله رفت بالای سر خاله نشست و گفت: منم اصغر خاله جان آدمم حالتان خوبه؟ چرا نامه فرستادم نیامدید تهران؟ خاله جان میشنوید چه میگویم؟

خاله که انگار تا آن لحظه زنده مانده بود همین جمله را بگوید لب گشود و گفت: اصغر صندوقچه زیر سومین موزاییک است و چشمش را بست. و لبهایش باز ماند. گردنش روی دست اصغر یک طرفی شد و دیگر نفس نکشید. اصغر آقا و عصمت چند بار صدایش کردند اما دیگر صدایی از خاله شنیده نشد. اصغر آهسته سر خاله روی بالشتی گذاشت و برای اطمینان بیشتر یکبار دیگر دست روی چشمانش کشید و آرام چانه اش را فشار داد تا لبهای خاله بسته شد. عصمت دستها و پاهایش را کشید و پتو را تا روی سرش کشید. ماهرخ زد زیر گریه همینطور اصغر که دستش را به پیشانی اش گرفته بود و با صدای زیر گریه میکرد. عصمت خانم آهی کشید و گفت: خوب شد لحظه آخر شما را دید دو روز که چشم به این در دوخته تا شما بیایید باور کنید اگر تا یکماه دیگر شما را نمیدید جان نمیسپرد. بعد بلند شد و در حالیکه قرآن کوچکی از روی طاقچه برمیداشت پسر بچه اش را صدا کرد و گفت برو همسایه ها را خبر کن بگ. خاله جان مرد. آنوقت اشک جمع شده در چشمش را پاک کرد و برگشت سرگرایش نشست. قرآن را باز کرد و شروع کرد به خواندن. چند دقیقه بعد هیاهویی در حیاط و کوچه پیچید. زنهای همسایه شیون کنان سر رسیدند و هر کدام گریه کنان حرفی میزدند. بیچاره خاله جان. دیگری مینالید که چه قدر از درد اجاق کوری مینالید. آن یکی ارام بر سر خودش میزد که بزرگمان بود حیف شد از دستمان رفت. دیگری میان چهارچوب در آهسته اشک میریخت و زیر لب میگفت: چقدر مهربان بود چه بی سر و صدا مرد خوش به سعادتش.

بعد رفت و آمدها شروع شد. انگار نه انگار که نیمه شب بود همه بسیج شده بودند تا برنامه ختم خاله را ردیف کنند. پسرهای جوان جمع شدند و اتاقهای پایین را مرتب کردند. سماور بزرگ و قوریهای بزرگ آوردند. زنهای رختخوابها را به طبقه پایین منتقل کردند و ظرفها را آماده کردند. هر که کم و کسر بود میرفتند و با تشمت یا سبدهای بزرگی از منزل خودشان می آوردند. استکان و نعلبکی قاشق و نمکدان سفره و پاچ ابخوری و ...

ماهرخ هم کمک میکرد. مشغول نوشتن لیست خرید بود یکی میگفت: آرد نوشتی دیگری میگفت خرما 4 بسته کم است و... خلاصه من کنار لیلا نشسته بودم و نمیدانستم باید چکار بکنم. گاهی فکرم بسوی حامد پرت میشد و گاهی جو خانه خاله روحم را در بر میگرفت جنازه پیرزنی که تا چند ساعت پیش زنده بود و حرف میزد روبرویم روی زمین بود.

سحر شد زنهای همسایه یکی یکی وضو میگرفتند و به نوبت نمازشان را میخواندند. ماهرخ با حسرت نگاهشان میکرد و آهسته بمن گفت مبینی معصومه! اینها چقدر پاک و صادق زندگی میکنند وقتی شنیدند که همسایه فقط یک همسایه فوت کرده چطور برایش تلاش میکنند تلاشی که شاید فرزندی برای پدر یا مادر مرحومش نکند.

کم کم سپیده روشنتر و اولین اشعه های نارنجی خورشید روی ایوان تابید. حدود یکربع بود که خاله را بخاک سپرده بودند و به خانه برگشته بودند. بساط صبحانه آماده شد بوی نان تازه که از تنور د رمیآمد به مشام میرسید. روی ایوان رفتم خواب از سرم پرید تا چشم کار میکرد درخت بود و کوه. درختان با برگهای سبزشان سردرهم فرو برده بودند و میزبان پرندگان بودند. هنوز صدای شرشر رودخانه بر راحتی بگوش میرسید. حیاط منزل خاله تقریباً بزرگ بود گوشه اش یک طویله بود که چند راس گوسفند جا میگرفت گوشه ای از حیاط حدود دو سه متر توری کشیده شده بود و یک لانه مرغ و خروس درون محوطه توری بود مرغ و خروسها در حیاط ولو بودند و هر کدام پی دانه ای مرتب راه میرفتند. پشت دیواری که انتهای یک سرش به در حیاط مربوط میشد چند اجاق درست کرده بودند. حوض وسط حیاط پر از آب بود. میوه ها را در آب حوض میشستند. زنهای چادرهایشان را دور کمرشان بسته بودند و هر کدام کاری انجام میدادند. کسی گریه نیکرد. اصغر و ماهرخ لباس مشکی پوشیده بودند. در میان تمام آنهایی که خانه خاله هاجر بودند اصغر و ماهرخ تنها عزادارهایی بودند که با خاله ارتباط فامیلی داشتند. مشغول چیدن خرماها بودم که عصمت بالای سرم ایستاد و کمی خم شد و بعد گفت: ببینم دختر خانم! شما معصومه خانم هستید؟ با تعجب جواب دادم بله دوباره پرسید: خواهر خانم اصغر آقا؟ دوباره و با تعجب بیشتر جواب دادم بله طوری شده؟ گفت: دم در حیاط با شما کار دارند.

با من؟ و جعبه خرما را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. چادرم را باز کردم و روی سرم مرتب کردم و دوباره زری لب پرسیدیم با من؟ قدم او را که گذاشتم عصمت گفت: فکر کنم فامیلتان باشد شهری است از اهالی اینجا نیست.

فهمیدم حامد است پله ها را دو تا یکی پایین دویدم در باز بود اما روی هم قرار داشت. لبه در را گرفتم و همین که باز شکر دم چهره حامد رنگ چهره ام را گلگون کرد و لبخندی پنهان روی لبهایم نقش داد: حامد سلام هنوز نرفتی؟ نرفتی تهران؟ گفت بدون تو بروم؟ اینهمه راه را بخاطر تو آمدم چقدر بیرحمی معصومه؟ خاری در سینه ام غلطید دلم ضعف رفت: حالا چیکار کنم؟ بگویم کی آمده؟ برو اصغر آقا شوهر خواهر را صدا کن بقیه اش با من. تو با این کارها کار نداشته باش خودم میدانم چه بگویم.

حامد دیشب! دیشب کجا خوابیدی؟

نگران من نباش هوا خنک بود تو ماشین بودم اما مگر فکر تو خواب برای من گذاشته چرا معطلی؟ برو دیگر.

فقط گفتم چشم و دویدم و به اصغر آقا گفتم: اصغر آقا همان راننده که دیشب ما را رسانده آمده و با شما کار دارد. اصغر آقا سینی چای را دست یک مرد دیگر داد و گفت با من چکار دارد؟ بسوی در حیاط رفت. اصغر آقا در را باز کرد پشت یک لنگه در که باز بود ایستادم و به حرفهایشان گوش کردم. حامد سلام کرد و اصغر آقا بعد از اینکه جواب سلام حامد را داد پرسید: شما هنوز اینجا هستید؟ صدای نوار قرآن بلند شد. حامد به اصغر تسلیت گفت و سپس ادامه داد: من امشب برمیگردم تهران گفتم اگر شما می آید با هم برویم. من نمیست راهیست که باید بروم. اصغر آقا تعارف کرد که مزاحم نمیشویم و خودمان میرویم. اما حامد اصرار کرد که لااقل اجازه بدهید در ختم مرحوم کمکی بکنم ثواب دارد ما خودمان هم عزادار هستیم.

بسمت پله ها دویدم حامد همراه اصغر آقا وارد شدند. نگاه اول را من کردم و نگاه دوم را ماهرخ که روی پله ها ایستاده بود. بعد لبخندی زد و طوری که کسی متوجه نشود گفت: خیلی بلایی معصومه! آفتاب از لابلای برگهای مو روی ایوان تابیده بود. صدای قرآن تمام ساکنین ده را دعوت به منزل خاله میکرد. دسته دسته زن ها و مرد ها می آمدند مینشستند فاتحه میفرستادند و بعد از اینکه با چای و خرما پذیرایی میشدند میرفتند. پسر بچه ای در حیاط ایستاده بود بمحض ورود هر کس گلاب در دستش میریخت. تمام مدت من و حامد با هم تماس برقرار میکردیم. موقع نهار موقع شام مثل ختم مادر بزرگش بود ولی با خیال راحت بهم نگاه میکردیم و با هم حرف میزدیم کسی توجهی بماننداشت احمد هم نبود که مزاحمان شود.

بالاخره آخر شب شد اصغر آقا از بابت اتومبیل خیالش راحت بود. پس صبر کرد تا خانه خلوت شد و در اتاقهای پایین بسته شد. هر کس هر چه را که آورده بود پس برد اصولا رسم بر این بود که یک هفته شبانه روز مجلس ختم برقرار باشد. اما تنها وارث خاله اصغر آقا بود که باید روز شنبه سرکارش حاضر میشد. بنابراین به همان یکروز ختم اکتفا کردند. ساعت از 11 چند دقیقه گذشته بود. خانه مثل شب گذشته خلوت و بی سر و صدا شده بود فقط ما بودیم و عصمت خانم که چندین سال مستاجر خانه بود. البته به گفته خودش چند سال پیش که صاحب خانه شده بود مرتب می آمد و کارهای خاله را انجام میداد. نوبت به وصیت نامه خاله رسید که در صندوقچه بود. عصمت میگفت: از چند سال پیش خاله میگفته وصیت نامه ام را در یک صندوقچه گذاشته ام اما هیچوقت نه من پرسیدم صندوقچه کجاست نه خودش حرفی زد.

حامد گوشه ای از اتاق روبروی من نشسته بود و در حالیکه به درد دل اصغر آقا گوش میکرد اما زیر چشمی نگاهش بمن بود. من هم حواسم به حامد بود و نگاههایش را با نگاهم تشویق میکردم. اما صدای اصغر آقا را میشنیدم که میگفت: خدا رحمتش کند خاله ناتنیم بود. از پدر یکی بودند مدر خاله هووی بزرگتر بود. که البته در جوای سر شکم دوش میمیرد و خاله را مادر مادر من بزرگ میکند. اما خدا بیامرز مادرم همیشه با خواهرش یعنی همین خاله من قهر بود.

اصغر آقا یک سیگار روشن کرد و ادامه داد: البته بی ربط بود. اما همیشه توقع داشت خاله هر چه دارد به او بدهد میگفت تو اجاق کور است میخواهی چه کنی؟ ولی بیخبر بود که عمر خودش کوتاه است و سرنوشت طور دیگری قلم زده شده.

وقتی ما تصادف کردیم 5 سال بیشتر نداشتم خاطرم نیست شایدم 6 سال اما خوب بخاطر دارم داشتیم از تهران می آمدیم همینجا. مادرم بار و بندیش را بسته بود که بیایم همینجا زندگی کنیم انگار همین الان است که صدایش را میشنیدم. و به پدرم میگفت تو بسیار بمن خودم رامش میکنم بالاخره خانه و گوسفندهایش را از دستش بیرون

می‌آورم بچه که ندارد بگوئیم مال یتیم است. یک نفر است آنهمه پول را میخواهد چه کند. اصغر اقا ساکت شد و رفت کنار پنجره حامد پرسید: بعد چی شد اصغر آقا؟

یکی دوبار پشت سر هم آه کشید و گفت: بعد هیچی در اولین گردنه تصادف کردیم و زن و شوهر هر دو به رحمت خدا رفتند. من ماندم و من. توی بیمارستان بودم که چندین بار پلیس و دکترها از من پرسیدند که غیر از پدر و مادر چه کسی را دارم. اما من گفتم هیچکس. آنوقتها از بس که مادرم و خاله و دعواهای شدید کرده بودند از خاله هم وحشت داشتم. حتی اسم خاله را هم بر زبان نیاوردم. بهمین دلیل رفتم پرورشگاه کمی که بزرگ شدم خاله پیدایم کرد اما من راضی نشدم که پیش او بمانم رفتم سرکار و بعد هم با ماهرخ ازدواج کردم.

حامد سرش را انداخت پایین و گفت: چرخ دنیا بازیگر ماهره است. عصمت بلند شد که سینی چای را بردارد گفت: اصغر آقا نمیخواهید وصیت نامه را بخوانید. حامد حرف عصمت را تایید کرد و افزود: بله اصغر اقا اگر میخواهید کمی زودتر بخوانید دیر میشود باید زودتر حرکت کنیم.

از بیخوابی چشمانم بند نمیشد دو شب بود که نخوابیده بودم. اصغر آقا و حامد فانوس را برداشتند و رفتند روی ایوان کف حیاط آجر فرش و بقیه شن بود. فقط کف ایوان موزاییک بود. از یک طرف شمردن و زیر سومی را نگاه کردند. حامد خندید و گفت من مطمئنم منظور خدا بیمارز جای دیگری است. توی ایوان که آنقدر جای نمیشود که صندوقچه جا بگیرد. زیرش خالی است اصغر آقا زد روی شانه حامد و گفت: چرا به عقل خودم نرسید و بعد از عصمت پرسید: دیگر کجا موزاییک است. عصمت کمی فکر کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت: هیچ جا و بعد یک دقیقه گفت آهان اتاقهای پایین دور تادور در یک ردیف موزاییک قرار دارد من چند سال در آن اتاقها زندگی کردم.

همگی پایین رفتیم اصغر قفل درها را باز کرد و حامد برق را روشن کرد. موزاییک سوم را کردند اما چیزی نیافتند. حامد پیشنهاد کرد از آن طرف بشماریم عرق از پیشانی اصغر و حامد میچکید. جای موزاییک را چال کردند اصغر گفت: پیدا شد همینجاست و دستش را روی جسمی که بنظر چوبی می آمد کشید و خاکهایش را کنار زد حامد دستهایش را برد و صندوقچه چوبی را بیرون آورد. روی صندوقچه کنده کاری شده بود اصغر گفت: اینجا گرم است بهتر است برویم بالا و دوباره همگی برگشتیم بالا. دور صندوقچه نشسته بودیم و اصغر در آنرا گشود یک کیسه متقال سفید که انگار یک انار درشت داخلش بود و با یک بند قرمز درش بسته شده بود و همراه یک کاغذ در صندوقچه بود. اصغر نگاهی به حامد کرد و گفت: اول وصیت نامه را بخوانیم. حامد سرش را تکان داد و گفت: موافقم و کاغذ را از دستهای اصغر اقا که میلرزید گرفت و شروع به خواندن کرد همه بادقت گوش میکردیم.

وقتی خواندن وصیت نامه تمام شد ماهرخ زد زیر گریه همینطور اصغر اقا. خاله جان وصیت کرده بود که هر چه داشت به اصغر برسد. غیر از 5 راس گوسفند که برای عصمت کنار گذاشته بود و پولهای نقدی که آدرسش را در یک گلدان نوشته بود و برای برگزاری ختمش جمع کرده بود. حامد بلند شد و سراغ همان گلدان گلی که گوشه طاقچه بود رفت. گلدان را برعکس کرد مقداری خرت و پرت و یک کیف کوچک که از گلیم درست شده بود از آن افتاد. حامد پولها را در آورد و شروع به شمردن کرد بعد دست اصغر اقا داد و گفت: عجب پیرزن با فکری بوده ای کاش همه جوانها به فکر روز پیری و عاقبت کار خودشان بودند.

نوبت به کیسه سفید رنگ متقال رسید. اصغر گره نخ را باز کرد. دستش را داخل کیسه برد و خشکش زد یک صدای خش خش بعد گشاد شدن چشمهای اصغر آقا و لبهای باز و متعجب ماهرخ که به صورت شوهرش نگاه میکرد. اصغر آقا دستش را از داخل کیسه خارج کرد و یک مشت طلا از کیسه بیرون آورد.

صبح خیلی زود به تهران رسیدیم.

آه با خودم و دلم حرف می‌زدم دیدی معصومه؟ دیدی؟ که بین خوبی و بدی چقدر فاصله است. آنگاه خاطره دوشب قبل برایم زنده شد هنگامی که از منزل خانم مقدم برگشتیم حامد من را پیاده کرد و رفت من فکر کردم او عوض شده حامد سابق نیست اما چند دقیقه بعد بهم ثابت شد که او حامد گذشته بلکه با عاطفه تر است. آه با خودم و دلم درد دل میکرد دیدی معصومه؟ دیدی؟ که بین زندگی تا مرگ چقدر فاصله بود؟ آنگاه خاطره مرگ خاله برایم زنده شد.

حامد با چشمانی خواب گرفته گفت: اصغر آقا آدرس کارخانه را بدهید تا برسانمتان بعد هم معصومه خانم را برسانم و بعد هم خواهر خوبم ماهرخ خانم و لیلا جان. باشد عمو جان؟ اصغر اقا که حسابی طرح رفاقت با حامد را ریخته بود گفت: من که نمیدانم با چه زبانی تشکر کنم. حسابی باعث زحمت شما شدیم راستی حامد جان فراموش نکنی غروب سر کوچه ما یادت نرود. حامد نیم نگاه کوتاه به اصغر انداخت و گفت: خیلی مخلصیم اصغر اقا و نگاه دوم را در آینه بمن انداخت که منظورش همان بود که به اصغر آقا گفته بود. لبخندی زدم و سرم را روی صندلی گذاشتم تا همان چند لحظه فرصت را یک چرت بخوابم. اما مگر حامد می‌گذاشت بمحض اینکه چشمانم را میبستم طوری رانندگی میکرد که مجبور میشدم باز بیدار بمانم و نگاهش کنم. آنوقت به اصغر آقا می‌گفت: بالاخره راننده یک نیرویی برای رانندگی احتیاج دارد. یعنی نگاهم کن تا بتوانم رانندگی کنم. اما اصغر اقا که فکر میکرد حامد از سر بیخوابی هذیان می‌گوید لبخندی زد و گفت: خیلی خسته شدی ها حامد جان! برسی خانه تا شب می‌خوابی.

حامد با بمن نگاه عاشقانه ای انداخت و جواب داد: خواب کجا بود اصغر آقا حیف این لحظه های قشنگ زندگی نیست که انسان چشم ببندد و بخوابد. رسیدیم در کارخانه ای که اصغر آقا در آنجا مشغول بکار بود. اصغر آقا بعد از کلی تشکر و تعارف بالاخره پیاده شد. حامد حرکت کرد ماهرخ مرتب چرت می‌زد. حامد که انگار محیط را برای حرف زدن مناسب دیده بود گفت: اگر پشت جا کم دارید معصومه خانم! شما تشریف بیارید جلو.

ماهرخ چرتش پاره شد و کمی خودش را جابجا کرد و چشم غره بمن رفت گفتم: مرسی حامد خان همین جا راحت هستیم. و اشاره ای به ماهرخ کردم که حامد متوجه شد. دیگر یک کلمه هم حرف نزد. به در کارخانه رسیدیم نوبت من بود پیاده شدم. حامد هم پیاده شد و در حالی که چرخهای اتومبیلش را برای اطمینان پنچری نگاه میکرد

گفت: ساعت پنج و نیم یادت نرود. گفتم: یعنی آنقدر بیهوش و حواسم؟ که مهمترین ساعت زندگیم را فراموش کنم. وارد محوطه کارخانه شدم. باز صبح اول صبحی چشمم به این عفریته افتاد. خانم مقدم را دیدم. انگار که کشیک میکشید ببیند من کی می‌ایم. گفت: سلام خانم نصیری 5شنبه جایتان خیلی خالی بود. گفتم: دوستان بجای ما. برای اینکه مرا تحقیر کند با عشوه گفت: واه خانم نصیری! گفتم: بله گفت: خدا نکند من جای شما باشم.

داغ شدم سوختم تا استخوان سوختم صدایش چندبار در گوشم پیچید. باز دلشوره و حرص را در وجودم فرو کرد. عجب قلب سنگی داشت زیر لب فحشش دادم: عفریته! خدا مرگت بدهد که با من حسودی میکنی. با من که بقول خودت حاضر نیستی لحظه ای جایم باشی کثافت خدا خر را دید بهش شاخ نداد. ولی از آنجایی که این مثل مربوط به خودم میشد ارام گرفتم و به راهم ادامه دادم. ظهر شد. بچه ها کار را تعطیل کردند و منتظر نهار شدند. بگو. بخندشان گوش را کر میکرد. محترم از من پرسید: چیکار کردی؟ منظورم با خانم مقدم؟ لبخندی تلخ و پر معنی زدم و گفتم: فعلا که هر دو در میدان نبرد هستیم.

نگذاری برنده شודה؟ پوزش را بزن مقدم فقط بر ثروت پدرش مینازد هیچ چیزی از تو بالاتر ندارد. تو هم خوشگل تری هم خوش هیكل تر. نجیب و خانم هم هستی از همه مهمتر سرش را زیر گوشم آورد گفت: مقدم یکبار نامزد داشته اما تو... چشم و گوش... حرفش را خورد و افزود: پسرهای جوان فقط دختر چشم و گوش بسته دوست دارند همین.

دلم فرو ریخت باز گذشته ام زندگیم راتار کرد. باز اشک را در چشمانم جاری ساخت. باز دستانم لرزیدند. لبخندی شرم آگین بر لبانم نقش بست و با بغض گفتم: اجازه هست من بیرون بروم کمی قدم بزنم؟ گوشه محوطه چند درخت و یک باغچه پر از چمن بود. مثل آنهایی که در بیمارستانها درست میکنند. رفتم زیر یکی از درختها نشستم و به فکر فرو رفتم. این گذشته تلخ و ناخواسته من نمیگذاشت من یک لحظه هم راحت زندگی کنم. با خودم فکر میکردم چرا باید آینده به گذشته مربوط شود؟ اتومبیل آخرین مدل آقای مقدم وارد محوطه شد و همین که مقدم چشمش بمن افتاد توقف کرد و پیاده شد. بلند شدم وقتی نزدیکم شد پرسید: نهار خوردی معصومه؟ گفتم: سلام آقای مقدم اشتها نداشتم. و تعجب کردم از اینکه معصومه صدایم کرد. حالت خوش نیست؟

کمی سرم در میکند آقای مقدم طوری نیست در هوای ازاد باشم خوب میشوم. برو سوار شو ببرمت دکتر رنگ و رو هم که نداری. از بیخوابی است اقا دو شبانه روز است که نخوابیدم ختم داشتیم. هر کسی بوده خدا رحمتش کند برو سوار شو بینم تو که جان نداری راه بروی. گفتم: ممنون آقا دکتر لازم نیست. گفتم برو سوار شو دارد میمیرد آنوقت میگوید دکتر لازم نیست. آنقدر جذبه داشت و بااراده صحبت میکرد که حتی بخودم جرات فکر کردن هم ندادم. رفتم سوار شدم. در عقب را که باز کردم گفت: مگر میخواهم مسافر ببرم برو جلو. از خودم و از بی فرهنگیم خجالت کشیدم و رفتم سوار شدم. به سرعت اتومبیل را دور زد و از محوطه کارخانه خارج شد.

گفتی غذا نخوردی؟

بعدا میخورم آقای مقدم.

اتفاقا منم نخوردم چی میل داری؟

ترسیدم دوباره بگویم نمیخورم هر لحظه احساس میکردم میخواهد سرم فریاد بکشد. خشن و پر جذبه حرف میزد. مثل کودکی که از لحن بیان پدرش حساب بکشد گفتم: هر چه... هر چه شما... هر چه شما خودتان میخورید منم میخورم.

من میل دارم به یک رستوران شیک برویم.

به یک رستوران شیک رفتیم. جایی که اولین بار بود در عمرم میدیدم رستوران یک هتل بسیار مجلل. غذاها را باید خودمان از ظرفهای مخصوص که روی چراغهایی بسیار ظریف و شیک بود و باعث گرم ماندن غذاها بودند میکشیدیم بعدها فهمیدم که باید میگفتم سلف سرویس.

هر کاری که آقای مقدم میکرد منم انجام میدادم اول رفتم دستشویی و دستهایم را با صابون شستم. بعد برگشتم و بشقابم را برداشتم و از هر غذایی که آقای مقدم میکشید به همان مقدار که او میکشید کشیدم همینطور ژله سالاد بعد برگشتم و همانطور که او میخورد خوردم اما بی اشتها.

بعد از نهار فکر کردم که میخواهیم برگردیم. اما آقای مقدم رفت در قسمتی که بعدها نامش را رسپشن دانستم نشست و مرا به خوردن آبمیوه قهوه بستنی دعوت کرد و آنقدر برایم سفارش داد که نمیدانستم خوراکیها و نوشیدنیها را کجا باید جا بدهم. مرتب هم یک جمله میگفت بخور تا جان بگیری. دختر که نباید آنقدر اسکلتی باشد. کم کم منظورش را متوجه شدم پا روی پا انداخته بود و خود را در مبل راحت و بزرگی که به فاصله یک متر از مبل من جدا بود غرق کرده و سیگار میکشید گاهی هر دودستش را روی دسته های چرمی مبل می انداخت و گاهی یک دستش را که سیگار لای انگشتش بود را قائم میگذاشت که در آنصورت انگشت درشت که نگینهای الماس داشت و ساعت بند طلایش چشم را خیره میکرد. بعد از زیر سیلهای پرپشت و مشکی اش لبخندی نمایان شد و گفت: چرا پنجشنبه شب شام در منزل ما نماندید قابل ندانستید یا خوش نگذشت.

در دلم گفتم خوش نگذشت. اما با صدایی آهسته گفتم: اختیار دارید به دخترتان گفتم که دیرم شده. پس امشب شام را در منزل ما دعوت دارید. البته از قول من به نامزد گرامی و ... حرفش را خورد و به جایش ادامه داد: به ایشان هم بگویید که از طرف من هر دو امشب در منزل شام دعوت هستید. چنان شمرده شمرده حرفهایش را میزد که انگار داشت کتاب میخواند. شاید هم فکر میکرد اینطوری من بهتر میفهمم. در هر حال چاره ای نبود غیر از قبول کردن دعوتش گفت: چشم خدمت میرسیم. بعد کم کم سر حرف را باز کرد: خانم نصیری منزل شما کجاست؟

آدرس خواهرم را در پرونده ام ذکر کرده ام.

نه منظورم منزل خودتان است.

بنده هم با خواهرم زندگی میکنم.

تعجب نکرد ولی گفت: جدی! که اینطور پس اگر یک زمان من کاری با خانواده شما داشتم باید به همان آدرس بیایم.

میبخشید آقای مقدم شما هر کاری که راجع به کار من داشتید لطفاً به خودم بگویید.

با صدای بلند خندید اما آهسته گفت: اگر راجع به خودتان بود به کی بگویم؟ با حرص گفتم: باز هم به خودم.

حالا میتوانم بگویم؟ ... نه نه حالا زود است. شما هنوز مرا نمیشناسید از من چیزی نمیدانید. حق دارید که یک وقت

جواب رد بدهید بهتر است سر یک فرصت مناسب عرض کنم. بهتر نیست خانم نصیری؟

فصل سوم (۱۴)

بلند شدم و گفتم: بهتر این است که برویم آقای مقدم. من تمام کارهایم انباشته شده است شما خودتان دوست دارید کار کنید و گرنه کارخانه مال شماست.

مال من! او چون منظورش را فهمیدم گفتم: دل را با کارخانه نمیخرند آقای مقدم با غذاهای رنگین رستوران هم نمیخرند. دل را بادل میخرند که من یکبار آنرا فروختم میدانید به چه قیمتی؟ به قیمت پول کارخانه شما! نه آقای مقدم! به قیمت یک واژه عشق. بلند شدم و از هتل خارج شدم.

دیگر اب از سرم گذشته بود گفتم هر چه بادا باد. همان بهتر که اخراجم کند. بدرک میورم جای دیگر کار میکنم نان را خدا میدهد نه آقای مقدم.

آقای مقدم پیاده پشت سرم میامد و صدایم میکرد گفت: صبر کنید خانم نصیری. برگشتم و با لحن تندی گفتم: اگر صبر نکنم حتما میخواهید اخراج کنید من حاضر نیستم نامزدم را با پول شما عوض کنم. این خیانت است ما همدیگر را دوست داریم اگر من خیانت کنم... زدم زیر گریه و دیگر نتوانستم ادامه بدهم.

با لحن آرامی گفتم: باشه خانم نصیری. بعد با حرکت دستش که منظورش این بود آرام گریه کنم گفتم: هرطور شما بخواهید من معذرت میخوام اشتباه کردم شما نشنیده بگیرید حالا خوب شد. راضی شدید. اصلا تقصیر من بود که فکر میکردم میتوانم شما را خوشبخت کنم.

من همینطوری خوشبخت هستم.

باشد باشد گریه نکنید خوشبخت هستید. فقط خواهش میکنم فراموش کنید. حالا بفرمایید سوار شوید. من خودم شما را میبرسانم.

یعنی مرا اخراج نمیکنید؟

مگر من با شما دشمنی دارم من پیشنهاد ازدواج کردم گناه که نکردم شاید آقای صداقت یا خانمش برای شما گفته باشند. خانم من چند سال پیش به علت بیماری سرطان فوت کردند. این گناه است که من بخواهم ازدواج کنم؟ حالا شما میگویید نه مساله ای نیست... اصلا از بحث ازدواج بیاییم بیرون خوب شد؟ حالا بخندید و فراموش کنید. البته فراموش نکنید که امشب شام در منزل ما هستید.

عصر که حامد دنبالم آمد بهش گفتم که شب دعوت داریم گفت: نمیتوانم با آقا اصغر قرار دارم. میخواهیم دنبال و مغازه برویم.

مگر میخواهد مغازه بخرد؟

اینطور که خودش میگفت فکر میکنم بخواهد مغازه تراشکاری باز کند.

با پول ارثیه؟

مگر پول دیگری هم دارد؟

نه حالا چکار میکنی می آیی منزل آقای مقدم یا نه.

نمیتوانم کار دارم قول دادم.

منهم قول داده ام.

حامد کمی فکر کرد و گفت: خب برو به خانم مقدم بگو نمیتوانیم بیاییم باشد یه شب دیگر.

من حوصله حرف زدن با خانم مقدم را ندارم.

پس من خودم بهشان میگویم الان باید پیدایش شود. که همان لحظه بسوی اتومبیل حامد دوید و گفت: ببخشید دیر آمدم.

حامد که متوجه شک کردن من شده بود گفت: آخه میدانی صبح که تو را پیاده کردم کمی جلوتر خانم مقدم

را دیدم. خودشان گفتند عصر منتظرشان بمانم گفتند کار واجبی با من دارند.

خانم مقدم خندید و بمن گفت: همان موقع که شما را دیدم. همان موقع که گفتم جای شما در کارخانه خالی بود شما

گفتید دوستان جای ما و بعد من گفتم ...

دلم لرزید و چون بقیه اش تحقیرم میکند میان حرفش پریدم و گفتم: بله بله فهمیدم چه وقت را گفتید. و آب دهانم را

قورت دادم بعد رو کرد به حامد و گفت: کار واجب این بود که امشب شما را برای شام دعوت کنم.

حامد خندید و گفت: اتفاقاً همین الان داشتم به معصومه میگفتم که نمیتوانم بیایم. خانم مقدم متعجب پرسید: مگر شما میدانستید منزل ما دعوت دارید؟

حامد گفت: خودتان به معصومه گفته بودید.

خانم مقدم متعجب تر ولی با همان عشوهِ گفت: من گفتم؟! و!

گفتم: نه حامد خانم مقدم نگفتند پدرشان گفتند. آقای مقدم دعوتمان کردند. خانم مقدم با لحنی تند بمن گفت: پدرم شما را دعوت کرده؟! ... و چون نگاهش به حامد افتاد پشیمان شد و گفت: البته خیلی خوشحالمان میکنید. حامد حرکت کرد و خانم مقدم غرق در فکر ساکت شد. میدانستم به چه فکر میکرد. به اینکه چرا پدرش مراد دعوت کرده بود. طبق معمول چند روز گذشته خانم مقدم را تا خیابان پاسداران جلوی در منزلش رساندیم. تعارف کرد که داخل برویم حامد گفت: جایی قرار دارم زود برمیگردیم. نمیدانم که چرا هر وقت حامد با خانم مقدم صحبت میکرد دلم سیاه میشد. و از روزگار و زندگی متنفر میشدم. دوست داشتم آن چشمها فقط بمن نگاه کنند. لبهایش فقط برای من بخندد و خصوصاً لحن بیانش بود که بیشتر عذابم میداد.

تو فکری معصومه! مشکلی پیش آمده؟ پرسیدی صبح چطور خواهرت را رساندم. تازه یادم افتاده بود فکر خانم مقدم مگر استراحتی برای مغزم باقی میذاشتگفتم: تعریف کن ببینم. گفت: خودمانیم خواهرت برعکس چهره مظلومی که دارد تنخو و پر خاشجو است خبر داری؟

منظور؟

ناراحت شدی؟ و خندید: منظوری نداشتم اولش با من حرف نمیزد انگار تو یک چیزهایی بهش گفته بودی

درسته؟ ای بلا همان بود که با اخم و تخم جوابم را میداد.

مگر تو سوال کردی؟ راجع به من چیزی پرسیدی؟ اره حامد؟

از اینکه هول شده بودم حامد متعجبانه پرسید: نباید میپرسیدم این مدت با کی زندگی میکردی کجا بوده همین.

خب خواهرم چی گفت؟

رو سفید از آب در آمدی همه را راست گفته بودی خواهرت درست مثل خودت جواب داد اما وقتی پرسیدم دانشجوی چه رشته ای هستی نتوانست بگوید مامایی گفت پرستاری البته تقصیری هم ندارد از نظر او ماما و پرستار یک شغل هستند. با دلخوری پرسیدم: یعنی تو حرفهای مرا باور نکرده بودی یعنی من دروغ گفته بودم؟ الحق که عجب پررو بودم در تمام این مدت تنها حرف راستم اسمم بود که به حامد گفته بودم. اما با این احوال باز بنای گله را گذاشتم و با ناز قهر کردم.

حامد که قصد داشت آشتی کند گفت: بهمین راحتی دلخور شدی؟ آخه برای چی؟ مگر به گفته هایت شک داری. تازه منکه قبلاً چند بار گفتم وقتی بیایم خواستگاری پدر و مادرم به این آسانی راضی نمیشوند باید حسابی تحقیق کنند. البته گفتم که چندان هم برای من مهم نیست من خودم تو را میخواهم. تو را که چشم باز کردی و مرا دیدی. همین برایم کافی است.

باز تیری از ناامیدی در قلبم فرو نشست. خاطرات سعید و مادرش همچون موجی که به صخره برخورد میکند به مغزم برخورد کرد. دوباره سردردم شروع شد وای حامد یک جا نگهدار من قرصم را بخورم. جلوی در یک قنادی بزرگ ایستاد من آب خوردم و حامد یک کیک توت فرنگی بزرگ برای منزل آقای مقدم خرید.

حسودی نکردم اما خوشم هم نیامد. هنگامیکه از قنادی بیرون آمدم حامد پرسید: تو نمیخواهی لباسهایت را عوض کنی؟ بعد نگاهی به سرتاپایم انداخت و افزود: با همین لباسها می آیی؟
خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم: وای! راست میگی پاک خودم را فراموش کردم. یک لحظ با خودم فکر کردم نه خودم لباس درست و حسابی داشتم نه خواهرم پس چه باید میکردم. جرقه ای از مغزم جهید: مرا میرسانی تا خیابان دولت؟ حامد مشتاقانه گفت: البته چرا نرسانم. و جعبه کیک را دستم داد و افزود: حالا برو سوار شو تا اول بریم خیابان دولت بعد هم قلعه مرغی ولی نه بعد کمی فکر کرد و هنگامی که سوار شدیم نگاهی به ساعتش انداخت افزود: دیر میشود پیش شوهر خواهرت بدقول میشوم اول میرویم قلعه مرغی تو که برای لباس عوض کردن عجله نداری؟ گفتم نه. گفت: در ضمن دولت سرراهمان است راستی خانم خودم هم با آقای مقدم همسایه است.
در خودم شکستم و صدایش را در وجودم شنیدم آخ از این گذشته من.
به قلعه مرغی رسیدیم سرکوچه پیاده شدم و بخانه رفتم. قرار شد وقتی اصغر آقا بخانه بیاید من بفهمم که حامد اصغر آقا را دیده و باید بدانم که آمد سر کوچه منتظر من ایستاده.
فصل سوم (۱۵)

نیم ساعت بعد اصغر آقا آمد شاد و سر حال. روی پله اول نشسته بودم با خواهرم هماهنگ کرده بودم که به اصغر آقا بگویم شام منزل آقای صداقت دعوت دارم. همه چیز مرتب بود اصغر آقا بمحض ورود خنده کنان و در حالیکه دستهایش را به یکدیگر میمالید گفت: ماهرخ! مزده بده تا بگویم. امروز کی مغازه که جواز اب برق دستگاه اصلا همه چیز دارد را پیدا کردم. به قیمت مناسب نزدیک خانه است. همین الان حامد خان را دیدم طفلکی سر قولش آمده بود البته گفت امشب نمیتواند همراهم بیاید ولی فردا غروب حتما میاید تا برویم قولنامه اش را بنویسیم. خوب است همراهم باشد ماهرخ درسته که جوان است اما از آب و گل در آمده است. حسابی سرش از همه چیز در میروید.
ماهرخ که از موضوع مهمانی و حامد کاملاً اطلاع داشت خندید و گفت: چقدر ذوق میکنی مرد برو دستهایت را بشور تا یک چای تازه دم برایت بریزم و در حالیکه از کنار من بلند شد و بطرف سماور میرفت گفت: معصومه تو هم بلند شو برو خوب نیست خانم صداقت را منتظر بگذاری پاشو هوا تاریک شد. اصغر آقا شیر آب را باز کرد و در حالیکه دستهایش را میشت گفت: به سلامتی کجا؟ گفتم: خانه خانم صداقت دعوت دارم اصغر آقا. از آنجایی که شانس من در این یک مورد بلند بود اصغر آقا مرد ساده و زود باوری بود اما غیرتی و متعصب گفت: چادرت را بکش جلوتر شب زود برگردیها راستی شب. شب با کی برمیگردی. زودتر گفتم: خانم صداقت برایم آژانس میگیرد. گفت: پس لایلا هم با خودت ببر که تنها نباشی. ماهرخ پیش از اینکه من حرفی بزنم گفت: لازم نکرده موهایش چرب است یک دست لباس درست حسابی هم ندارد خوب نیست آبرویمان میروید. اصغر آقا غرغر کنان گفت: اصلاً بمن چه مربوط است هر کاری دلتان میخواهد بکنید یواز خدا خواسته خدا حافظی کردم و بیرون پریدم. در را بستم و تا اصغر آقا پشیمان نشده شروع به دویدن کردم میدانستم حامد سر کوچه اصلی ایستاده است هوا کم کم رو به تاریکی میرفت وقتی رسیدم نفس نفس زنان در اتومبیلش را باز کردم و سوار شدم: وای حامد خدا بهمان رحم کرد نزدیک بود اصغر آقا متوجه بشود.
حامد خونسردانه اتومبیلش را روشن کرد و گفت: تصمیم گرفتم فردا غروب که اصغر آقا را دیدم موضوع خودم و تو را برایش تعریف کنم. گفتم: حامد! گفت: حامد ندارد.

همین که گفتم گناه که نکردم می‌خواهم ازدواج کنم به اصغر آقا و خواهرت نگویم پس به کی بگویم به خواهرت گفتمی کجا دعوت داری.

بله گفتم خبر دارد منزل آقای مقدم دعوت داریم.

معصومه میدانی؟ من عاشق همین راستگویی تو شدم همین صداقتی که داری. لبم را گاز گرفتم و گفتم تو نمی‌خواهی لباسهایت را عوض کنی؟

چند ضربه کوچک به شلوارش زد و دوباره دستش را به فرمان گرفت بعد نگاهی به لبه های آستینش کرد و گفت: چه فرقی میکند منکه لباس مشکی تنم است عوض هم کنم باید مشکی بپوشم.

خودم میدانستم اما برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم. بعد دستی در موهایش برد و گفت: قیافه ام چطور است؟ مگر می‌خواهی بروی خواستگاری؟

پس تو هم نمی‌خواهی لباسهایت را عوض کنی مگر می‌خواهند پسندت کنند. اصلاً توقع همچین جوابی را نداشتم گفتم: خوب همینطوری با همین لباسها می‌ایم. حرفش را پس گرفت و گفت "شوخی کردم بابا برو عوض کن دوست ندارم چیزی از خانم مقدم کم داشته باشی.

اماداشتم او نمیدانست خیلی چیزها.

به خیابان دولت رفتیم جلوی در منزل خانم صداقت پیاده شدم زنگ را فشار دادم خانم صداقت از پنجره بیرون را نگاه کرد و به محض اینکه مرا دید رفت و در را باز کرد. یک تعارف سرسری به حامد کردم و بالا رفتم. با عجله وارد

آپارتمان خانم صداقت شدم بیچاره از حالت پریشان من ترسیده بود ابروهایش را بالا گرفته و چشمانش از حد

معمول گشادتر شده بود گفت: معصومه چی شده؟ این وقت شب با کی آمدی؟ اتفاقی افتاده چرا پریشانی؟

نمیدانم جمله ها را چطور با عجله سر هم بندی کردم و بهش فهماندم که موضوع مهمانی آقای مقدم از چه قرار است. بیچاره خانم صداقت فهمیده یا نفهمیده چند دست لباس بسیار شیک و مجلسی از کمد لباسهایش در آورد و در

همان حالت که به چوب لباسی آویزان بود را نشانم داد و گفت: هر کدام را میپسندی انتخاب کن. گفتم: همین بهتر

است و لباس را از دستش گرفتم و به اتاق دخترش رفتم. فوراً لباس را پوشیدم یک پیراهن زرشکی که پارچه اش

لمه بود و برق میزد. آستینهای شمشیری چسبان لباس تنگ و بلند بود. تا حدی که روی کفش را هم می‌گرفت. یک

چاک از بغل داشت که با پرهای تزیین لباس لبه هایش تزیین شده بود. کمربندش از جنس تافته زرشکی سوخته

بود. با یک قفل نقره ای وقتی خودم را در آینه دیدم باور نکردم آن کس را که میبینم خودم هستم. در واقع آنقدر

تغییر کرده بودم که خودم را نشناختم. البته مقصر نبودم بار اولی بود که چنین لباسی را تنم می‌کردم. خانم صداقت را

صدا کردم تا بیاید و لباس را بر تنم ببیند. وقتی وارد اتاق شد لبش را گاز گرفت و بعد لبخند زد و گفت: وای

معصومه! خودت هستی دختر مثل فرشته ها شدی. بعد با تردید پرسید: شماره... و شماره پاهایت چند است؟

گفتم: نمیدانم.

رفت و یک جفت کفش صورتی بلند برایم آورد گفت: من همیشه این کفشها را زیر این لباس میپوشم بیا بگیر بپوش

بین اندازه پایت است خنده مصنوعی کردم و گفتم: اندازه ام است قلباً هم بهم کفش داده بودین و آهی از سر تحسر

کشیدم.

حالا که وقت این حرفها نیست دختر جان برو دیرت میشود. خوب نیست شاه داماد را منتظر بگذاری. از خانم صداقت تشکر کردم و آهسته و با احتیاط پله ها را پایین رفتم چند پله مانده بود که به در ورودی برسم خانم صداقت از بالای نرده ها گفت: معصومه؟

صدایش در راه پله پیچید گفتم؟: پله خانم صداقت آهسته گفت: با کفش برو داخل یادت نرودها. خنده آهسته ای کردم و گفتم چشم خانم صداقت. و یک پله پایین تر که رفتم دوباره گفت: معصومه معصومه؟ سرم را بالا کردم و دستم را به علامت چیه تکان دادم. آهسته تر از دفعه قبل گفتم: وقتی روی مبل نشستی پاهایت را روی هم بینداز در ضمن وقت ورود فقط دست بده. باز خندیدم و گفتم: چشم چشم. و پایین رفتم. حامد یک دست را از آرنج روی پنجره ماشین تکیه داده بود سرش را روی کف دستش گذاشته بود انگار کفشها وادارم کرده بودند که قدمهایم را با ناز بردارم در دلم گفتم: پس با ناز راه رفتن خانم مقدم به علت پاشنه های بلند کفشهایم است. سوار شدم حامد انگار که تمام لحظات را منتظر بود تا مرا ببیند نگاه دقیقی کرد و گفت: چادرت را هم که عوض کردی. برای اینکه دوباره سوال نکند و من مجبور نباشم بیشتر دروغ بگویم سری بحث را عوض کردم هوا گرم است خامه کیک خراب میشود عجله کن.

نگاهش را از صورت من برداشت و گفت: دلم میخواست یک مجسمه بودی روز و شب مینشستم و نگاهت میکردم اصلا میدانی؟ چشمهای تو سگ دارد آدم را میگیرد یا شاید هم مهره مار داری خوش بحال من که تو نصیبم شدی. گفتم: چرا خوش بحال تو؟ خوشبحال من که تو انتخابم کردی.

مگر کسی دیوانه باشد که تو دوستش داشته باشی و آنوقت انتخابت نکند من از این میترسم تا شب عروسی آنقدر حرص بخورم و اب بشوم که دیگر محو شوم. حمد یک چیز را میدانی؟ که چکه های آب شدن تو در قلب من فرو مینشینند و از چکیده هایش درخت مهر بوجود می آید میدانی قلبم اسیر همان چکه ها شده همان چکه های محبت اسیر طنین صداقت.

حامد در کوچه آقای مقدم پیچید و گفت: اینهم منزل خانم مقدم. رسیدیم. گفتم: منزل آقای مقدم. اتومبیل را خاموش کرد و پرسید: مگر فرقی میکند؟ از نظر من بله.

ادایم را در میآورد: این حساس بودم کار دستت میدهد.

در عوض تو را در دست دیگرم حفظ میکنم پیاده شدم و جعبه کیک را بدستم داد. آنقدر عاشقانه همدیگر را میخواستیم که حتی سر دوست داشتن دعوا میکردیم. حامد زنگ را فشار داد صدای خانم مقدم از آیفون شنیده شد: کیه؟ حامد گفت: مزاحم نمیخواهید و خنده کوتاهی کرد.

خانم مقدم با صدایی که انگار جیغ میکشید خندید و گفت: مراحمید بفرماید.

هنوز قدم اول را بر نداشته بودم که عصبی و متشنج شدم صدای خانم مقدم برایم یک نوع شکنجه روحی بود حامد پرسید: پس چرا ماتت برد؟

باز لحظه ها تکرار شد صدای خنده ها شوخی ها باضافه یک عذاب روحی دیگر اینبار آقای مقدم هم اضافه شده بود. به سفارش خانم صداقت با خانم مقدم دست دادم و همین که وارد راهرو شدم چادرم را برداشتم و به چوب لباسی زدم لباسم پوشیده بود و نیازی به چادر نداشتم روسریم را مرتب کردم و پشت سر حامد وارد سالن شدم. آقای مقدم که نمیدانست چطور بمن نگاه کند که حامد متوجه نشود مرتب می آمد و میرفت و حرف جدیدی به حامد میزد. از

کارخانه میگفت از سفارش از کارخانه های دیگر از مسافرتهاى خارج و ...ولى همچنان تمام حواسش بمن بود.همینطور حامد که اولین بار بود مرادر چنین لباسی میدید.مرتب دنبال بهانه ای میگشت که آقای مقدم ساکت شود و فرصت پیدا کند به بهانه گفتن جمله ای بتواند مرا نگاه کند.

خانم مقدم با همان جواهرات و ناخنهای لاک زده و لباس سفید کوتاه و پر چینی کنار پدرش رفت و روبروى حامد نشست و شروع کرد به تعریف کردن حتی یک لحظه هم چشم از چشم حامد بر نمیداشت.

چند دقیقه گذشت آقای مقدم هنوز مشغول حرف زدن بود خانم مقدم شروع به پذیرایی کردن از من و حامد کرد اول از شربت و شیرینی شروع کرد طبق سفارش خانم صداقت پای راستم را روی پای چپم انداخته بودم و هر دو دستم را روی دسته های مبل گذاشته بودم.صاف به مبل تکیه داده و لبخند تصنعی روی لبانم بود خانم مقدم ظرف کریستال میوه را جلوى من گرفت و گفت:بفرمایید خانم نصیری !کمی به طرفم بیشتر خم شد و آهسته گفت:چه لباس زیبایی تنت کردی خانم نصیری؟البته بچشم من آشنا می آید بعد صدایش را پایین تر آورد و افزود:این لباس را من چند سال پیش تن خانم صداقت دیدم در یک مهمانی شب.

وای خدای من ناگهان پایم را از روی آن یکی پا برداشتم و خودم را جابجا کردم و آب دهانم را قورت دادم.از رنگ پریده چهره ام تشخیص داد چرا ترسیدم.ظرف میوه را روی میز کنار دست من گذاشت و روی مبلى که کنار همان میز کوچک بود نشست بطرفم خم شد و یک دستش را جلوى دهانش گرفت و گفت:نگران نباش حرفی نمیزنم.

سخنهایش دلمه ای که بر زخمهای کهنه دل من بسته بود را میکند و نمک رویشان میپاشید.در دلم از درد زخمهای کهنه فریادی بی صدا میکشیدم بدنم لرزید سرم گیج میرفت آقای مقدم حرفش را با حامد قطع کرد و پرسید:حالتان خوب نیست خانم نصیری؟میخواهید دکتر خبر کنم؟و رو کرد به دخترش و پرسید:حالتان که خوب بود یک دفعه چه اتفاقی افتاد دخترم یک لیوان شربت قند برایشان بیاور شاید فشار خونسش پایین آمده باشد.حامد معذب بلند شد و آهسته از من پرسید:طوری شده معصومه نکنه دوباره درد کلیه ات شروع شد؟بینم قرصهایت را خوردی؟

آقای مقدم که صدای حامد را شنیده بود بلند شد و بطرف ما آمد :ناراحتی کلیه دارید خانم نصیری؟

دست پاچه گفتم نه منظور حامد سرماخوردگی بود کلیه ام سرما خورده.حامد با تعجب بمن نگاه کرد و آهسته گفت:خب مگر آقای مقدم بدانند چه اتفاقی می افتد؟نکند فکر کردی از...

آقای مقدم کنجکاوانه گفت:اگر مشکلی هست بمن بگوئید حامد خان شما یک چیزی بگوئید.

چقدر دلم میسوخت برای خودم برای روزگارم برای اینکه تا کی باید حقیقت را پنهان میکردم و از اینهمه دروغ تا کی میبایست اینهمه رنج و عذاب میکشیدم و تحقیر میشدم.در عین استیصال و درماندگی به تظاهر لبخند زدم و وانمود کردم بهتر شدم.قلبم پاره پاره شده بود روحم کشته شده بود ورطه ای که در آن سقوط کرده بودم.جهنمی از دروغ که با سر در آن افتاده بودم .کم کم میفهمید دست روزگار هم دست مهربان یک مادر نیست چهره دنیا چهره خندان یک پدر نیست.ایا تا کی باید درد بی پدری و بی مادری را تحمل میکردم.اندک اندک داشتم به مفهوم حرفهای خانم صداقت و خواهرم پی میبردم.

همانطور ساکت و بی حرکت نشسته بودم خداوندا خلاصم کن نه ذره ذره یکباره خلاصم کن وای!نکند خانم مقدم حرفی از پیراهن قرصی من بزند با من مثل کارد و پنیر است.گفت:آقا حامد!قلبم ریخت میخواهد بگوئید الان میگورد خسته و بیزار نگاهشان کردم.تنم در تکان بود اشکی در کار نبود مثل مجسمه خیره به حرفهایشان گوش سپرده بودم.

آقای مقدم گفت: بهر حال هر کمکی از دست من ساخته باشد بنده کوتاهی نخواهم کرد خنم نصیری خودشان ما را قابل نمیدانند.

خانم مقدم با تبحر می‌گفت: بفرمایید سر میز شام. خواهش میکنم چه زحمتی؟ بفرمایید. حامد معذب بود و تعارف میکرد و از اینکه تا چه حد مورد احترام این پدر و دختر واقع شده بود بادی به غیغب انداخته و تشکر میکرد. معصومه!

مثل مرده ها سرم را بالا کردم حامد بود: بهتر شدی؟ بلند شو برویم سر میز شام کمی خودت را کنترل کن خوب نیست زحمتشان را هدر بدهیم بعد سرش را جلوتر آورد و گفت: نمیدانی امشب شکل فرشته ها شده بودی. شده بودم؟

منظورم... منظورم این بود ... آخه خودت را که ندیدی چه رنگ و رویی بهم زدی. یکدفعه چی شد مثل گچ سفید شدی و لبهایت کبود. هنوز هم رنگ صورتت برنگشته وای! چرادرستهایت میلرزد نکند دوباره تب و لرز کردی. بعد پشت دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت: تب نداتری و رو کرد به خانم مقدم که کنار میز غذا خوری ایستاده بود و یک ظرف سوپ هم در دست داشت و گفت: چشم چشم آمدیم.

سر میز شام تمام حواس و نگاهم به خانم مقدم بود. آنقدر از من کینه و عقده به دل داشت که فقط دنبال فرصتی میگشت تا قضیه پیراهن را رو کند. خدا میداند چه حالی داشتم و به چه چیزهایی که فکر نمیکردم.

خانم نصیری چرا میل نمیکند بفرمایید اصلا قابل تعارف نیست اما واقعا بود چند نوع غذای رنگ و وارنگ و انواع ترشیاها و ژله ها روی میز چیده شده بود. هر کدان نشانه ای از سلیقه کدبانوی منزل بخود داشتند. مرغها سوخاری شده ماهیهای شکم پر که برای زیبایی جعفری در دهانشان بود خورش فسنجان سبزی و زرشک پلو و سبزی پلو. اینهمه تدارک آیا برای دو نفر آنهم من و حامد بود؟ من که فکر نمیکردم فقط برای حامد بود اما نه انگار آقای مقدم را فراموش کرده بودم. امشب غیر از شبهای دیگر است امشب منم یک میزبان دارم. مثل میزبان حامد با همان عزت و حرمت اما چه فایده هر چند برایم مهم نبود اما از اینکه آقای مقدم هم این لباس را میشناسد و الان با خودش چه فکر میکند اشتهایم را کور کرده بود. لب به هیچ نوع غذایی نرزدم غیر از سالاد آنهم به اصرار حامد که اشاره میکرد صورت خوشی ندارد.

خانم مقدم نگاه غضبناکی بمن کرد و با لبخندی کنایه آمیز پرسید: خانم نصیری امروز... حتما بیرون چیزی میل کردید که اشتها ندارید. یا شاید هم نهار مفصلی خوردید و نگاه کوتاهی به آقای مقدم انداخت و افزود: پدر مثل اینکه شما هم چندان اشتهایی ندارید.

این عفریته باز دلم را لرزاند از جان من چه میخواهد؟ چرا دست از سر من برنمیدارد تا آخر شب از دو بابت دلشوره داشتم یکی لباس قرصیم و دیگری نهار که با آقای مقدم د ر هتل خورده بودم. میدانستم که خانم مقدم فهمیده و میخواهد بعد از اینکه خوب تن من را در تکان از بین برد آنوقت بگوید. از سماجتش عاصی بودم از زمین و زمان کینه داشتم.

شام را که خوردیم آقای مقدم و حامد به انتهای سالن برگشتند دوباره حرفهای مردانه شروع شد. بلند شدم و چند بشقاب را روی هم گذاشتم که در جمع کردن میز کمک کنم. خانم مقدم لبخند کنایه داری روی لبش نشست چشمانش نیز به طعنه میخندید گفت: شما بفرمایید خانم نصیری لباس خانم صداقت کثیف میشود. با عجله برگشتم بینم حامد صدایش را شنیده یا نه خوشبختانه آنقدر گرم گفتم بود که اصلا حواسش بما نبود آب شدم کاش زمین

دهان باز میکرد و مرا میبلعید. میخواست لب باز کنم و حرفی بزنم. اما گلویم گرفته بود. صدایم بالا نمی آمد اگر هم می آمد به منت بود. آهسته بشقابها را روی میز گذاشتم و بی آنکه کلمه ای بگویم سربریز انداختم و برگشتم. برگشتم که خود را از نگاه سوزانش رها کنم. برگشتم چون خشم نگاهش زانوهایم را سست کرده بود.

فصل سوم (۱۶)

صدای خرد شدنم در گوشم میپیچید. صدای شکسته شدن قلبم. صدای شلاقهای روزگار صدای فریاد دردهایم. و صدای موزیک غم در ذهنم پخش میشد. آخر شب شده بود بلند شدیم و خداحافظی کردیم. آقای مقدم و دخترش تا دم در بدرقه مان کردند. هنوز فرصت برای خرد کردن من داشت. اما نمیدانم چه نقشه ای در سر داشت که حرفی نزد.

در راه که برمیگشتیم احساس میکردم پرنده ای بودم که از قفس رهایی یافته بودم. باز خودم بودم و حامد رقیبی نبود. چشمهای حریصی چون چشمهای پدر رقیب نبود که براندازم کند و با نگاهش تحسین کند. معصومه؟ گفتم: بله حامد؟ گفت: امشب مثل قرص قمر شده بودی نفسم را بریدی دختر چه به روزگارم آوردی؟ انگار خواب میبینم میترسم که بیدار شوم آخر چه شد که تو از آسمان به دامن افتادی معصومه؟

در دلم گفتم بدلیل اینکه حتی آسمان هم از دست من خسته بود مرا نمیخواست.

چند روز گذشت اصغر آقا مغازه ای خرید و مشغول کار شد از موضوع من و حامد هم مطلع شده بود. میگفت: حامد خان گفته بعد از چهل مادر بزرگم کم کم با پدر و مادرم صحبت میکنم که بیایند خواستگاری. خوشحال و سرمست بودم. به امید حامد راه میرفتم. حرف میزد میخندیدم. طبق روال روزهای گذشته آنروز هم منتظر من ایستاده بود تا مرا به کارخانه برساند. ای کاش قلم پایم خرد میشد و هرگز قدم در آن کارخانه نمیگذاشتم. ساعت ۹ صبح بود که آقای مقدم پیغام فرستاد تا من به اتاقش بروم. رفتم. سرحال و شاداب بنظر میرسید. بوی ادکلن جدید میداد صورتش را ۳ تیغه اصلاح کرده بود کت و شلوار زیتونی با پیارهن سفید پوشیده بود. کفشهای مشکی واکس زده که برق میزد. از این سر اتاق به آن سرش قدم میزد. من با لباس کار روی یکی از صندلیهای کنار پنجره نشسته بودم. گاهی آقای مقدم را نگاه میکردم و گاهی نگاه کوتاهی به بیرون می انداختم. نمیدانم چه حسی بمن دستور میداد که بیرون را نگاه کنم.

حال شما چطور است معصومه خانم!

هر وقت که تنها بودیم مرا معصومه یا باضافه خانم صدا میکرد. گفتم: ممنون به لطف شما خوبم. خندیدی. منکه هنوز لطفی نکردم یعنی تصمیم داشتم خودتان مانع شدید. در دلم گفتم باز شروع شد. خدا بهم رحم کند و چهره حامد را جلوی چشمم مجسم کردم دستهایش را پشت قلاب کرده بود و صدای قدمهایش ارامشم را بهم زده بود. گفت: بمن نگفته بودید که ناراحتی کلیه دارید.

باید میگفتم؟

البته نه ولی اگر میگفتید به نفعتان بود.

من دنبال نفع نیستم آقای مقدم قبلا هم عرض کرده بودم.

یعنی شما حتی سلامتی خودتان برایتان مهم نیست؟

چرا هست اما به چه قیمتی؟

به هیچ قیمتی.

به قیمت انسانیت. شما چی فکر میکنید من اگر هر کاری بخواهم برای شما انجام بدهم منظور خاصی دارم. یعنی من انسان نیستم؟ من قلب ندارم؟ نمیتوانم به هم نوعم به دختر بی پناهی که خرج عمل جراحی را ندارد کمک کنم. اصلا چرا من کمک کنم؟ شما میتوانید تقاضای وام کنید هیچ منتهی هم ندارد. به من هم مربوط نمیشود بعد به تعداد اقساط از حقوقتان کم میشود. آیا باز فکر میکنید منظوری دارم؟ شما چرا از همکارهایتان راجع بمن سوال نمیکنید. چرا نمیپرسید که تابحال چند نفرشان که نیاز داشتند کمک کردم. وام بدون بهره داده ام. آنهایی که نداشتند اصلا پس نداده اند. یعنی من آنقدر حیوان هستم که نسبت به همه آنها که نصفشان کارگر مرد هستند نیت بدی داشتم؟ نه خانم نصیری گفتم که امروز را فراموش کنید من فقط پیشنهاد دادم ازدواج که به اجبار نمیشود آنهم برای من که سن و سالی از من گذشته شاید هم من اشتباه میکردم که پیش خودم فکر کرده بودم میتوانم با پول شما را خوشبخت کنم. من برای شما حج عمره و سوریه در نظر..

دیگر صدایش را نمیشنیدم نگاهم به پنجره بود به ماشین حامد که وارد محوطه شد. به خود حامد که کنار اتوبوس سرویس نگه داشت بعد پیاده شد. بعد سمت راست و چپش را نگاه کرد و با دست موهایش را مرتب کرد نگاهی به ساعتش انداخت و بطرف ساختمان می آمد. همان ساختمانی که آقای مقدم و طبقه زیرزمینش دختر آقای مقدم بود. قلبم به تندی میتپید فقط حرکات دست و لبهای آقای مقدم را میدیدم که گویا حرف میزد. هم لال شده بودم هم کر چکار باید میکردم. حامد داشت پیش آقای مقدم می آمد. آنوقت من با آن لباس کارگری روی صندلی پیش آقای مقدم نشسته بودم. چند بار در ذهنم فکر کردم در را باز کرد و همین که لباس کارگری را در تن من دید گفت دروغگو. اما فقط فکر بود بلند شدم و گفتم: با اجازه من برمیگردم هنوز خیلی کار دارم.

آقای مقدم که حرفش را قطع کرده بودم با تعجب پرسید: طوری شده خانم نصیری؟ عرق از سر و رویم میچکید سراسیمه از اتاق آقای مقدم خارج شدم پشت دیوار آبدارخانه پنهان شدم تا حامد که از پله ها بالا می آید من را نبیند. چند لحظه ایستادم نفسم به شماره افتاده بود. از شدت دلهره و اضطراب چانه ام میلرزید. چند دقیقه صبر کردم اما هیچ خبری نشد اندکی سرم را از پشت دیوار بیرون کشیدم راهرو خلوت بود پرنده پر نمیزد. پاورچین در حالیکه که یک چشمم به در اتاق آقای مقدم بود و چشم دیگرم به پله ها آمدم بیرون غیر از صدای قناری آقای مقدم هیچ صدای شنیده نمیشد. یعنی چه؟ پس این حامد کجا رفت؟ نمیشود که یک چکه آب شده باشد و در زمین فرو رفته باشد. خودم دیدم که بطرف ساختمان آمد ... برقی از مغزم جهید که بی اراده قدمهایم را بسمت پله ها و زیرزمین برداشتم. خانم مقدم ... نکند رفته باشد اتاق خانم مقدم؟ ... باید بفهمم. پله ها را آهسته پایین رفتم در اتاق خانم مقدم درست مقابل پله ها بود. از اینکه در اتاقش بسته بود خوشحال شدم. پاورچین پاورچین و با احتیاط کنار در اتاقش رفتم و تکیه ام را به دیوار دادم. صدای ضعیف شنیدم خودش بود. حدسم درست از آب در آمده بود صدای حامد بود. صدای که شاید آهسته تر از صدای معمولیش بود. صدایی که روحم را کدر کرد: جدی عرض کردم من واقعا از شنیدن این صحبت شما خوشحال شدم.

فکر کردم چه صحبتی؟

باز گفت: پس خیالم راحت شد دیگر جای نگرانی وجود ندارد. و صدای ضعیفتر خانم مقدم بنظر من شما بهش نگوید بگذارید من خودم خبر را بهش میدهم.

فکر کردم چه خبری؟

حامد گفت: هر طور شما صلاح بدانید راجع به آن موضوع چه؟

موضوع...

هر چه گوشه‌ایم را تیز کردم نشنیدم یعنی چه موضوعی؟

داغ شده بودم عصبی و داشتم کنترل را از دست میدادم اما چه باید میکردم جز تحمل کنم و گوش بدم.

حامد گفت: نمیخواهید خبرش کنید اگر ممکن است بگویید بیاید نباید موضوع را از او پنهان کنم.

خانم مقدم جواب داد: فکر نمیکنم الان اجازه داشته باشد بیرون بیاید.

حامد با تعجب پرسید: بیرون بیاید؟ از کجا بیرون بیاید؟

خنده ضعیف خانم مقدم و بعد صدایش که گفت: خب از محیط کارش میدانید کارگرا حق ندارند وسط کار از محیط

کارشان خارج شوند.

حامد با تعجب بیشتری پرسید: کارگرا؟ مگر معصومه کارگر است؟

قلبم ریخت فهمیدم کار از کار گذشته. همانطور که تکیه ام رو به دیوار بود روی زمین نشستم. دو دستی توی سر

خودم زدم. همه چیز تمام شد معصومه.

خانم مقدم کمی صدای خنده اش بلندتر شد و بعد آهسته گفت: پس میخواستید با مدرک کلاس پنجم رئیس کارخانه

بشود؟

صدای حامد در گوشم پیچید! چه دارید میگویید خانم مقدم معصومه دانشجو است مدرک کلاس پنجم کدام است؟

خانم مقدم با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: حالا فهمیدم و باز خندید: پس به شما گفته که دانشجو هستم ای بابا

میخواهید پرونده اش را ببینید؟

صدای حامد که جواب داد: باور نمیکنم معصومه دروغ به این بزرگی بمن گفته باشد. نه نه باور نمیکنم. اینجا کارگر

بوده بمن گفته منشی آقای مقدم هستم حالا هیچ...

خانم مقدم فوری گفت: اگر معصومه منشی بوده پس من حتما اینجا برگ چغندر؟

حامد با همان لحن صدا گفت: ولی باور نمیکنم که دانشجو بودنش را دروغ گفته باشد. نه خانم مقدم باور نمیکنم.

پس همینجا تشریف داشته باشید تا من پرونده اش را بشما نشان بدهم. صدای قدمهای خانم مقدم را که بسوی در بر

میداشت شنیدم. هیچ حرکتی نکردم روی زمین ولو شده بودم گریه نمیکردم اصلا فکر نمیکردم فقط خیره به نقطه

ای با دهان باز که گاهی جلوی چشمم سیاهی میرفت به آخر خط رسیده بودم به دره تاریکی که انتهای جاده بختم

بود.

خانم مقدم در را گشود مرا دید بالای سرم ایستاده بود که گفت: بفرمایید حامد خان خودشان اینجا تشریف

دارند. بفرمایید از زبان خودشان بشنوید. حامد بالای سرم حاضر شد نگاهش نکردم سرم را به دیوار تکیه داده بودم

هیچ احساسی غیر از مرگ نداشتم. حامد روبرویم روی دو زانو نشست: معصومه! خانم مقدم چه میگوید؟ تو را بخدا که

دروغ گفتی معصومه معصومه من مطمئن هستم که تو حرفهای ما را شنیدی بگو که از شرمندگی نیست که روی

زمین افتادی. معصومه چرا در را باز نکردی و از خودت دفاع نکردی؟ چرا داد نمیزنی که تو دروغ نگفتی معصومه

دروغ گفتی؟ بخاطر خدا فقط یک کلمه بگو نه. جانم به لبم رسید یعنی همه حرفهایی که زدی دروغ بود؟ دروغ؟

آقای مقدم را دیدم که بالای پله ها ایستاده و ما را نگاه میکند. لبهای خشکیده ام را یکبار تر کردم و گفتم: همه اش

دروغ بود. با تقلا حرف میزد. نفسم را بزور بالا کشیدم و گفتم: من همان معصومه آدامس و کبریت فروش بودم و

هستم. رفتم زاهدان اما نه به خواسته خودم فامیلم نبودند قاچاقچی بودند از من برای حمل قاچاق استفاده میکردند. برای کلفتی رفتم. چند سال در یک خانه کارگر بودم. کلفت بودم حامد! درس نخواندم حامد! پسر خانه درس داد حامد! فقط تا کلاس پنجم بعد هم با من ازدواج کرد. آخ.

سیلی محکمی در صورتم فرو نشست که برق از جلوی چشمان جهید و چنان زدم زیر گریه که دل سنگ اب میشد اما دل حامد نه.

دیگر در میان گریه هایم حرف میدزدم: ازدواج کردم. سیلی دوم را که خوردم صدای داد حامد تمام فضای ساختمان را پر کرد: کثافت بیشرم دروغگوی پست فطرت. اسک ازدواج را نیاور معصومه. خواهش میکنم معصومه. گفتم: حامله شدم. موهایم را خانم مقدم از دست حامد بیرون کشید. آقای مقدم بسرعت از پله ها پایین آمد و دستهای حامد را گرفت و به زور به عقب کشید اما حامد همچنان داد میزد: بخدا میکشمت معصومه. نامردم اگر بگذارم زندگی کنی حالا میبینی تف به آن روی بی شرم و حیایی که داری. تف به آن چشمهای وقیحت حالم از تو و آن خواهر کثافت دروغگویت بهم میخوره. فکر کردی بهمین آسانی دست از سرت برمیدارم کور خوندی تو آنقدر ول گشتی که حراف شدی.

انگار چشمه اشکم خشک شده بود دیگر گریه نکردم و ادامه دادم: دو ماهه بودم که بچم افتاد.

ای خاک بر سر من که عجب گولی خوردم چقدر ساده و احمق بودم.

گفتم: بعد که شوهرم مرد خانواده ای محض رضای خدا مرا به تهران آوردند این بود گذشته من.

لعنت بتو به گذشته تو پست فطرت از خدا بیخبر.

همه واقعیت را گفتم و خالی شدم اما خیلی دیر گفتم. آقای مقدم با اصرار حامد را به اتاق خانم مقدم برد. خانم مقدم هم یک لیوان آب برای حامد آورد و وارد اتاق خودش شد و در را بست. باز تک و تنها و با رو سیاهی به نقطه ای خیره شدم.

صدای حامد که گرفته بود به راحتی شنیده میشد: شما که نمیدانید این چه حرفهایی بمن زده. شما که نمیدانید چه

دروغهایی بمن گفته آخر کسی مجبورش کرده بود؟ حالا من جواب خانواده ام را چه بدهم؟

و صدای آقای مقدم که دلداریش میداد و خانم مقدم که به نفع خودش حرف میزد. خب حالا که اتفاقی نیفتاده هنوز

که عقدش نکرده بودید ولش کنید بیچاره را از بدبختی زیاد دروغ گفته بشما هم که ضرری نرسانده الحمدلله

بهترین دخترها منت میکشند با شما همکلام شوند حالا معصومه بیچاره هم دلش را خوش کرده بود چند صباحی با شما هم کلام شود.

حامد عصبی تر شده بود داد میزد. چند صباحی؟ ما قرار بود با هم ازدواج کنیم. شما میگویید هم کلام من شب و روز

بخاطر او از خواب و خوراک افتاده بودم بیچاره ام کرد بدبختم کرد فکر کرده اگر غیرت داشتم نمیگذاشتم آب

خوش از گلویش پایین برود.

خانم مقدم با لحنی که بیشتر مرا تحقیر میکرد جواب داد: ول کنید حامد خان بیچاره که خدا توی سرش زده شما

دیگر ولش کنید. خدا را خوش نماید گناه دارد پدر بیزحمت به معصومه بگویید سرکارش برود حالا چرا پشت در

نشسته؟ باز آقای مقدم بالای سرم ظاهر شد.

معصومه بیا تو اتاق من برویم آنجا کمی استراحت کن بعد هم برو به کارت برس.

بلند شدم و دستم را به نرده ها گرفتم تا به این طریق بتوانم خودم را کنترل کنم. آرام آرام از پله ها بالا رفتم. آقای مقدم هم پشت سرم میامد هنوز صدای خانم مقدم بگوش میرسید: ول کنید حامد خان از این دخترها تو کوچه و خیابان پر است اوقا خودتان را تلخ نکنید به فکر خودتان باشید حیف جوانی مثل شما نیست که اینطور... آن بخاطر یکی مثل معصومه حرص بخورد.

آه ای خدا تنهایی یعنی چه؟ یعنی بدور از دیگران پس چرا من با دیگران بودم اما تنها بودم. اما همیشه احساس غریبی و بی کسی میکردم.

وقتی به بالای پله ها رسیدم آقای مقدم اصرار کرد که بروم به اتاقش تا حالم جا بیاید. بی آنکه حتی کلمه ای جوابش را بدهم از ساختمان خارج شدم و یکراست به محیط کارم برگشتم با کسی هیچ حرفی نزد. لباسهایم را پوشیدم و بیرون زدم. محترم پرسید: کجا میروی معصومه؟ جواب او را هم ندادم و یکراس راه منزل را در پیش گرفتم. به اتاقم رفتم و قفل در را پشت سرم بستم و پرده ها را کشیدم. ماهرخ با دست به در میکوبید و میگفت: معصومه فقط یک دقیقه در را باز کن ببینم چی شده. رفتم پشت در و آهسته گفتم: ماهرخ اگر مرا دوست داری فقط چند ساعت بذار تنها باشم. فقط نیاز به تنهایی دارم فقط همین را میخواهم خواهش میکنم. ماهرخ بی آنکه حرفی بزند رفت و من به گوشه ای از اتاق پناه بردم. زانوها را قائم گذاشته و دستانم را دورشان قلاب کردم انگار یک نفر از پشت سرم را خم کرد و روی زانویم گذاشت. سکوت مبهمی در چشمانم نشسته بود کنج سینه ام هوای انتظار کشته شده بود چشمهای حامد را در لحظه های آخر باید می آوردم در دریای چشمانش من قایقی شکسته و سرگردان بودم. با صدای هق هق گریه ام سکوت اتاق شکست. زیر لب در میان هق هق گریه هایم با خودم سخن میگفتم: دل دیوانه ام اشتباه کرد اگر چه مهربان بود ولی غرق در گناه شد این دل نبود آتش بود آتشی که شعله اش خودم و حامد را سوزاند و به خاکستر تبدیل نمود. آه از دست دل دلی که ارام نداشت. دلی که بالاخره مرا به کنجی کشاند و با دیده عبرت دارد نگاهم میکند. دلم داشت با من حرف میزد. میگفت من گناه ندارم تقصیر را می انداخت گردن چشمهایم میگفت آنها را پسندیدند و وادارم کردند. به چشمانم مراجعه کردم نمناک و سرخ خود را بی تقصیر دانستند و دوباره حواله ام کردند به جای اول. یعنی همان دلی که ادعای بی گناهی میکرد. و آنها دست به دست هم دادند تا مرا دیوانه کنند. تا مغزم را از کار بیندازند آنها با هم در تماس بودند. چشمم پسندیده بود و به دلم سپرده بود. دلم مسافر غریبی بود و در شهر عشق نا امیدانه قدم برمیداشت تا برود و گم شود. هوا شهر برای نفس کشیدن کم بود باید رها میشدم. آه حامد کجایی تا حالم را ببینی؟ حامد یعنی دیگر مرا دوست نداری؟ حامد... حامد چقدر ناامیدم کجایی دلداریم بدی کجایی دست نوازش بر سرم بکشی کجایی در چشمانم نگاه کنی و امیدوارم کنی حامد باید بدانی که خیلی خسته ام بیگناهم آه که قدر بتو محتاجم به وجودت ای کاش کنارم بودی حرفهایم را میشنیدی ای کاش یکروز بفهمی که مقصر نبودم. حامد بیا تا یک آسمان ستاره بهت هدیه بدم. ببا کلید قلبم را پس بده تا اگر توانستم امانتیت را پس بدهم حامد مرا تنها نگذار. حامد... آه حامد و اشک ریختم و ریختم. آنقدر گریه کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

فصل چهارم (۱)

حالم خوش نبود مرتب به خواب پناه میبردم کارخانه نمیرفتم. دکتر نمیرفتم. غذا نمیخوردم ماهرخ بالای سرم مینشست و دلداریم میداد تب و لرز میکردم. در آن هوای گرم باید چند تا لحاف وریم می انداختند. بعد عرق

میکردم و باید یکباره همه را برمیداشتند بیدار میشدم گریه میکردم و دوباره بخواب میرفتم. خواب حامد را میدیدم هر روز هر شب به محض اینکه چشمم را روی هم میگذاشتم، گلویم بهم آمده بود. اصغر آقا گفت: گواتر است. رضایت نمیدادم دکتر بروم فقط اشک میریختم ناله میکردم ماهرخ دیدی چه بلایی سرم آمد سرش را تکان داد یعنی دیدم. ماهرخ حامد را از دست دادم؟ جواب نمیداد. یعنی دادی. ماهرخ دیگر حامد را نمیبینم؟ جواب نمیداد. یعنی نمیبینی. باز گریه میکردم و آه میکشیدم.

خاطراتش یادم می آمد پس چرا این اشک خشک نمیشود چون دلم شسکته بود چون عشقم را روحم را زندگی ام را هستی ام را اصلاً تمام وجودم را از دست داده بودم. پس چرا گریه نکنم. مگر کسی دیگری در این دنیا میتواند جای حامد را برایم پر کند. دستهای حامد که از دست یک مادر مهربانتر بود. نگاهش از نگاه یک پدر دلسوزانه تر بود. لحن بیانش زندگی را به وجودم هدیه میداد. چرا گریه نکنم چرا برایش اشک نریزم چه کسی تمام هستی اش را یکباره از دست داده و اشک نریخته.

4 روز گذشت هیچ خبری نبود گاهی چادرم را میپوشیدم و سر کوچه میرفتم همانجا که حامد منتظرم می ایستاد بوی حامد به مشامم میخورد. جای خالی اتومبیلش تائر عجیبی در روحیه ام گذاشته بود خاک بوی حامد را میداد هوا بوی حامد را میداد آسمان چهره حامد را در بر گرفته بود. سر به آسمان ساییدم و در غروب دلتنگ داد کشیدم: حامد... حامد کجایی و کنار دیوار گلی نشستم و دانه دانه اشکهایم سرازیر شد. مشتی از خاک را برداشتم و به قلبم نزدیک کردم. این خاک بوی جای ای تو را میدهد حامد. نگهش میدارم تو زمانی روی این خاکها قدم نهادی بخاطر من آمدی بخاطر من ایستادی آه حامد من مقصر نبودم سوختم حامد این کافی نیست چه مجازاتی برای دختر بی گناهی مثل من در نظر گرفته میشود. بخدا که این مجازات برایم سنگین است.

بلند شدم و بخانه برگشتم دیگر داروهایم را نمیخوردم آنها را حامد برایم خریده بود باید نگهش میداشتم. ماهرخ با لحن آرامی به اصغر آقا میگفت: چه خاکی توی سرم بریزم معصومه دیوانه شده. یک مشت خاک آورده میگوید بوی جای پای حامد را میدهد. اصغر آقا میخندید و میگفت: طفلکی حق دارد من که مرد بودم عاشق رفتارش شده بودم ولی نگران نباش چند صباحی است از سرش می اقتد خب زن! مقصر خودش بوده چرا باید از روز اول دروغ بگوید. آهای بچه بلند شو برو به خاله ات بگو بیاید سر سفره زخم معده میگیرد زن! آخر اینطوری که نمیشود تو به حرفی بزنی. لیلا وارد اتاق میشد و بالای رسم میایستاد یک دستش را روی شانه ام میگذاشت. خاله جان! خاله جان! واز دیدن اشکهای من بغض میکرد و در حالیکه چانه اش از بغض میلرزید مینشست و دستم را میگرفت: خاله جان غذا نیکو خوری؟

نه لیلا نمیتوانم تو برو بخور.

اگر شما نخورید منم نمیخورم خاله معصومه؟

چیه لیلا سربسرم نذار حوصله ندارم.

عمو حامد... خاله معصومه؟ برای عمو حامد گریه میکنی؟ مگر عمو حامد چی شده؟ لیلا خاطرات حامد را در طالقان بیادم انداخت وقتی با لیلا باز یمیکرد. وقتی با هم در باغ قدم میزدیم. لیلا دست مرا میکشید و میگفت: خاله معصومه مادرم گفت زود بشما بگویم بروید. حامد لبخند میزد و روی زانو مینشست سیب سرخی را دست لیلا داد و گفت: میخواهی خاله معصومه ات را از من جدا کنی؟ و لیلا با طرز کودکانه ای میگفت: بخدا من نگفتم مادرم گفت مثلاً ما برای ختام آمدیم.

خوش بحال آنروز خوشبحال روزی که با او بودم با او قدم میزدیم با او حرف میزدیم نگاهش میکردم جواب نگاهم را در نگاهش میگرفتم. آه...آه...آه حامد دیوانه شدم کجای؟

بالاخره زنگ زدند بعد از ظهر بود و ماهرخ جلوی پنکه خوابیده بود با این که پرده ها را کشیده بودم باز هوای اتاق گرم بود. با شنیدن صدای زنگ مثل فنر از جا پریدم: حامد آمد! ماهرخ از خواب پرید و بلند شد نشست: زنگ زدند؟ آره اره ماهرخ زنگ زدند. پشت در اتاق خیره به ماهرخ و دستم به دستگیره بود. ماهرخ! حامد آمد ما که کسی را نداریم زنگ بزند حامد است مطمئن هستم که حامد است.

خب چرا معطلی چرا ماتت برده برو در را باز کن.

میتروسم!

میترسی از چی؟

اگر حامد نبود چه؟

ماهرخ بلند شد و چادرش را که از دست مگس رویش انداخته بود سر کرد و مرا کنار زد و گفت بیا کنار تا خودم بروم در را باز کنم.

مثل جسمی بی روح کنار رفتم و پشت پنجره ایستادم و لای پرده را کنار کشیدم و با کنجکاوای نگاه میکردم. خدا میداند چه حالی داشتم و چطور قلبم میتپید. ماهرخ به در حیا رسیده بود. با زور آب دهانم را قورت دادم ماهرخ در را گشود خودش جلوی در ایستاده بود.. نمیتوانستم بیرون را ببینم. دیوانه شده بودم. محکم بطوری که بعد از زخم شد لبم را گاز گرفتم و با حرص گفتم حالا خوب است میداند من چه حالی دارم آنوقت جلوی در ایستاده ماهرخ آهسته در را بست نفهمیدم کی بود همان موقع دوباره زنگ زدند و بلافاصله ماهرخ در را گشود. یعنی کی پشت در بود. ماهرخ لحظه ای بعد دستش را از جلوی در برداشت و یک قدم کنار گذاشت. فهمیدم هر کس هست میخواهد بیاید تو از حرکت دست ماهرخ فهمیدم که میگوید بفرماید تو. آمد تو. خدای من؟ جیغ خفیفی کشیدم آنقدر که در گلویم خفه شد. حامد بود حامد بود آمده بود حامد آمده بود بخدا آمده بود. خدایا تو حامد را فرستادی. خدایا حامد آمده و با عجله بلند شدم و رفتم گوشه اتاق نشستم. صدای پاهایش که از پله ها بالا می آمد به همان ترتیب هم قلبه من میتپید. بعد صدای خودش: کجاست؟ این اتاق؟

دیگر صدای قلبم افتاد انگار نه انگار که قلبی در سینه پاره ام بود. نفسم؟ نفسم چرا همراهی نمیکند. حامد میان چهارچوب در ظاهر شد. با اولین نگاهش های های زدم زیر گریه. و اسمش را صدا کردم. آنطور که هم خودش هم ماهرخ زدند زیر گریه: حامد... حامد؟ چرا دیر آمدی؟ حامد دیوانه ام کردی بعد آمدی؟ حالا آمدی؟ میدانی در این چند روز چی کشیدم.

سوت کرده و گوشه اتاق نشست ماهرخ با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد و گفت: با اجازه من بروم چای بیاورم.

به محض اینکه ماهرخ رفت حامد اتاق را برای گریه خالی دید انگار که من اصلا وجود نداشتم زد زیر گریه. ولی صورتش را برگرداند تا من نبینم. اما اشکهایش را میدیدم که روی شلوارش میچکید. باور نمیکردم یکبار دیگر حامد روبروی من نشسته باشد. من ساکت شده بودم اما حامد همچنان اشک میریخت. گفتم: بس کن حامد من فکر میکردم فقط چشمه اشک من میجوشد.

اینها اشک نیستند معصومه خون هستند. از وقتی قلبم پاره شده خون گریه میکنم میدانی چه بر سر من آوردی؟
حامد؟ حامد من...

حرف نزن معصومه هیچ حرفی نزن ساکت باش و گوش کن من حرفهای تو را شنیدم اگر امروز آمدم فقط برای
اینکه بعدها نگویی نامرد بود پست بود زل بود.

حامد بعدها؟

گفتم که ساکت باش و گوش کن در تمام عمرم موجود بیرحمی مثل تو ندیدم و نخواهم دید. قلب تو از سنگ نه نه
سنگ آب میشود از فولاد است. با آن فولاد شیشه قلب مرا شکستی. من گفتم با من صاف و صادق باش چطور خجالت
نمیکشی باز اسم مرا می آوری می توانی؟ واقعا میتوانی در چشم من نگاه کنی در چشم پاکی که فقط احساس نگاه تو
را میخواست معصومه! آمدم چون دلم برایت سوخت رو سیاهی انسان را از پا در میآورد. تصور میکردم تویک فرشته
هستی. یک فرشته پاک و معصوم. مانند اسمت تو مرا گول زدی.. دروغ گفתי در این مدت درس خواندی قبول. دورغ
گفתי داشنچو هستی قبول. منزلت کجاست قبول. لباس قرض میگرفتی با کفش و چادر قرضی می آمدی دل مرا گول
زدی؟ مگر من تو را برای کفش و چادر میخواستم گفته بودم با من اینطوری باش.
دوباره کف دستش را نشان داد.

گفتم: اگر برای اینها نمیخواستی پس چرا حالا که فهمیدی آن نیستم که فکر میکردی آنقدر عصبانی هستی؟
نباشم؟ عصبانی نباشم. من از زبان دیگران شنیدم و باور کردم دروغگوی ماهری هستی. یعنی من برای کفش و
لباس... اشتباه تو همینجاست. خوب شد آمدم نه عزیزم برای دروغ گفتنت است. تو در تمام این روزها مرا چون
مترسک بازی دادی فریب دادی چطور میتوانم یک عمر با زنی زندگی کنم که هرگز بهش اطمینان نخواهم داشت. تو
الان بگو روز است قسم میخورم که شب است. بگو رنگ برف سفید است قسم میخورم قرمز است. منطق تو این است.
گفتم وسط حرفم نپر یادم میرودم این را میگفتم کاش همه را دروغ گفته بودی. تو ازدواج کرده بودی این
دیگر چه دلیلی داشت که راستش را نگفתי چرا روز اول فکر اینجا را نکردی؟ هم خودت را بیچاره نکنی هم مرا
آواره دشت و بیایان؟ میفهمی شوهر یعنی چه؟ میفهمی تو شوهر داشتی یعنی چه؟
یعنی من بیوه هستم یعنی هیچکس با یک زن بیوه ازدواج نمیکند.

احمق نباش معصومه! یا منظور مرا میفهمی آنوقت خودت را به کوچه علی چپ میزنی. من دیگر به تمام رفتار تو شک
دارم. یعنی اینکه جنابعالی با آن بیوه ها فرق میکنی آنهایی که بیوه میگیرند از روز اول واقعیت را میدانند بعد
میپسندند و ازدواج هم میکنند. نمونه یکی از دوستهای خود من با یک خانم بیوه که خانم بسیار با شخصیتی هم بود و
طی یک تصادف شوهرش را از دست داده بود ازدواج کرد که حتی مادر خود من برایش خواستگاری رفت. الان هم
دو سال است که ازدواج کرده و با اینکه خانمش 4 سال از خودش بزرگتر است هم خیلی احساس خوشبختی و
رضایت میکند. اما تو با یک قدم دیگری وارد زندگی من شدی و چیز دیگری از آب در آمدی پای وجدانت ایا این
کار درستی بود؟

بخدا حامد میخواستم بگویم اما نشد. هر دفعه به یک شکلی نتوانستم حامد باور کن قادر نبودم از عهده ام خارج
بود. از بس که تو را دوست داشتم ناراحت نمیشوی اگر یک حرفی بزنم.

تو که همه حرفهایت را زدی هر چه دبت خواست گفתי بگو. ناراحت نمیشوم احساس میکنم همه حرفهایت دورغ
است. حتی دوست داشتن من از کجا معلوم که تو فقط به فکر خوشبختی خودت نبودی. با آن بدبختی که تو تعریف

میکردی هر کس هم جای من بود همین باور را میکرد. از کجا که تو... لاله الله زبانم را باز میکند. مگر تو به خانم مقدم نگفتی پدرش هم بازاری است؟

یعنی حامد من تو را برای پول میخواستم؟

شانه هایش را بالا انداخت یعنی شاد. گفتم: هر چند حرف هم باور نمیکنی اما بخدا نه من فقط وجود خودت را میخواهم.

باید میخواستی با صداقت و راستگویی نه با لباس و کفش غرضی کهنه های خودت بوی تن خودت را میداد بوی صداقت میداد یک مرد وقتی دختری را برای ازدواج انتخاب میکند اول پاکی و صداقتش را میخواهد آیا آن ظاهر سازی های تو... من چنین و چنانم. من زلمان کدام خیابان است... ارزش این را داشت که تنها کسی را که به قول خودت حالا راست یا دروغ از دست بدهی؟ واقعا داشت؟

از شرم سرم را پایین انداختم. نه حامد واقعا نداشت.

چه خوب بود اگر همان روز اول که در پارک همدیگر را دیدیم مینشستی و حقیقت را کف دست من میگذاشتی هم وجدانت راحت بود هم خرد نمیشدی و هم...

آنوقت تو باز مرا میخواستی؟

نمیدانم! در مورد ازدواجی که کرده بودی... راستش نباید هم دروغ بگویم. شاید قبولت میکردم میدانی چون دوستت داشتم شاید دلم را راضی میکردم اما... خانواده ام. خب چون خانواده یک تعصبات خاص خودشان را دارند ممکن بود فقط بخاطر رضایت آنها و مشکلاتی که بعدا قرار بود به علت دخالتهای نابه جا بوجود بیاید قبول نیمکردم. اما این قبول نکردن با آن قبول نکردن از زمین تا آسمان فاصله دارد. آنجا اگر از هم جدا میشدیم من همیشه بیاد صداقت تو افسوس میخوردم که چرا موقعیتش را نداشته و با تو ازدواج نکردم. این خودش بارزترین چیز دنیا بود به گفته خودت تو هیچ چیز نداری اما چه خوب بود اگر با معرفت و صداقت و یک قلب صاف جای همه چیز را در دنیا پر میکردی.

آه کشیدم از ته دلم بیرون آمد: حامد بس کن به اندازه کافی سرزنشم کردی به اندازه کافی شاید هم بیشتر... در این دنیا بابت زنده ماندن تحقیر شدم آیا این همه تحقیر خرد شدن سرزنش را فقط بخاطر زنده ماندن باید تحمل کنم؟ حامد بلند شد. از جا پریدم گفتم: میخواهی بروی حامد؟ تو را بخدا قسمت میدم نرو چند لحظه دیگر پیشم بمان حامد. فقط چند لحظه در کم کن اگر بروی من دق میکنم بدون تو من چکار کنم حامد بخاطر انسانیت تنهائیم نگذار حامد.

حامد سر جایش نشست و سکوت کرد من بی صدا اشک میریختم. ماهرخ چای آورد اما حامد لب به چای نزد گفت باید بروم. بعد از چند دقیقه بلند شد و بی آنکه حرفی بزند از در اتاق خارج شد. گفتم: حامد رفتی؟ فقط نگاهم کرد. دیگر جای آن چشمها فقط دو تکه شیشه بود دوباره با صدایی گرفته و لرزان گفتم: رفتی حامد؟ یک دستش را به در تکیه داد و در حالیکه با دست دیگرش گوشه صورتش را دست میکشید گفت: میروم معصومه چون باید بروم چون خودت خواستی.

فصل ۴ (۲)

جیغ کشیدم نرو حامد تو رو خدا نرو اما رفت. حتی جوابم را نداد. بلند شدم و با اینکه چشمان سیاهی میرفت پشت پنجره رفتم. بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید صدایش در اتاق و در گوش من پیچیده بود. من نامرد نیستم نگویی من پست بودم رزل بودم.

نه نبود حامد من پست بودم رزل بودم دروغگوی حقه باز بودم. من مقصر بودم حامد آخ که چه اشتباهی کردم. شب نتوانستم بخوابم فقط گریه و ناله میکردم مثل دیوانه ها خاطراتم را بیاد می آوردم و صبحه میزد. طوفای در وجودم برپا شده بود که گردبادی از خاطرات در مغزم بوجود آورده بود.

ماهرخ نصیحتم میکرد اما مگر گوشم بدهکار بود فقط مرغ یک پا داشت من حامد را میخواستم. اصغر آقا پوزخندی میزد و رفتارم به ماهرخ طعنه میزد. خب بیچاره عاشق شده خواهرت خاطر خواه شده آخه یک نفر نیست به این بگوید آدم بدبخت عاشقی را میخواهد چه کند. بعد ماهرخ جوابش را میداد: اصلا بتو چه مربوط است خب اینهم دل دارد گناه که نکرده میخواسته زنش بشود عوض این حرفها برو نصیحتش کن شاید به حرفهای تو گوش بدهد. باز اصغر یک سیگار روشن میکرد و با خیال راحت تکیه اش را به پشتی میداد و میگفت: نخیر خانم کسی که عاشق بشود به حرف هیچکس گوش نمیدهد. اگر میخواست بحرف من و تو گوش کند همان روز اول که تو مگر نمیگویی نصیحتش کردم مگر همین روزهای را برایش پیش بینی نکرده بودی آنوقت باید به حرف تو و آن... اسمش چی بود همان که مددکار چه بود؟ آهان... اجتماعی به حرف او گوش میداد بد میگویم؟ بگو حرف بیربط میزنی آهای معصومه بلند شو بیا یک چایی بخور گریه هم نکن به مرور خودت فراموش میکنی برای شوهر هم ناراحت نباش. زن یک چای بریز ببینم.

از همه دنیا از همه صداها متنفر بودم انگار همه دست به دست همه داده بودند تا مرا دق مرگ کنند. آخ حامد دیدی چه بر سرم آمد؟

روزها با ماهرخ پارک خیابان بازار میرفتم تا شاید کمی آرام بگیرم همه جا بوی حامد به مشام میرسید. همه را شکل او میدیدم عابرها را مغازه دارها را و حتی راننده تاکسی را چشم میگرداندم تا شاید اتومبیلش را ببینم. همه جا را با چشم دنبالش میگشتم. هکس که پیراهن مشکی پوشیده بود نگاهم را بسوی خودش میکشاند گاهی به سرعت این طرف خیابان را نگاه میکردم و گاهی درون ماشینها را اما حامد را نمیدیدم حامد خودم نبود.

غروب بود که همراه ماهرخ به خانه برگشتم اصغر آقا حیاط را آب پاشی کرده و حوض را پر از آب کرده بود. سماور داشت میجوشید همین که رسیدیم ماهرخ چادرش را روی طناب انداخت و برای آماده کردن شام وارد آشپزخانه شد. اصغر آقا گفت: ماهرخ چیکار میکنی؟ ماهرخ جواب داد: این دیگر چه سوالی بود خب معلوم است دیگر دارم شام حاضر میکنم.

خسته و کوفته روی پله اول نشستم اصغر اقا خودش را یک وری روی پشتی انداخت و با لحن دوستانه ای گفت: لازم نیست خانم امشب شام بیرون میریم. ماهرخ از همانجا یعنی آشپزخانه که مشغول کار بود پرسید: چی گفتی؟ شام میریم بیرون؟ حرفهای تازه میزنی اصغر هنوز چند روز از باز کردن مغازه ات نگذشته که میخواهی ولخرجی کنی. اصغر اقا یک سیگار روشن کرد و گفت:؟ فعلا بیا بیرون تا بگویم ماجرا از چه قرار است. معصومه تو هم زانوی غم بغل نکن بیا بالا که یک خبر خوش دارم. سرم را بسوی ایوان چرخانم و از لای نرده چهره اصغر آقا را با دقت نگاه کردم خوشحال بود پرسیدم: از حامد خبری شده و بلند شدم و رفتم روی ایوان ماهرخ هم آمد هر دو نشستیم

گفتم: راست بگو اصغر آقا حامد آمده بود؟ اصغر آقا تکانی بخودش داد. صورتش پشت دود سیگار تار بنظر میرسید یا شاید از تار بودن چشمهای من بود. از زمانی که آن اتفاق لعنتی افتاد از بس که گریه کرده بودم چشمانم سیاهی میرفت و گاهی تار میدید.

اصغر آقا چند سرفه کرد و گفت: مهمان داشتیم پرسید کی؟ من و ماهرخ پرسیدیم کی؟ و من افزودم حامد بود؟ اصغر آقا گفت: اه تو هم ما رو کشتی با این حامد. ول کن هم نیست بابا. چرا باور نمیکنی حامد رفت هرگز هم اینجا نماید حق هم دارد هر کس دیگر هم جای او بود اگر کلاهش هم اینجا جا میماند نمیآمد پشش بگیرد. دروغ میگویم خانم؟ ماهرخ جواب داد: اصلا نمیخواهد بگویی جان بسر شدیم خب بگو کی آمده بود دیگر ما که کسی را نداریم. اصغر آقا خنده کوتاهی کرد و با انگشت بمن اشاره کرد و گفت: برای معصومه خواستگار آمده بود. برای من؟ خواستگار؟ کی کسی مرا نمیشناسد.

اصغر آقا بلند شد چهار زانو نشست خاک سیگارش را در زیر سیگارش تکاند و گفت: خودت حدس بزن کی آمده بود؟

ماهرخ بجای من گفت: منکه حوصله ام سر رفت یا حرف بزن یا بلند میشم میروم. اصغر آقا گفت: فعلا بیا جای تازه دم کن که الان دوباره پیدایش میشود. کی؟ کی پیدایش میشود اصغر آقا؟ خواستگار دیگر. بیچاره عصر که آمد یک ساعت منتظر ماند تا شما برگردید اما وقتی من گفتم فکر میکنم غروب برگردند گفت پس من میروم دوری بزنم و برمیگردم فکر میکنم الان دیگر سر برسد. ماهرخ گفت: بالاخره حرف میزنی یا نه؟

خودم فهمیدم کی آمده بود. آهسته گفتم: آقای مقدم اینجا آمده بود؟ اصغر آقا خندید و گفت: آتش پاره خودش میداند خیلی شیطانی معصومه! ولی خودمانیم عجب خواستگاری است ماهرخ نبودی بینی چه کت و شلواری چه برو بیایی هنوز بوی عطرش توی دماغم است. البته کمی سنش بالا هست... اما...

کمی؟ سن پدر مرا دارد دخترش دو سال از من بزرگتر است. ماهرخ ابورهایش را درهم کشید و گفت: خب باشد چه عیبی دارد در عوض خوشبخت میشوی. شما خوشبختی را در پول میبینید من اصلا اینطور خوشبختی را نمیخواهم. اصغر آقا به کنایه گفت: بیچاره خب راست میگوید خوشبختی نمیخواهد عشق میخواهد. الان بگو حامد خان بالای کوه قاف نشسته بخدا پای برهنه میدود. ماهرخ با لحن مهربانی گفت: ناراحت نباش معصومه جان شوخی میکند و با اخم به اصغر آقا اشاره کرد. چیه هی سر بر سرش میگذاری خودش کم غصه میخورد. صدای زنگ ماهرخ را ساکت کرد اصغر آقا پرسید: کیه؟ صدای آقای مقدم از پشت در کوچه که گفت مقدم هستم. اصغر آقا با صدای زیر گفت: بلند شوید برید داخل اتاق ما میرویم این یکی اتاق معصومه تو هم انقدر اظفار نریز. بعد بلند شد و با عجله کفشهایش را سرپایش انداخت و از پله ها پایین رفت. آمدم آقای مقدم آمدم. و با دست بما اشاره کرد که داخل اتاق برویم. من و ماهرخ رفتیم داخل اتاق من گوشه ای نشستیم ماهرخ از لای پرده بیرون را نگاه میکرد و یکی یکی خبرها را بمن میرساند.

معصومه آمد وای این آقای مقدم است خاک بر سر خرت کنند دیوانه کجای این بدبخت پیر است معصومه آمد تو. وای بین چه سبد گلی آورده یک جعبه شیرینی هم این دستش است دارد با اصغر روبوسی میکند چقدر با شخصیت و بقول اصغر با کلاس است. بعد خنده کوتاهی کرد و افزود: از بس قدش بلند است که بیچاره اصغر گردنش را بالا گرفته و حرف میزند معصومه آمدند. و پرده را کشید و آمد روبروی من نشست. دوزانیش را روی زمین گذاشته و بازوهای مرا گرفته بود تکان میداد: تو عقل داری؟ این مرد جا اغتاده را به این پولداری ول کردی آنوقت...

و لم کن ماهرخ و دستهایش را پس زدم. با بغض گفتم من با پدر خودم زندگی کنم تو دیگر چرا این حرف را میزنی ماهرخ؟ پس دلم را چه کنم؟ من یکبار بدون عشق و علاقه ازدواج کردم میدانم چه طعمی دارد. معصومه تو داری آقای مقدم را با یک پسر ولگرد از زندان بیرون آمده قاچاقچی مقایسه میکنی. بخدا آدم بعضی وقتها به عقل تو شک میکند تو اصلا با خودت فکر کردی که اگر خانم مقدم بشوی چقدر خوشبخت میشوی یادت رفته میگفتی آنموقع که بچه بودی همیشه آرزوی ثروت داشتی. آنوقتها گذشت نظرم عوض شد میدانی از کی؟ از زمانیکه حامد را دیدم یک تار موی حامد را با تمام ثروت مقدم که سهل است با همه دنیا عوض نمیکنم.

پس تو هنوز هم انتظار حامد را میکشی هنوز امیدواری که بیاید و مثل روزهای اول جان به پایت فدا کند. نه دختر جان تمام شد. دورانی که سپری شد. حالا فقط باید به آینده روشنی که انتظارت را میکشد فکر کنی بچه بازی بس است حالا اشکهایت را پاک کن کور شدی آنقدر گریه کردی. صدای ضربه زدن به در و اصغر آقا که گفت: یاالله... معصومه خانم؟ و آهسته لای در را باز کرد و گفت: ماهرخ خانم بیزحمت تشریف بیاورید این اتاق آقای مقدم تشریف آوردند. بعد با لحن خودمانی آهسته گفت: معصوم پاشو بیا. پاشو دیگه.

در را بست و رفت ماهرخ چادرم را دستم داد و بزور بلندم کرد: پاشو معصومه جان خوب نیست مهمان است تو اصلا به چشم یک مهمان بهش نگاه کن. چادر را روی سرم انداخت و صورتم را بوسید: بخاطر من بیا آفرین. فصل چهارم (۳)

پشت سر ماهرخ ماهرخ به اتاقی که بعنوان مهمانخانه و بزرگتر از این یکی اتاق بود رفت. آقای مقدم بالای اتاق نشسته و تکیه اش را به پشتی داده بود آهسته گفتم: سلام آقای مقدم خوش آمدید. جلوی پایم بلند شد و بعد از اینکه جواب سلام را داد گفت: خیلی عذر میخواهم مزاحم شدم معصومه خانم. دیدم تشریف نیاوردید کارخانه این بود که امشب مزاحمتان شدم.

کنار ماهرخ نشستم و سرم را پایین انداختم. آقای مقدم خنده کوتاه و معذبی کرد و گفت: اصغر آقا حاضر هستید به خانم بچه ها گفتید؟

آصغر آقا رو به ماهرخ کرد و گفت: خانم حاضر شدید؟ معصومه خانم لطفا شما هم لباستان را عوض کنید آقای مقدم فرمایش کردند امشب به اتفاق هم برویم و یک چرخی در شهر بزنیم. گفتم: اگر اجازه بدهید من نمیآیم سرم درد میکند بهتر است در خانه بمانم و استراحت کنم.

آقای مقدم به تظاهر یک دو بار سرفه کرد و گفت: شما تشریف بیاورید من قول میدهم هوای تازه استنشاق کنید حالتان خوب میشود.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ماهرخ هم پشت سرم آمد. معصومه چرا اینطوری حرف میزنی تو هنوز یاد نگرفتی نباید غرور مرد را جلوی دیگران خرد کرد. گفتم: نه یاد نگرفتم من هیچ چیز را یاد نگرفتم اصلا من نمی آیم مگر زور است شما میخواهید بروید خب چکار بمن دارید بروید من میخواهم تنها باشم.

هر چه ماهرخ بیشتر اصرار میکرد من بیشتر مخالفت میکردم بالاخره وقتی دید اصرار فایده ندارد از اتاق بیرون رفت. برق را خاموش کرد و د ر گوشه ای دراز کشیدم. اصغر آقا آمد ولی او هم حریف نشد فقط یک کلمه میگفتم نه. اصغر آقا که رفت بلند شدم و قفل در را انداختم و خودم را بخواب زدم. چند دقیقه خبری از هیچکدامشان نشد. صدای حرف زدنشان از آن اتاق بگوش میرسید. اما مفهوم نبود و نمیتوانستم بفهمم کی چی میگوید. باز فکر حامد به سراغم آمد باز در دلهایم شروع شد باز تنهایی باز سکوت شب باز ستاره ها که تنها مونس شبهایم بودند.

صدای ضربه های ریزی که به در اتاق زده میشد افکارم را از هم گسیخت. گفتم: ماهرخ برو دست از سرم بردار. صدای آقای مقدم را شنیدم که گفت: منم معصومه خانم لطفا چند لحظه در را باز کنید. اجازه هست؟ و دستگیره در را تکان داد و همین که دید قفل است گفت: معصومه خانم یعنی آنقدر از من متنفر هستید که حاضر نیستید حتی چند جمله از حرفهای مرا بنشوید. بعد صدای تند اصغر آقا که گفت: باز کن معصومه این بچه بازیها چه معنی دارد. با حرص ار جا بلند شدم و بر خلاف میلم در اتاق را گشودم. خودم را کنار کشیدم آقای مقدم و اصغر آقا وارد شدند اصغر آقا تعارف میکرد که آقای مقدم تشریف ببرید بالای اتاق ای بابا! اینجا که خوب نیست. آقای مقدم که صدایش میلرزید همان پایین اتاق نشست و گفت: نه اصغر آقا بالا و پایین ندارد همینجا خوب است فقط لطفا یک لیوان آب خنک بمن بدهید.

نگاه کوتاهی انداختم و دیدم از پیشانی عرق میچکد از جیب کتش یک برگ دستمال کاغذی در آورد و به پیشانی کشید. اصغر آقا رفت که به اصطلاح نخود سیاه بیاورد هنوز کنار در ایستاده بودم. معصومه خانم تشریف بیاورید بنشینید زیاد وقتتان را نمیگیرم.

رفتم گوشه اتاق نشستم باز سرم را پایین انداختم سکوت کرده بودم دلم میخواست زودتر حرفش را بزند و برود. معصومه خانم چرا دیگر به کارخانه نمی آید؟ باور کنید جایتان خیلی خالی است. جواب ندادم. حداقل تشریف می آورید تصفیه حساب میکردید. من تقاضای وامتان را... منظورم متنش است دادم دخترم نوشت. خواهش میکنم آقای مقدم اسم دخترتان را اینجا جلوی من بر زبان نیاورید. علت عصبانیتم را خوب میدانست حتی بهتر از خودم. گفت: چشم چشم هر طور شما دوست داشته باشید.

گفتم: دختر شما همه وجودم را از من گرفت زندگیم را از هم پاشاند بهش بگویید دلش خنک شد؟ از اینکه مرا به این حال و روز انداخت چه نصیبش شد؟ آقای مقدم یک سیگار روشن کرد و گفت: اگر ممکن است یک زیر سیگار برای من بیاورید. بلند شدم و از روی طاقچه زیر سیگاری را برداشتم و جلوی دستش گذاشتم وقتی خم شدم نگاهم کرد و گفت: البته من قصد فضولی ندارم بمن هم مربوط نمیشود اما بیشتر از دختر من شما خودتان مقصر بودید. پس شما هم مرا مقصر میدانید؟

البته باز عذر می‌خواهم ولی هیچ زندگی با دروغ دوام نمی‌آورد. شما باید حداقل راجع به ازدواجی که در گذشته داشتید یک حرفی می‌زدید. به هر حال حامد هم جوان بوده و روی شما یک حسابهایی باز کرده ولی از طرفی هم حامد خان اشتباه کرد همچون برخوردی با شما کرد. باید پی میبرد که شما از عشق و علاقه فراوان همه چیز را پنهان کردید. اما من واقعا متاثر شدم وقتی آن حرفها را شنیدم شما عجب گذشته تلخ و پردرد و رنجی کشیدید. فکر نمیکنید وقتش رسیده باشد که فکر یک زندگی با آرامش را بکنید. فکر اینکه هر چه بخواهید برایتان مهیا شود هر چه که اراده کنید دوست ندارید خدمتکار داشته باشد؟ روزهای تعطیل به اسکی و تفریحات فصل بروید. مسافرتها خارج از کشور... مثل انگلستان کانادا... نمیدانید چه منظره هایی دارد یا اصلا همین شمال کشور خودمان من یک ویلای بزرگ در رامسر دارم. شما دریا را دوست دارید؟ دوست دارید تعطیلات عید را به جنوب کشور مسافرت کنید؟ میدانید غروبها در بندر وقتی کشتیها چراغهایشان را روشن میکنند وقتی لنگر می اندازند چه صفایی دارد در ساحل... نه نمیدانم آقای مقدم من هیچ جا را ندیدم شمال نرفتم جنوب را دوست ندارم تفریح نمیخواهم از اسکی و هتل و پول و جواهر متنفرم. دست از سر من بردارید شما با این ثروتی که دارد چه نیازی به دختر فقیری مثل من دارید. بهترین دخترها و خانمهای جوان منت یکروز زندگی را با شما دارند خواهش میکنم اسم مرا فراموش کنید. بله معصومه خانم! من همه چیز در این دنیا دارم. من یک زن خوب داشتم که از دستم رفت. هنوز جای خالی در خانه عذابم میدهد بعد از او هرگز به مسافرت نرفتم تفریح نکردم دلم خوش نبود تصمیم داشتم تا آخر عمر ازدواج نکنم مگر دل به این آسانی خودش را به کسی میبازد که من با هر کسی ازدواج کنم. من یک نفر را میخواستم که جای خالی او را برایم پر کند با محبت و نجابت و پاکی مثل شما. اما من هیچکدام از آنها که شما گفتید نیستم نه شادابم نه با محبت در ضمن... شما که دیگر گذشته مرا میدانید. من مدیانستم از همان روز اول همه چیز را میدانستم آقای صداقت تمام گذشته تو را برای من تعریف کرده بود. تو فکر کردی به همان آسانی من هر کسی را استخدام میکنم؟ اما شما قرار بود بهمان آسانی یا شاید هم آسانتر حامد را استخدام کنید. من نکردم دخترم استخدامش کرد. استخدامش کردید حامد در کارخانه شما مشغول به کار شد؟ و آه کشیدم و بعد نفسم بند آمد. گفتم که دخترم... بله دخترتان همه اش زیر سر او بود ناراحت نشوید ها ولی دختر شما یک عجوزه است. آنقدر عصبانی بودم که خودم هم نمیدانستم چه میگویم. اگر آنموقع خانم مقدم جلوی دستانم بود مطمئنا با دستهایم خفه اش میکردم. ولی شما اشتباه میکنید تنها دختر من مقصر نبود البته نه من بخواهم از دخترم دفاع کنم ساناز آنقدر بمن ضرر رسانده هم جاین هم مالی هم... بماند. گفتم: بگویید منم میدانم ساناز یکبار نامزد داشته. حالا هم میخواهد حامد را به دام خود بکشد آقای مقدم خواهش میکنم از اینجا بروید من با شما هیچ صحبتی ندارم همه حرفهایتان را شنیدم من با شما ازدواج نمیکنم اگر هر روز هم بیایید همین. اگر نمیروید من بروم. بلند شدم و خواستم از اتاق خارج شوم که اصغر آقا تازه اب نخود سیاه یعنی یک لیوان اب که در سینی بود برگشت. میدانستم تمام لحظه ها پشت در ایستاده بود و همراه ماهرخ تمام حرفهایمان را گوش کرده بود. اما برایم

مهم نبود. آقای مقدم همین که دید من عصبانی و غیر قابل کنترل شدم بلند شد و گفت: صبر کنید معصومه خانم لازم نیست شما بروید من خودم میروم. و از اتاق خارج شد و ادامه داد: اصغر آقا، خواهرم ببخشید مزاحم شما شدم. باید مرا ببخشید که این حرف را میزنم اما معصومه لیاقتش به همان جوان نامرد بود که هنوز جای زخم دل این دختر خوب نشده از دختر من خواستگاری کرد.

جیغ کشیدم نه امکان ندارد. آقای مقدم میان چهار چوب در ایستاد و گفت: باور ندارید آخر همین ماه که حامد خان از لباس مشکی و عزا بیرون میآیند تشریف بیاورید جشن عقدشان. حالا شما این گوشه اتاق بنشینید و یک عمر عزا بگیرید. اصغر آقا خدا حافظ خواهرم خدا حافظ شما. از من که گذشت نصیحتش کنید اینطوری فقط خودش میسوزد. داغ شدم سوختم. بلند شدم و رفتم ری ایوان آقای مقدم داشت از پله ها پایین میرفت حرفهایش را باور کردم مطمئن بودم که حامد از خانم مقدم خواستگاری کرده دلم رضایت داد و گفتم: آقای مقدم. برگشت و نگاهم کرد و یک پله دیگر پایین رفت یک دستش را به نرده گرفته بود و منتظر بود حرف بزنم گفتم: میخواهید شام بیرون برویم.

ماهرخ دستش را دور گردنم انداخت و در حالیکه چند بار صورتم را میبوسید گفت: آه معصومه؟ معصومه تو... معصومه بالاخره تو خوشبخت شدی. آقای مقدم هنوز داشت با دهان باز ما را نگاه میکرد انگار باور نکرده بود. اصغر آقا برای اطمینان از من پرسید: معصومه گفتی بله؟ سرم را پایین انداختم و لحظه ای خانم مقدم را در لباس عروسی دست در دست حامد مجسم کردم که با هم در حجله ایستاده بودند و بهم نگاه میکردند. گفتم: بله.

آقای مقدم از همان روی پله ها گفت: خوشبخت میکنم معصومه. قول شرف میدهم. اشکم سرازیر شد نه از خوشحالی از خبری که شنیده بودم ماهرخ زد زیر گریه در حالیکه با گوشه چادرش اشکهایش را پاک میکرد گفت: اصغر آقا درها را قفل کن امشب چه شبی است نمیدانم از خوشحالی باید چکار کنم. آقای مقدم آنشب همه ما را به یک نقطه بالای شهر بنام فرحزاد برد. باغی که هر خانواده ای روی کی تخت نشسته بود با صفا بود. اما چه فایده که من دلم خوش نبود. قبل از هر چیز آقای مقدم سفارش قلیان داد بعد سفارش کباب برگ و جوجه کباب آنقدر زیاد سفارش داده بود که به اندازه 5 نفر اضافی آمد. بعد برایمان گردو لواشک شاه توت و خلاصه هر چه که آنجا بود خرید.

آخر شب به خانه برگشتیم آقای مقدم پس از اینکه ما را رساند خدا حافظی کرد و با اصغر آقا قرار گذاشت که صبح فردا بیاید تا مرا برای خرید ببرد.

سرساعت 10 صبح جلوی در حیاط ایستاده بود. من و ماهرخ حاضر شدیم و رفتیم. هیچ احساسی نداشتم فقط با آقای مقدم رودرباستی داشتم اول رفتیم و یک قران خریدیم بعد آینه و شمعدان.

آقای مقدم گفت: البته از من که گذشته اما این کارها فقط بخاطر دل این دختر جوان است. خواهرم تشکر کرد وارد طلا فروشی شدیم. گرانترین سرویس جواهر را برایم انتخاب کرد. دو انگشتر جواهر یکی حلقه و دیگری پشت حلقه دوازده النگوی باریک برای دست راستم. و دوازده النگوی نسبتا پهن برای دست چپم و یک جفت گوشواره برای ماهرخ و یک جفت هم برای لایلا خرید. بهترین لباس عروس را برایم انتخاب کرد. کارت دعوت عروسی سفارش داد. با عکاس قرار گذاشت به گل فروشی رفت و برایم دسته گل سفارش داد و وقت گرفت تا اتومبیلش را تزئین

کند. برای نهار به یک رستوران شیک رفتیم چند جور غذا و سالاد سفارش داده بود. ماهرخ دهانش باز مانده بود اما چشمانش برق شادی میزدند من ساکت بودم آقای مقدم مرتب با من حرف میزد.

عزیزم هر چه احتیاج داری بگو خجالت نکش این پولها مال خودت است هر چه را که امروز خجالت میکشی بگویی فردا با خواهرت بازار برو و بخر دلم میخواد وقتی قدم بخانه من گذاشتی نیاز به هیچ چیز نداشته باشی. بعد چند بسته پول درشت جلوی خواهرم گذاشت و گفت: خواهش میکنم هر چه را که از قلم افتاده... ممکن است چیزی احتیاج داشته باشد خجالت بکشد شما برایش تهیه کنید هر چند زحمت است.

شب ماهرخ مدت یک ساعت از ثانیه به ثانیه رفتار آقای مقدم را برای اصغر آقا تعریف میکرد. اصغر میگفت سه دانگ ارخانه را میخوام به عنوان مهریه بنام معصومه بزنم. میگفت وقتی معصومه بله را بگوید یک زمین هم بعنوان کادو بهش میدهم. اصغر نمیدانی چقدر معصومه را دوست دارد الهی برای معصومه بمیرم طفلکی حقش است بخدا از بچگی فقط ستمکش بود راستی اصغر اگه گفتی معصومه خانم برای ماه عسل به کجا میرود؟

اصغر آقا لقمه بزرگی از گوشت کوبیده آبگوشت را بدهان برد و در حالیکه سعی میکرد بجود گفت: حتما شمال. ماهرخ با عشوہ قری به سر و گردنش داد و گفت: نخیر آقا میروند سوریه معصومه گفته حتما برایم چادر مشکی از جنس خوب می آورد.

اصغر آقا که همیشه لحن شوخی داشت گفت: خوب بمن چه؟ بمن چه میرسد؟ ماهرخ یکبار دستش را تا نزدیک صورتش بالا آورد و بعد تکانش داد و گفت: وا خب برای تو هم بالاخره یک چیزی می آورد.

بین بحث زن و شوهر همان گوشه ایوان خوابم برد. خواب حامد را میدیدم در لباس دامادی اما عروسی در کار نبود. حامد دور خودش میچرخید و مرا صدا میکرد. هر چه بطرفش قدم برمیداشتم دورتر میشد از خواب پریدم. نیمه شب بود و ستارگان چشمک میزدند. ماهرخ رویم پتو کشیده بود. لایلا هم کنارم خوابیده بود. چهره معصوم و کودکانه اش خاطره بچگی را در ذهنم زنده میکرد. آن سرمای زمستان دستها و گونه های یخ زده. رجب اقدس زاهدان سعید کتکهایی که میخوردم. کلفتی در خانه ها. ازدواج با سعید فرارم از زاهدان هیچ خبری از اقدس نداشتم. زیر لب گفتم: بهتر و د رانتهای خاطره هایم به حامد رسید بعد خاطره های حامد دوباره اشکم را در آورد.

دستی روی شانه ام آرام آرام تکان میداد: معصومه؟ معصومه جان بلند شو آقای مقدم آمده دنبالت. سرم را از زیر پتو خارج کردم و چشمان خواب آلودم را باز کردم ماهرخ بود که صدایم میکرد پرسیدم مگر صبح شده؟

آره معصومه جان صبح شده بلند شو لباسهایت را عوض کن آقای مقدم در حیاط منتظر توست مگر قرار نبود برای آزمایش خون بروید؟ بلند شو دیگر دیر میشود کارتان عقب میفتد.

کسل بودم. بی حوصله و بیزار از دست روزگار غرغر کنان بلند شدم و کار حوض رفتم. انگار نه انگار که یک نفر در کوچه قدم میزد و انتظار مرا میکشید. شیر آب را باز کردم و دست و صورتم را شستم. ماهرخ تو نمیایی.

ماهرخ در حالیکه رختخوابها را از روی ایوان جمع میکرد نفس نفس زنان گفت: چرا می آیم خوب نیست تنها بروی. خیالم راحت شدم حال حرف زدن با مقدم را نداشتم وقتی ماهرخ بود من راحت بودم به هر چه که میخواستم فکر میکردم بیشتر با ماهرخ صحبت میکردم.

به آزمایشگاه رفتیم آقای مقدم سرحال تر از روزهایی بود که در کارخانه میدیدمش. انگار صورتش جوانتر شده بود من و ماهرخ روی صندلیهای سالن نشسته بودیم چند عروس و داماد دیگر هم آنجا بودند. آقای مقدم گوشه ای از

سالن ایستاده بود و خیره بزمین شده بود. شاید خجالت میکشید که با من برای آزمایش خون آمده حس میکردم در میان آن جمع که همه عروس و دامادهای کم سن و سال و جوان بودند او خودش را نخودی در شعله زرد میدید. نوبت ما شد داخل شدیم روی صندلی نشستیم و آستینم را بالا زدیم. ناگهان یاد حامد افتادم آنروزی که برای کلیه ام آزمایش میدادم روزیکه دلش نمیامد از من خون بگیرند. نگران جواب آزمایشم بود. مثل مرغ سرکنده مرتب دور سالن قدم میزد. تا حدی پریشان شده بود که من دلداریش میدادم.

بخودم آمدم و دیدم سر سوزن وارد رگم شد و از دردش افکارم از هم جدا شدند. چشمم به آقای مقدم افتاد که لبخند کمرنگی روی لبانش بود و نگاه میکرد.

این هم از این بلند شو عروس خانم دیدی کاری نداشت. بعد سرش را یکبار به پشت سرش و بع بمست چپ چرخاند و گفت: پس اقا داماد کجا تشریف دارند. آقای مقدم سرخ شد. ماهرخ خنده ضعیفی برای دلداری من کرد و گفت: وا... آقا داماد اینجا هستند دیگر.

آقای مقدم کیفش را دست ماهرخ داد و با صورتی برافروخته و فکری نگران که ممکن است با این حرفها من تغییر کنم و پشیمان بوشم رفت روی صندلی نشست و آستین را بالا زد.

از آزمایشگاه که خارج شدیم آقای مقدم دوباره روحیه اش تغییر کرد شاد و شنگول شد گفت: خب حالا نوبت یک صبحانه مفصل است خانمها چی میل دارید؟

دلم برایش میسوخت. انگار فقط دور از جمعیت ضعف خود را پنهان میدید یا شاید هم از دید من او دارای ضعف بود. چون اینطور که خودش تعریف میکرد اگر دخترهایی که در کارخانه کار میکردند کاملاً رضایت داشتند که با آقای مقدم ازدواج کنند. حتی محترم که فیس و افاده اش بیش از دیگران بود و بقول معروف دستش به دهانش میرسید.

اما احساس در جسم من مرده بود. روحم پر کشیده بود من مرده متحرک بودم که بی اراده بدنبال سرنوشت کشیده میشدم. ماهرخ میگفت: تو هنوز خامی اولش است قول میدهم بعداً بدون آقای مقدم توانی یک لحظه نفس بکشی. آقای مقدم مرد جا افتاده ای است حتماً تو را خوشبخت میکند. یکی دو روزه و با یک بار دیدن عاشق شدن مثل تب تند است زود میپرد. عشق باید مثل شراب جا بیفتد و کهنه شود. من مطمئن هستم آقای مقدم آنقدر به تو محبت میکند که عشقش در دلت بیشتر از حامد زنده شود.

فصل چهارم (۴)

دلم میخواست خبری از حامد بشنوم اما آقای مقدم یک کلمه هم راجع به آنها حرف نمیزد و به ماهرخ گفته بود طی مدت زناشویم هرگز و به هیچ عنوان نخواهم گذاشت حامد در خانه من قدم بگذارد دخترم ساناز هم این را میداند باید هر وقت آمد تنها بیاید بدون شوهرش صلاح در این است که معصومه و حامد هرگز همدیگر را نبینند من به این شرط اجازه دادم که ساناز و حامد با همدیگر ازدواج کنند. البته نه که بگویم از حامد متنفرم من پخته تر از آن هستم که نتوانم احساس یک جوان مثل حامد را درک کنم حتی سرپرستی کارخانه را به حامد میسپارم قرار از روز عقد به بعد حامد جایگزین ساناز بشود ساناز هم طبق خواسته حامد به درسش ادامه میدهد البته باید راجع به ایم موضوع هم... منظورم دیدار معصومه و حامد است بله باید معصومه هم بمن یک تعهد بدهد. البته ماهرخ از طراف من این قول اطمینان را به آقای مقدم داده بود که من چنین تعهدی را نخواهم داد و البته من هم مخالفتی نکردم و تعهد را امضا

کردم. نه بدلیل اینکه حامد را فراموش کرده بودم بلکه فقط بدلیل آنکه از خیانت متنفر بودم ممکن بود من جلوی چشم حامد یک دروغگو بودم اما در حقیقت و در وجدان خودم اینطور نبود.

40 روز از ختم مادر بزرگ حامد گذشته بود منتظر خبر عروسی حامد بودم که بالاخره بگوשמ رسید. آقای مقدم دنبال من آمده بود تا برویم و یک عروسی را سفارش بدهیم. برای من فرقی نمیکرد اما خودش میگفت از روی اجبار باید نظرت را بگویی میگفت: دوست دارن لحظه های زندگی به میل تو همدیگر را پشت سر بگذارند. بدون آنکه فکر کنم گفتم: شکل قلبی باشد که از وسط دو نیم شده باشد دوست دارم تزئینش رنگ خون باشد که پاره پاره هایش میچکد دوست دارم یک کلید طلایی هم رویش باشد.

مدیر قنادی کمی فکر کرد و در حالیکه با دهان باز بمن نگاه میکرد یک کاغذ و یک قلم برداشت بعد نگاهی به آقای مقدم کرد. آقای مقدم با اینکه منظور مرا فهمیده بود اما گفت: هرطور که ایشان فرمایش میکنند لطفا درست کنید. مدیر قنادی رو بمن کرد و گفت: میتوانی شکلش را روی کاغذ بکشی؟ گفتم البته و در دلم گفتم نقشش را در سینه ام دارم چطور نمیتوانم روی کاغذ بکشم.

وقتی نقاشی را دیدند آقای مقدم اشک حلقه بسته در چشمش را از دید من پنهان کرد و بعد از لحظه ای گفت: حق داری معصومه.

مدیر قنادی نگاه دقیقی به نقاشی انداخت و بعد سرش را بالا کرد و چون اشکهای مرا دید گفت: در تمام چهل سال تجربه ام چنین کیکی نپختم اما بشما قول میدهم که همانطور که خواستید برایتان حاضر کنم و بعد آهی کشید و گفت: شما مرا وادار کردید که بعد از سالها خودم کلاه قنادی را بر سرم بگذارم و پیش بند ببندم.

هنگامیکه از قنادی بیرون آمدیم آقای مقدم از من پرسید: زود است که پیرسم هنوز دوستش داری یا نه؟ اما مطمئن هستم که یکروز میپیرسم و جواب میشنوم که نه فراموشش کردم. من ادعا نمیکنم که فهمیده هستم اما تو را درک میکنم فراموش نکن که منم روزی به سن حامد بودم. و آهی کشید و افزود: شاید این تو هستی که مرا درک نمیکنی.

سوار شدیم آقای مقدم قبل از اینکه اتومبیلش را روشن کند پرسید: برای جشن دخترم می آیی؟

بی آنکه لحظه ای در فکر تامل کنم: گفتم البته اگر قابل بدانید.

من میدانم که تو دروغگو نیستی معصومه و به دلایلی مجبور شدی آن دروغها را بگویی ولی فکر میکنم لازم باشد که اینجا یک چیزی را یادآوری کنم با من صاف و صادق باش اینطوری و کف دستش را نشان داد.

دلم ضعف رفت درست حرکت حامد را کرد اما بروی خودم نیاوردم و گفتم: مطمئن باشید. اما باز دروغ گفتم چون همین چند لحظه پیش در فکر حامد بودم و دست او را بجای دست حامد میدیدم. پرسید: بخاطر حامد به عروسی می آیی؟ میخواهی او را در لباس دامادی ببینی؟

سکوت کردم بعد از چند لحظه گفتم: اگر شما اینطور فکر میکنید نمیآیم. هول شد و گفت: من بتو اطمینان دارم نه من هیچ فکر باطلی نمیکنم اصلا خودم دنبالت می آیم.

شما گرفتار هستید من خودم میایم و باز بخاطر دروغی که گفته بودم خودم را سرزنش کردم آری من بخاطر اینکه میخواستم حامد را ببینم به آن جشن لعنتی میرفتم پس چرا جرات گفتن حقیقت را نداشتم.

معصومه یک چیز دیگر لطفاً به اصغر آقا و ماهرخ خانم هم بگو تشریف بیاورند در میان مهمانها تنها نباشی بهتر است.

مگر شما آنجا نیستید.

لبخندی گرم بر لبانش نقش بست و گفت: اولین نشانه محبت را از تو دیدم همین برایم کافی است که تو در کنار من احساس تنهایی نکنی چرا عزیزم هستم اما منکه نمیتوانم تمام لحظه ها کنار تو بشینم مثلا پدر عروس هستم. من هم لبخندی زدم و گفتم: پس با ماهرخ و شوهرش می آییم.

بعد از ظهر همان روز هنگامیکه آقای مقدم مرا بخانه رساند بیتعارف خودش هم داخل آمد. یاالله ماهرخ خانم ماهرخ هول و دستپاچه در حالیکه بدنبال چادرش میگشت گفت بفرمایید بفرمایید تو آقای مقدم خوش آمدید. آقای مقدم روی پله ها ایستاد و دست در کیفش کرد و دوبسته پول دست من داد و گفت: امروز که فرصت نشد فردا خودت با ماهرخ خانم برو و هر چی که برای جشن ساناز نیاز داشتی بخر. و آهسته گفت: یک بسته هم برای ماهرخ خانم شاید بخواهند لباس نو بخرند. و صدایش را بلندتر کرد و گفت: اگر جای حاضر است من یک چای میخورم و رفع زحمت میکنم. ماهرخ از اتاق بیرون آمد و احوالپرسی و تعارف شروع شد.

روز جمعه بود ساعت 5 بعد از ظهر به سفارش آقای مقدم با ماهرخ به آرایشگاه رفته بودم. لباسم حریر مشکی بود. ماهرخ غر میزد که تو مخصوصا مشکی پوشیدی که چیزی به به حامد بفهمانی یعنی که عزادار هستی گفتم: اصلا هم اینطور نیست رنگ مشکی مجلسی است. بی دلیل مشکی خریدم ولی باز هم دروغ گفتم ماهرخ راست میگفت قصد همان بود.

جشن در منزل مقدم برپا شده بود. اما چندان با شکوه و بزرگ بود تقریبا مثل یک مهمانی اعیان و اشرافی. آقای مقدم پشت سر من و ماهرخ وارد شد ماهرخ که از دیدن آن خانه و زندگی دهانش باز مانده بود زیر گوشم گفت: تو خانم این خانه شدی معصومه؟ در دلم گفتم چه فایده ای دارد. اما به ظاهر لبخند زدم و گفتم: فعلا که اینطور شده. و همان لحظه چشمم به ملوک خانم و آقا رحیم افتاد روی صندلی کنار هم نزدیک عروس و داماد نشسته بودند. هنوز چشمانم فرصت نکرده بودند حامد را ببینند. از دور سلامی کردم و بسمت دیگری رفتم که اینطرف سالن بود. یعنی مقابل آنها و به فاصله حدودا 7 8 متر شاید هم بیشتر از آنجا بهتر میتوانستم عروس و داماد را ببینم چشمم که به حامد افتاد ناگهان احساس کردم برگی از کینه از درخت قلبم افتاد برگی که داشت میخشکید حامد هنوز ما را ندیده بود ملوک خانم که از قیافه اش معلوم بود از بدست آوردن چنین عروسی بخودش میبالد لبخندی بمن زد و شروع کرد با شوهرش صحبت کردن. در میان مهمانها چشم گرداندم تا شاید راحله را رقیبی که منم به حال و روزش افتاده بودم را ببینم. اما گویا از فامیل حامد فقط پدر و مادرش حضور داشتند چشم میگرداندم که چشمم به احمد افتاد بی توجه به اطرافش به سمت عروس و داماد میرفت نگاهم دنبالش بود احمد با عروس و داماد دست داد و روی داماد را بوسید و تبریک گفت. در همان لحظه ناگهان حامد چشمش بمن افتاد نتوانست نگاهش را کنترل کند و چشم بر گرداند. لحظه ای خیره ماند آنقدر که هم عروس هم احمد مسیر نگاهش را تعقیب کردند تا اینکه بمن ختم شد. ماهرخ خیلی آهسته یکبار با پایش بمن زد و دستش را جلوی دهانش برد و گفت: لباس و جواهرها چشمشان را خیره کرد. مشغول حرف زدن با ماهرخ شدم و بعد از چند لحظه یواشکی از ماهرخ پرسیدم هنوز دارند نگاه میکنند؟ ماهرخ جواب داد نه ولی حامد تمام حواسش پیش تو است. گاهی زیر چشمی نگاهت میکند. گفتم: وقتش شد بلند شو برویم بهشان تبریک بگوییم. سپس بلند شدم و همراه ماهرخ به طرفشان رفتم. احمد هنوز داشت با حامد صحبت میکرد در یک قدمی حامد که رسیدم بدون آنکه سلام کنم گفتم: انشاالله که خوشبخت میشوید و آهسته تر خطاب به خانم مقدم گفتم: باید برای خوشبختیتان دعا کرد.

حامد سرش را پایین انداخت و احمد خیره بمن نگاه کرد. نمیدانم دلیل نگاهش خود من بودم یا حرفهایم. بعد رو به حامد کردم و گفتم: انشاءالله در زندگی مشترکتان با خانم مقدم معنای پاکی و صداقت را متوجه میشوید البته اگر طعم شیرین پول بگذارد صعم دیگری را احساس کنید. و برگشتم و سر جایم نشستم دلم خنک شده بود. خالی شدم سبک شدم انگار دیگر حرص نمیخوردم با آرامش و لبخند نگاهشان میکردم.

از فشار دادن انگشت ماهرخ روی پایم به خودم آمدم و دیدم ملوک خانم بطرف من میآید بلند شدم جلو آمدم و صورتم را بوسید. احوال پرسیدیم و کنارم نشست از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورم گویا از موضوع من و حامد چیز نمیدانست خنده مصنوعی کرد و گفت: معصومه جان شوهر کردی؟

همینطور که با انگشت جواهرم باز میگردم و در انگشتم میچرخاندم گفتم: بله ملوک خانم.

مثلا میخواست کنجکاو کند نمیدانست من فکرش را خواندم گفت: به سلامتی حتما از آن آدم حسابیها است؟

نگاهم به حامد بود پرسیدم: از کجا فهمیدید؟

ملوک خانم براندازم کرد و در حالیکه ابروهایش را بالا گرفته بود گفت: با این سر و وضعی که شما آمدید کسی غیر

از این فکر نمیکند. حالا بگو ببینم شوهرت آمده؟

خندیدم: بله ملوک خانم همین دوروبرها بود.

با لحنی که دلسوزانه بنظر میرسید اما رگ و ریشه اش از حسادت بود گفت: الحمدالله مادر خوشبخت شدی کم

بدبختی کشیدی و خواهرم را شاهد گرفت.

حامد گاهی نگاهم میکرد و سرش را پایین میانداخت بنظر میرسید از موضوع ازدواج من و مقدم اطلاعی ندارد.

حدسم درست بود آقای مقدم وارد سالن شد به ملوک خانم گفتم: آقای مقدم را دیدید؟ همسر من است.

ملوک خانم که کنترلش را از دست داده بود و تنها دلیلش ناباوری بود با تعجب گفت: آقای مقدم؟ پدر ساناز عروس

من؟

بله ملوک خانم.

آقای مقدم بطرف من آمد اول با ملوک خانم احوالپرسی کرد و بعد دست مرا گرفت و بلندم کرد. همان لحظه خانم و

آقای صداقت هم وارد شدند. آقای مقدم مرا به وسط سالن برد جایی که همه بتوانند ما را ببینند. یک لحظه چشمم به

حامد افتاد که از فرط تعجب از روی صندلی بلند شده بود. با صدایی که همه ساکت شدند گفت: مهمانان گرامی همه

شما از فامیلهای نزدیک و دوستان خوب من هستید همه شما اطلاع دارید که من همسر را بسیار دوست میداشتم و

برایم عزیز بود و خواهد ماند. این خانم جوان را آقای صداقت بمن معرفی کردند و بالاخره بعد از مدتی آشنایی با

ایشان و خانواده گرامیش بنده تصمیم گرفتم که با ایشان ازدواج کنم. البته تصمیمی بر این بود که اول جشن عقد

ساناز دختر عزیزم برگزار شود که به سلامتی انجام شد همه شما عزیزان که امروز زحمت کشیدید و تشریف

آوردید هفته آینده از ساعت 5 به بعد در هتل اوین دعوت دارید. البت سر فرصت کارتهای دعوت را حضورتان ارائه

خواهم داد.

صدای کف زدن و مبارک باشدها تمام فضای سالن را پر کرد. تمام مهمانهای خانم یکی یکی بلند شدند و صورت مرا

بوسیدند و تبریک گفتند. آقایان دور آقای مقدم را گرفته بودند و تبریک گویان یا شوخی میکردند یا بطرفی دستش

را میکشیدند. آقا و خانم صداقت بسیار خوشحال بودند نگاهم برای چندمین بار به حامد افتاد همانطور که حدس

میزدم تا آن لحظه چیزی از موضوع ازدواج من نمیدانست گویا برایش غیر منتظره بود صورتش برافروخته بود کاملاً

مشخص بود که حالتش تغییر کرده. لحظه ای بمن نگاه کرد و سپس از سالن خارج شد. خشم درونم فرو نشسته بود. از حرص خوردنش لذت میبرد. از اینکه با حسرت نگاهم میکرد قلبم راضی شده بود. ولی فقط قلبم نبود که باید راضی میشد قطره قطره خونم را باید راضی میکردم تک تک سلولهایم را بند بند وجودم را و مغز بیچاره ام را هر چه کوشید بجایی نرسید.

خانم صداقت دستم را گرفت و دعوتم کرد کنار او بشینم. انگار یک ابهت خاص اشرافی پیدا کرده بودم. آنان که نامم را نمیدانستند یا اگر هم میدانستند خجالت میکشیدند به اسم کوچک صدایم بزنند خانم مقدم خطابم میکردند.

خانم صداقت دستم را در دستش فشرد و گفت: معصومه! بالاخره دل اسیر را از بند جدا کردی؟
آه کشیدم جگر پاره پاره ام وادارم میکرد که آه بکشم. گفتم: دست زمانه و گذشته من جدایش کرد.
اما در عوش من اطمینان بهت میدهم که ازدواج با آقای مقدم پشیمان نمیشوی. معصومه تو خبر نداری بعدها خودت متوجه میشوی خیلی از دخترهای فامیل آقای مقدم الان دارند به سعادت تو غبطه میخورند.

دیگر نیاز به نصیحت و دلداری نداشتم حرفها یک مدل و عادی بود همه همین را میگفتند راست هم میگفتند خیلی ها بحال من غبطه میخوردند هر دختری آرزوی چنین سعادت را داشت. هر دختری به جز من.
لحظه ای حقیقت را یافتم ساناز را در لباس عروسی حامد را که پریشان برگشت و کنار ساناز نشست. روی سرشان قند میساییدند برای خوشبختیشان برای شگون عاقد خطبه را جاری کرد ساناز گفت بله و صدای کل کشیدن و کف زدند در گوشم پیچید.

دیگر تمام شد معصومه حامد برای همیشه از دستم رفت آه کشیدم جلوی چشم خودم بله را گفت آه... چه حرفهایی بمن زد چه رویاهای شیرینی بود. چه روزهایی را پشت سر گذاشتم. برای خودم هزار دلیل و منطق آوردم که ارام بگیرم. ولی انگار میخ آهنین در سنگ میکوبیدم قلبم از تپش افتاده بود خونم سرد شد. انگار که اب سر بالا رفت انگار که از آسمان بجای باران خون میبارید. سرم گیج رفت و دیگر نفهمیدم هیچ چیز ندیدم و هیچ صدایی نشنیدم. چشم باز کردم کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ ماهرخ بالای سرم بود. خانم صداقت بود آقای مقدم را دیدم اما حامد... اما حامد را در آن لحظه جستجو نکردم. معصومه حان بهتر شدی عزیزم؟
صدای خانم صداقت بود.

معصومه؟ معصومه جان! چی شده ها؟ چرا یکدفعه حالت بد شد؟

صدای ماهرخ بود.

عزیزم الان چطوری میتوانی ما را ببینی؟

صدای آقای مقدم بود.

معصومه؟ چی شد عزیزم که...

صدای حامد را شنیدم و بعد فهمیدم که رویایی بیش نبوده فقط صدایش در گوشم نجوا کرد همان صدای جذاب و دوست داشتنی.

با کمک ماهرخ بلند شدم و تکیه بر بالشهایی دادم که بعدها فهمیدم از پرقو بودند. روی یک تخت دو نفره که از جنس برنز بود خوابدیه بودم. روی تختی پشم شیشه ای بود که تکه دوزیهای مخمل داشت. در اتاق خواب آقای مقدم بودم پرده های مخمل قرمز که یالانهای تور داشتند. تابلوهای نقاشی که تصویرهای مخصوص اتاق خواب داشتند. گوشه اتاق میز آرایش و آینه بود که یک قاب عکس رویش گذاشته شده بود عکس یک عروس و داماد

خوب که دقت کردم آقای مقدم داماد بود بعد تصویر خانمش را شناختم. عروسی که درست شبیه ساناز دخترش بود. آقای مقدم مسیر نگاه مرا دنبال کرد و وقتی انتهای نگاهش به قاب افتاد پرسید: از نظر شما اشکال ندارد این قاب اینجا بماند.

هنوز کاملاً حالم جا نیامده بود اما گفتم: هیچ اشکالی ندارد. ممنون عزیزم. نمیدانم بگویم متأسفانه یا خوشبختانه ولی من دوست دارم به زنده یا مرده فقط وفادار بمانم. امیدوارم که درک کرده باشید.

در دلم گفتم اصلاً چه نیازی به درک کردن است چه خوش خیال است که فکر میکند آنقدر دوستش دارم که ممکن است با یک قاب و یک عکس بیروح حسادت کنم.

از ماهرخ پرسیدم ساعت چند است آقای مقدم که با دیدن حال من نگرانش برطرف شده بود بجای ماهرخ جواب داد 12 شب عزیزم البته چند دقیقه مانده.

چی؟ 12 شب شد من چقدر خواب بودم.

تو خواب نبودی عزیزم تو بیهوش شده بودی دکتر تا همین نیم ساعت پیش منتظر بود تا سرم را از دستت بیرون بیاورد.

تازه متوجه شدم که چقدر حالم خراب بوده خانم صداقت صورتم را بوسید و گفتم: خیالم راحت شد که حالت خوب شد و به آقای مقدم رو کرد و گفت: پس با اجازه ما هم مرخص میشویم. و از من و ماهرخ خداحافظی کرد. آقای مقدم پشت سر خانم صداقت از اتاق خارج شد با عجله و به آرامی از ماهرخ پرسیدم: حامد کجاست؟ جشن تمام شد؟ ماهرخ ابروهایش را در هم کشید و جواب داد: قرار نبود تو اسم فلانی را بر زبان بیاوری بله رفتند همگی رفتند. ولی امشب که عروسی نبود عقد کردند.

اصلاً معلوم هست چه میگویى بتو چه مربوط است که عروسی بوده یا عقد تو به فکر خودت باش رفتند در شهر چرخی بزنند.

امشب حامد میرود منزل خودشان؟ یا... یا اینجا...

بقیه اش را خجالت کشیدم بگویم فقط آه کشیدم.

آقای مقدم من و ماهرخ را تا خانه رساند اصغر آقا لایلاً را خوابانده بود و خودش در ایوان مشغول سیگار کشیدن و حساب کردن مغازه بود. آنقدر خسته و بی حوصله بودم که یکراست به اتاقم رفتم و رختخوابم را پهن کردم. فکر حامد و اینکه الان کجاست و چکار میکند همچون نهري خروشان از مغزم عبور میکرد. باز صدای ماهرخ که نشسته بود و لحظه به لحظه جشن و خانه زندگی آقای مقدم را برای اصغر آقا تعریف میکرد.

به صداقت و پاکی ماهرخ حسودی میکردم به اینکه چقدر شوهرش را دوست داشت به اینکه چقدر از زندگی اش راضی بود و احساس خوشبختی میکرد.

6 روز گذشت روز پنجشنبه بود با ماهرخ به ارایشگاه رفتم صورتم را اصلاح کردم زیر ابروهایم را برداشتم ارایشگر گفت برای روز جشن اگر موهایت را مش بزنی بهتر است. مش زیتونی و یک کلاه گیس را نشانم داد که درست رنگ موهای طلایی خودم بود و تارهای برنگ زیتونی موجی براق رویش انداخته بود. ماهرخ گفت: هرطور که خودتان صلاح میدانید اگر فکر میکنید زیبا میشود لطفاً بزنید. موهایش خیلی بلند است برایتان گران تمام میشود.

ماهرخ خنده ای کرد و گفت: هر چند رمیشود مهم نیست.

شاید روزگاری آرزوی چنین لحظاتی را در دل میکشاندم. شبها با چنین فکریایی میخوابیدم و بیدار میشدم اما حالا که به آنچه که در انتظارش بودم رسیده بودم برایم جذاییتی نداشت. حالا به چیز دیگری فکر میکردم به عشق از دست رفته برایم مهم نبود خوشگل بشوم. برای کی بشوم چه کسی میخواهد نگاهم کند آن را که میخواستم به کس دیگری نگاه میکند چند ساعت طول کشید تا موهایم را مش کردند. در این فاصله چند بار آقای مقدم دنبالم آمد ماهرخ میرفت و میگفت هنوز کارش مانده زیر سشوار است. یک ساعت دیگر بیاید. خانم آرایشگر به ماهرخ میگفت: خوشبحال خواهرت عجب شوهر مهربانی و وظیفه شناسی دارد هر چند عروس خانم هم ارزش اینهمه محبت را دارد.

کارش تمام شد موهایم را شستند با سشوار خشک کردند مثل خرده طلا برق میزدند. ماهرخ پول آرایشگر و شیرینی شاگردان را روی میز جلوی اینه گذاشت و برای روز جمعه وقت گرفت. یعنی فردای همان روز قرار شد ساعت 10 صبح در آرایشگاه حاضر باشیم. آقای مقدم از یکی دو روز قبل کارتهای دعوت را پخش کرده بود جشن عقد و عروسی ما در ختل اوین برگزار میشد. مهمانها به صرف شربت و شیرینی و شام دعوت شده بودند. من فقط چند کارت دعوت برای دوستانم در کارخانه فرستادم. آقای مقدم طبق قولی که داده بود دو بلیط هواپیما به مقصد سوریه گرفته بود ساعت پرواز 7 صبح روز شنبه بود.

سرساعت مقرر در آرایشگاه بودیم 10 صبح جمعه برای عروس شدن هیچ التهایی اضطرابی و... نداشتیم. از موهایم شروع کردند دو نفر از کارآموزان تمام موهایم را در بیگودی پیچیدند بعد با تور رویش را بستند بعد تمام صورتم را حتی سوراخهای بینی لاله گوش و حتی گردن و حتی که یقه لباس عروسم باز بود را با موادی بنام شیر پاک کن پاک کردند. بعد خود آرایشگر روی سرم حاضر شد زیر چانه ام را گرفت و با دقت نگاه کرد. از حالت چشمهایم که به گوشه کنار صورتم نگاه میکرد فهمیدم دارد برای مدل آرایشم نقشه میکشد که اگر به چه شکلی و از چه رنگهایی استفاده کند بهتر است. خوب نگاه کرد و زیر لب گفت: بنظر من که حیفاست این چهره را رنگ و روغن بمالیم. اما چاره ای نیست بالاخره عروس باید یک فرقی با دیگران داشته باشد. هرچند که این دوره تمام مهمانها آرایش عروس میکنند و عروس بیچاره تنها فرقی لباس سفید و تاج و تورش است. گفتم: پس تکلیف دل چه میشود فراموش کردید که دل عروس با همه دلها فرق دارد دل عروس در لباس سپید زری تور و آرایش طور دیگری میتپد یعنی باید بتپد اگر نتپد عروس نیست. میشود مانند همان مهمانها که خودشان را مثل عروس آرایش کردند نه مثل من که فقط شکل عروس میشوم دلم که مثل دل عروس نیست. خانم آرایشگر که کاملاً متوجه منظور من شده بود نفس بلندی کشید و با صدای نسبتاً آرامی گفت: عروس خانم میفهم چه میگوی اصلاً از دل من حرف زدی دل شکسته من و چند بار سرش را تکان داد و گفت: ما مجبوریم با این دلهای شکسته کنار بیایم.

رفتم و زیر سشوار نشستم جای مناسبی بود برای فکر کردن. آه چه میشد اگر عروس حامد بودم و حالا زیر این سشوار نشسته بودم.

حدود یکساعت گذشت هنوز موهایم را باز نکرده بودند خانم آرایشگر بیشتر از عروسهای دیگر دور و بر من میچرخید و انگار هم درد بودیم. تمام قسمتهایی که شاگردانش با شیر پاکن پاک کرده بودند را کرم مالید بعد یک پودر صورتی رنگ.

یک ساعت دیگر گذشت و هر بار فقط یک کار را انجام میداد باید آرایش به مراتب انجام شود و در پوستت بخوابد. ظهر شد آقای مقدم چند دست جوجه کباب برایمان فرستاد آنقدر زیاد بود که همه خوردند. تمام کسانی که در آرایشگاه حضور داشتند با تحسر بمن نگاه میکردند. یکی میگفت: خوش بحالت با این دامادی که پیدا کردی مادر یکی از عروسها به طعنه میگفت مثلاً ما هم داماد آوردیم از صبح که آمدیم نگفت مرید یا زنده اید و صدای دختر جوانی که زیر آرایش بود را شنیدم که گفت وای مامان دوباره شروع کردید. من بحال او حسرت میخوردم بحال او که معلوم بود عاشق شوهرش است. ای کاش منم میتوانستم روزی از شوهرم دفاع کنم.

بعد از ظهر شد آرایش صورتم تمام شده بود واقعا که شکل دیگری شده بودم همه نگاهم میکردند و ماشاالله میگفتند. ماهرخ یک سره قربان صدقه ام میرفت. شاگرد آرایشگر وارد آشپزخانه کوچکی که روی پله های سالن بود شد و برایم اسفند دود کرد. برایم سنگ تمام گذاشته بودند. چون میدانستند پول خوبی میپردازیم. لباسم محشر بود. کاملاً مشخص بود که گرانترا از لباسهای بقیه عروسهاست. حتی روی تورم سنگهای شک الماس چسبیده شده بود. جواهراتم را انداختم کفشهای صدفیم را پوشیدم چشمهای حاضران خیره شده بود. ناخنهای مصنوعی که رنگ قرمز داشتند با انگشترهای جواهر میجنگیدند. ماهرخ تور را روی صورت تزئین شده ام انداخت و بعد رفت پشت پنجره با صدای بلند گفت: درست سر ساعت آمد برویم معصومه.

از در آرایشگاه که خارج شدیم آقای مقدم جلو آمد و دستم را گرفت. دستهای مردانه ای داشت هر دو انگشت من یک انگشت او بود. با اینکه پاشنه های کفشم بسیار بلند شاید 10 سانت میشد اما هنوز باید سرم را بالا نگه میداشتم تا نگاهش کنم گفت: عزیزم دلم میخواد اولین کسی که بهت تبریک میگوید خودم باشم.

اتومبیل آخرین مدل مقدم بسیار شیک تزئین شده بود روی تمام شیشه ها غیر از مقدار کمی از شیشه جلو که سمت راننده بود را شکوفه های سپید چسبانده بودند. انگار باغی از شکوفه ها را تماشا میکردم. به دستگیره ها بادکنکهای سفید آویزان شده بود که پولهای رنگی رویشان چسبانده بودند تمام کاپوت جلو و عقب پر بود از برگهای سبز که رویشان گلهای سرخ بدون ساقه چسبانده بودند. در کل اتومبیل همچون یک باغ پر از گل در خیابانها حرکت میکرد گاهی از لای شکوفه ها که بسیار نزدیک بهم بودند بیرون را تماشا میکردم. همه داشتند به اتومبیل ما نگاه میکردند راننده ها سرنشینها و حتی عابرین برا یلحظه ای میایستادند خیره نگاه میکردند.

آقای مقدم در جواب ماهرخ که ذوق زده گفت: همه دارند بما نگاه میکنند. گفت: وقتی انگلیس بودم یکی از دوستانم که ازدواج کرد اتومبیلش را بهمین صورت تزئین کردند خودم اینطور سفارش دادم و رو کرد بمن و پرسید خوشست می آید عزیزم. گفتم بله آقای مقدم. ولی باز دروغ گفتم راستش برایم فرقی نمیکرد. منم احساس یک مهمان را داشتم.

آقای مقدم همانطور که سعی میکرد از همان یک تکه شیشه جلویش را ببیند گفت: عزیزم دوست دارم از امروز فقط بمن بگویی مقدم اقا نیاز نیست اینطوری بیشتر بهم نزدیک میشویم.

اما من دوست نداشتم بهم نزدیک شویم باز خار اندوه در دل من حلید بی جهت نسبت به آقای مقدم عصبانی شدم. نگاهی به او افکندم نگاهی سرد و بیتفاوت چشمانم اگر قدرت داشتند همچون گلوله توپ شلیک میکردند دلم آب میشد از غم گذشته ها از اندوه از آینده.

به محوطه هتل رسیدیم آقای مقدم زودتر پیاده شد آمد در را برای من باز کرد. انگار یک پرنسس بودم آهسته و با دقت که لباسم بزمین نکشد یا بجایی گیر نکند پیاده شدم آقای مقدم دستم را گرفت بادیست دیگر پایین لباسم را بالا گرفته بود اما دنباله اش را نمیشد کاری کنم تکه جدایی بود که باید روی زمین کشیده میشد.

وارد سالن هتل شدیم اکثر مهمانها آمده بودند با چشم فقط دنبال حامد میگشتم چرا؟ نمیدانم. شاید دلم میخواست مرادر آن لباس ببیند اما نیامده بود یا شاید بعدا می آمد. اما بعدا هم نیامد. خطبه خوانده شد ساناز وارد سالن شد دلم لرزید در کنارش حامد را جستجو میکردم اما نبود حامد نیامده بود کاش بود و کیک را میدید کلید طلایی را میدید شاید یاد امانتش می افتاد خطبه 3 بار خوانده شد همه ساکت منتظر جواب من بودند لحظه های آخر ... نفسم بزور بالا آمد با صدایی گرفته و ضعیف گفتم بله اگر عاقد یا دیگران شنیدند خود یک معجزه بود. آقای مقدم دستم را در دستش کمی فشار داد و در حالیکه به چشمهایم نگاه میکرد گفت: دلم میخواهد باز خودم اولین نفری باشم که زیر لفظی بهت میدهم. آنوقت سند یک قواره زمین رادر شمیران که به نامم زده بود را در دستم گذاشت و گفت امیدوارم در کنار من احساس امنیت و آرامش کنی راستی از مهریه ات راضی بود؟

سرم را پایین انداختم و هر طور بود زبان باز کردم گفتم مرسی.

ماهرخ صورتم را بوسید و یک جفت النگو دستم کرد.

به این ترتیب بود که من همسر آقای مقدم شدم یا مهریه های که 3 دانگ کارخانه و به نیت 5 تن 5 سکه بهار آزادی بود که همان موقع درون یک جعبه سبزرنگ گذاشت و بمن داد.

لحظه ای بخودم اندیشیدم به جواهرات و طلاها سکه ها و سند زمین و کارخانه نگاه کردم. خوشحال نبودم اما در نظرم یک رویا بود. بادلم حرف زدم. نگاهم در اطراف سالن هتل چرخید. تو هستی معصومه؟ همان معصومه؟ و صدای کودکانه ام موجی را در گوشم بوجود آورد: آقا کبریت؟ خانم آدامس نمیخواهید. من معصومه بودم همان کودکی که کسبه محل لقمه ای غذا برایش می آوردند همان که ملوک بیرونم کرد. همان که وسیله حمل قاچاق شدم همان که... رجب؟ اقدس؟ سعید؟...

نمیدانم چقدر فرصت داشتم تا فکر کنم اما با خودم قسم خوردم که نیتم را با آقای مقدم صاف کنم و به خودم کمک کنم تا فکر حامد از سرم خارج شود.

فصل پنجم (۱)

ساعت حدود دو نیمه شب بود که ماهرخ و خانم صداقت من و آقای مقدم را تا منزل همراهی کردند. خداحافظی از ماهرخ برایم سخت بود. ماهرخ جان در این مدت حسابی...؟ مگر بغض به گلویم اجازه صحبت میدهد؟ و رویش را بوسیدم.

آنها هم رفتند. من ماندم و مقدم و خانه بزرگ و مجلل خانه که حتی در خواب هم نمیدیدم آقای مقدم دستم را گرفت و همانند پدری که کودکش را بدنبال خود میکشاند مرا به اتاق خواب برد. یک دستم را به نرده های چوبی گرفته بودم آرام آرام و با قلبی لرزان از پله ها بالا مرفتم وارد اتاق خواب شدیم آقای مقدم سراغ یک ضبط صوت که گوشه اتاق بود رفت و یک موزیک ملایم گذاشت. موزیکی که برای همه دلها به درد میخورد شادها را شادتر میکرد و غصه دارها را... عزیزم چرا ایستادی.

در آستانه در ایستاده بودم و تماشایش میکردم. به او و قلب مهربانش فکر میکردم. عاشقش نبودم اما حس بدی هم نسبت بهش نداشتم. دلباخته من بود شوریده حالیش مرا بیاد گذشته خودم می انداخت. دلم میخواست به او محبت داشته باشم. دلم برایش میسوخت ولی نسبت به او سرد و بیتفاوت بودم و میکوشیدم به این راز پی نبردم. میدانی معصومه! فقط صورت زیبا و این قد و هیكلت دل مرا نبرده. مست و خمر شده ام. سیرتت قلبم را میلرزاند. سکوت کرده بودم و سر بزیر افکنده بودم آمد کنارم نشست نگاهش نکردم گفت: چه تصویری نغزت را مشغول کرده؟ چرا سعی داری از شادی و زندگی غافل بمانی؟ چرا از همه عالم و مافیا فارغی؟ هنوز زود است که سوالم را پیرسم هنوز زود است.

باز دستم را گرفت و خوب تماشایم کرد گفت: عزیزم در این لباس خسته شدی برو لباس راحت بپوش میخواهی کمکت کنم تا موهایت را از سنجاق باز کنی؟ و دست برد و یک سنجاق را خیلی آهسته آنقدر که نفهمیدم چه وقت از موهایم جدا کرد.

لباسم را عوض کردم یک پیراهن آبی که از جلوی سینه چینهای ریز و تا یقه چند دکمه میخورد پوشیدم. از بلندی روی زمین کشیده میشد. آستینهایش کلوش و بلند بود خودم خریده بودم همیشه در ذهنم آرزوی چنین لباسی را داشتم تقریباً مثل لباس خواب بود. نمونه اش را قبلاً تن صفیه دیده بودم.

آقای مقدم مشغول صحبت با تلفن بود از خودم پرسیدم: این وقت شب؟ و نگاهی به ساعت کردم. 3 نیمه شب بود. یعنی با کی حرف میزند.

از لحن کلامش متوجه شدم دارد با ساناز حرف میزند خوب که گوش کردم.

پس یادت نرودها به حامد بگو فردا برود پیش رستمی خودش میداند. رفتم روی پله ها دو دستم را به نرده گرفتم و کمی خم شدم روی یک مبل چرمی که پایین پله ها و کنار میز تلفن بود لم داده و صحبت میکردم. به اتاق خواب برگشتم لبه تخت نشستم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دیدم در آستانه در ایستاده: وای تو این لباس دورست شکل فرشته ها شدی. قدمهایش کوتاه و آهسته بطرف من برداشته میشد. کنارم نشست یک دستش را به بازویم گرفت.

دلم لرزید. حس عجیبی پیدا کرده بودم تنفر را در محبتش گم کرده بودم حس میکردم مرحمی دارد زخمهای دل مرا شفا میبخشد. نگاه عمیق و نوازشگرش کمی قلبم را آرام کرد.

با دست دیگر پشت سرم را گرفت و صورتم را به جلو هدایت کرد. آنقدر صورتش را بصورت نزدیک کرد که نفسش با نفسم هماهنگ شد. لبهایش کم کم مسیرشان را بسمت بالا تغییر دادند و آهسته پیشانیم را بوسید. دستم را تا نزدیک صورتش بالا برد و کمی سرش را خم کرد بعد بوسه ای روی دستم جا گذاشت و با صدایی بسیار آهسته که در موزیک گم میشد گفت: دوستت دارم معصومه. تا حد جان فدا کردن دوستت دارم.

لبخند میزد و آرام صحبت میکرد. صدایش محکم و مردانه و در عین پختگی تسکین بخش بود. سخنانش مهربان و ملایم بود و از معلومات عمیق و غنای فرهنگی او حکایت میکرد. آه روح خسته من که تشنه محبت و در جستجوی نوازش بود با گفتار شیرین او کم کم آرامش میافت.

ساعت 6 صبح در فرودگاه بودیم از خوشحالی زیارت حرم حضرت زینب و حضرت رقیه دل تو دلم نبود. مقدم بار چندمش بود که میرفت مرتب از آنجا برایم تعریف میکرد از قبر بلال حبشی میگفت از جعفر طیار و از عایشه همسر

پیغمبر میگفت. از بازار حضرت رقیه و بازار حضرت زینب و از جاهای تاریخی و دیدنی مثل بلندی های جولان و حلب و ... تعریف میکرد.

حدود ساعت 2 بعد از ظهر در فرودگاه دمشق بودیم. خسته بودم اما خوشحال همه چیز برایم تازگی داشت یگراست به هتل فندق رفتیم آقای مقدم از قبل یک اتاق دو تخته با تمام امکانات رزرو کرده بود. در تمام مدت عمرم اولین بار بود که چنین هتل با شکوهی میدیدم اتاق ما پرده های تافته سبز داشت که همرنگ روتختی از همان جنس تافته بود که گلهای بنفش داشت احساس خستگی میکردم اما دلم برای حرم و یک درد دل حسابی پر میکشید. منتظر ماندم تا مقدم دوش گرفت.

خب خانم من حاضرم از همین لحظه به بعد بنده تمام و کمال در خدمت همسر عزیزم هستم هر جا که شما اراده بفرمایید.

اول حرم حضرت زینب و حضرت رقیه.

ای بچشم شما فقط امر بفرمایید.

رفتیم به حرم. بیشتر از یک ساعت به ضریح چسبیده بودم و به پهنای صورت اشک میریختم. بعد به بازار رفتیم و بعد از اینکه کلی برا یخودم خرید کردم برای خانم صداقت و ماهرخ و بقیه سوغاتی خریدم. مقدم هم برای دخترش و دامادش حامد سوغاتی خرید.

پاییز بود ماه آبان زندگی راحتی داشتم اسوده بودم. تازه کلیه ام را عمل کرده بودم. کلفت و نوکر کارهای خانه را انجام میدادند. مقدم هر شب زیر گوشم یادآوری میکرد که تا همین الان هم فقط بخاطر عمل جراحی کلیه ات صبر کردم باید به محض اینکه خوب شوی حامله شوی من یک بچه از تو میخواهم معصومه یک بچه شیرین مثل خودت. هیچ حرفی از حامد در آن خانه زده نمیشد اسمش از سر زبانها افتاده بود. حتی زبان اصغر و ماهرخ و حتی لیلا هم جرات نمیکرد. اسمی از او بر زبان بیاورد. ساناز خیلی کمتر می آمد اکثر اوقات میرفت و پدرش را در کارخانه میدید. نه من چشم دیدن او را داشتم نه او. مقدم اکثر شبها بهترین نوع غذاها را از بیرون میخرید خیلی معدود به آشپزخانه میرفتم. مرتب تحت نظر پزشک متخصص بودم. همان پزشکی که معلم کرده بود. کاری نداشتم غیر از اینکه آرایش کنم یا لباس عوض کنم. مقدم اکثر شبها برایم هدیه میخرید. دسته گل میخرید خدا میداند چندین قطعه عکس از من انداخته بود و با چه عشقی تماشایشان میکرد.

عزیزم بین این گردنبند مروارید خوشت می آید؟

عزیزم این انگشتر فیروزه دار چشمتم را نمیزند؟ بیانداز به انگشتت و دستم را میگرفت و خودش می انداخت :حالا بگو ببینم مرا دوست داری؟ اگر فکر میکنی زود است بعدا جواب بده.

زندگی نبود خواب رویایی شیرین بود که دلم نمیخواست هرگز بیدار شوم.

کم کم حامد فراموش کرده بودم. نمیدانم چه بر سرم آمده بود محبت زیادی گیجم کرده بود پشت پنجره ایستاده و لحظه شماری میکردم تا ببینم کی کلید بدر می اندازد و وارد میشود. محتاجش شده بودم محتاج محبتش دستانش که بمحض ورود نوازشم میکرد. عشق بود یا عادت نمیدانم اگر عشق نبود پس چرا با تمام وجود او را میخواستم؟ قلب و روح او را یکجا میخواستم. منتظرش بودم میخواستم منحصرا بمن تعلق داشته باشد. فقط ناز مرا بکشد. خوی زنانه در من سر برداشته بود مانند هر زنی یا شاید شدید تر از هر زنی انحصار طلب شده بودم. مینشست و ساعتها مرا نگاه میکرد قربان صدقه ام میرفت سرم را در سینه میفشرد و میگفت دوستت دارم معصومه.

لباسهای زیبا برایش میپوشیدم و عطر میزدm پس دوستش داشتم اما بزبان نمیآوردm شاید خجالت میکشیدم. موهایم را پریشان میکردم و به انتظار نگاه تحسین انگیزش مینشستم. پس محتاج نگاهش بودم کم کم چشمم بر حقیقت روشن شد واقعیت را میپذیرفتم انگار او با منطقی فیلسوفانه مرا ارام کرده بود. انگار پند و اندرز حکیمانه اش تسکینم داده بود.

به قلبم که مراجعه کردم گفت کم کم زخمها دارند خوب میشوند پرسیدم: دوستش داری؟ مقدم را میگویم. صدای اهسته ای از مغزم بگوשמ رسید مگر میشود دوستش نداشت.

ساعت 5 صبح یکروز پاییزی بود بار و بندیل را بسته بودیم و میخواستیم به سفر رامسر ویلای مقدم برویم. از شهر که خارج شدیم تازه آسمان کم کم روشن میشد. اولین اشعه های نور خورشید از لابلای ابرها روی صندلی عقب تابیده بود. عزیزم چیزی فراموش نکردی؟ و ادامه داد: وای که فراموش کردم یک تماس با ساناز بگیرم. بین راه جلوی یک مخابرات ایستاد پیاده شد و وارد مخابرات شد. بیخیال روزگار مشغول خواندن کتابم شدم. چند روزی بود که یک معلم خصوصی زبان خارجه به منزلمان می آمد و بمن درس میداد. مشغول خواندن و معنی کردن چند کلمه بودم که دختر بچه ای چند ضربه به شیشه زد و نگاه مرا متوجه خودش کرد. دختر بچه ای با موهای طلایی که یک روسری کهنه مشکی سر کرده بود.

خانم آدامس شکلات نمیخرید؟

عینکم را از روی چشم برداشتم و شیشه را پایین کشیدم لحظه ای خیره به دخترک نگاه کردم آه کشیدم باز خاطرات و گذشته ام چهره ام را درهم فرو برد. مدتی بود آنقدر در آرامش و پول غرق بودم که کاملاً خودم را گذشته ام را فراموش کرده بودم دوباره آه کشیدم. خانم تو رو خدا بخرید.

دخترک کمی لهجه داشت در دلم گفتم حالا در این لباسها و در این شغل فقط خدا میداند که میخواهی در امواج سرنوشت به کجاها کشیده بشوی. روزگاری مثل تو بودم آیا کسی باور میکند هر کسی د راین اتومبیل و در این لباسها مرا ببیند گذتسه تلخ مرا باور میکند. من حتی خودم خودم را باور نمیکنم. بعد تمام آدامسها و شکلاتهایم را یکجا خریدم و گفتم هوا سرد است دخترجان برو خانه و زیر لب پرسیدم جایی برای خواب داری؟ امشب حسن شیره ای میاید دنبالت که بروی خانه یا میخواهی بروی خانه آقا رحیم تا احمد ازارت بدهد و زخم زبان ملوک را بشنوی. نکند با غریبه ای به شهر غریبی بروی؟

دیدم که مقدم از مخابرات بیرون آمد. از حالت راه رفتنش که دستش را زیر چانه گرفته بود و سرش را پایین انداخته بود کاملاً مشخص بود که در فکر است. یعنی چه اتفاقی افتاده چه خبری شنیده؟ منتظر شدم تا سوار شد: چیشده مقدم؟ اتفاقی افتاده؟ خبری شده نکند برای کارخانه... نفس عمیقی کشید و اتومبیل را روشن کرد میان حرم گفت: حامد دو روز است که خانه نرفته.

اولین بار بود که نام حامد را بر زبان می آورد شاید فراموش کرده بود که من در کنارش نشستم یا افکار مغشوش فرصت فکر کردن را بهش نداده بود. غرق در فکر حرکت کرد و گفت: یعنی کجا رفته؟ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ ساناز تمام شب را نخوابیده بود با اولین زنگ گوشی را برداشت بیچاره فکر میکرد شوهرش پشت خط است. من یا از ترسم یا از رودربایستی که داشتم و طبق قولی که داده بودم هیچ حرفی نزدm حتی سوال هم نکردم اما خودش از خودش میپرسید و بعد از چند لحظه فکر کردن جواب خودش را میداد.

یعنی ممکن است کجا رفته باشد جایی را ندارد برود.

منزل پدر و مادرش هم که نرفته پس چه بلایی سرش آمده؟ نکند حرفشان شده باشد؟ اگر اینطوری بود چند روز پیش که ساناز به کارخانه آمده بود حرفی میزد. حتی من پرسیدم اختلافی با هم ندارید گفت نه پدر خیلی با هم خوب هستیم.

مقدم؟

بله بله عزیزم؟ میبخشید... پاک فکرم مشغول شده.

خواستم دلداریش بدهم ولی عجب غلطی کردم. کاش لال میشدم و حرف نمیزدم. گفتم: نگران نباشید انشاالله مشکلتان حل میشود.

با لحن جدی پرسید: مشکلتان حل میشود مگر ساناز و حامد مشکلی دارند؟

شما... شما به تازگی ساناز را دیده اید؟

فهمیدم که شک کرده شاید شک کرده خبری از حامد داشته باشم. گفتم: نه هیچ خبری ندارم.

نگاه پر از تردیدی بمن کرد و بعد از اینکه چشمهایش را ریز کرد پرسید: من پرسیدم خبری ندارید؟... انگار شما هم توی فکر رفتید. من پرسیدم مگر شما ساناز را دیدید.

سعی کردم خودم را نیازم لبخندی زدم و در حالیکه عینکم را میزدم گفتم: چه فرقی میکند؟ هر دو جمله یک معنی را میداد و وانمود کردم که دارم منظره ها را مبینم.

3 روز در رامسر ماندیم ویلای بزرگ مقدم تمام امکانات رفاهی را داشت آنجا هم که بودیم دست به سیاه و سفید نمیزدم زن و شهوری که آنجا زندگی میکردند البته در یکی از اتاقهایش که پشت ساختمان بود و در جداگانه داشت کارهای ویلا را انجام میدادند کار من فقط قدم زدن در ساحل بود و دانه ریختن برای مرغ و خروسها بود که البته به میل خودم اینکار را انجام میدادم.

دانه های باران پاییزی که به پشت پنجره میخورد روح را نوازش میداد کنار شومینه نشسته بودم و مشغول صحبت با مقدم بودم. میگفت: به این مسافرت اومدیم چون واجب بود باید خستگی رختخواب و دوا و دکتر از بدنت خارج میشد ولی باید بدانی که وقتی برگشتم من دیگر بچه میخوام متوجه شدی عزیزم. از صدای چرق چرک سوختن هیزهمها در شومینه لذت میبردم خنده کوتاهی کردم و برای اینکه ناز کرده باشم گفتم حالا زوده مقدم.

ناگهان مثل فنر از جا بلند شد صدایش از حد معمول بلندتر بود بگو بچه نمیخواهی یا شاید از من نمیخواهی شاید هم نمیخواهی با من زندگی کنی؟... مثل اینکه پشیمان شده بود سرجایش برگشت روی صندلی چوبی نشست و در حالیکه آرام آرام خودش را تکان میداد گفت: معصومه بگو توی سرت چه میگذرد؟ میخواهی با من چکار کنی؟... من نمیدانم... فقط این را بدان که بعد از تو دیگر نابود میشوم. بعد بلند شد و به اتاق خواب رفت.

روز بعد به تهران برگشتیم ظهر بود که رسیدیم نهار را در رستوران محله خودمان خوردیم و بعد به خانه رفتیم. مقدم اول دوش گرفت و بعد تا عصر استراحت کرد تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم که دیدم مقدم داشت با ساناز تلفنی صحبت میکرد. جمله هایی مثل پدرش را در میآورم مگر شهر هرت است و تو دخالت نکن و

خودم ادبش میکنم... به گوشم میخورد. فوراً فهمیدم منظور مقدم حامد است. میخواهد پدر حامد را در بیاورد اما دلیلش را نفهمیدم.

مقدم پس از اینکه مکالمه را قطع کرد لباسش را پوشید و سراسیمه از منزل خارج شد دلم شور افتاده بود اما باز دلیلش را نمیدانستم.

با پوست کندن میوه خودم را مشغول کردم. روز اولی بود که رسیده بودیم بهمین دلیل هنوز خدمتکارم نیومده بود فقط باغبان مشغول درست کردن سقف انباری که گوشه حیاط پشتی قرار داشت بود در این چند روزی که مسافرت بودیم فقط مشهدی حسن نگهبانی خانه را بعهدہ داشت. هوا ابری بود و گاهی هم رعد و برق زده میشد از باران و برف خاطره تلخ داشتم. هر چند حالا که در چنین خانه و زندگی بودم باران و برف برایم لذت بخش شده بود. وقتی که بیرون باد و طوفان بود من با خیال راحت کنار شومینه لم داده و کتاب میخواندم.

زنگ در حیاط زده شد با خودم فکر کردم.

مقدم که کلید دارد یعنی ممکن است کی... دیگر فکر نکردم و رفتم گوشی آیفون را برداشتم کیه؟

منم حامد! معصومه در را باز کن.

نمیدانم چطور شد خودم را گم کرده بودم. نفهمیدم چطور دستم رفت روی دکمه در باز کن. خشکم زده بود. فکر کردم اشتباه شنیدم پاهایم بشدت میلرزید آب دهانم خشک شده بود بسختی نفس میکشیدم در ورودی باز شد و حامد در حالیکه قطره های باران روی کاپشنش بود وارد شد. حتی یک کلمه هم نتوانستم حرف بزنم فقط فکر میکردم فکرهدی پشت سر هم: این حامد است؟ یعنی خود خودش است؟ چرا آمده اینجا؟ اینجا چکار دارد. وای خدای من اگر الان مقدم سر برسد چه خاکی بر سرم بریزم.

صدای ضربه هایی که به شیشه سالن پذیرایی میخورد نگاهم را به آن سو چرخاند مشهدی حسن از پشت شیشه میگفت: خانم بیا. یک نگاهم به حامد بود و نگاه دیگرم به مشهدی حسن نمیدانستم چکار کنم زبانم بند آمده بود با دست اشاره کردم که بیاید تو حرفش را بزند.

خانم مقدم اجازه میفرماید چند لحظه مزاحمتان بشوم فقط چند لحظه مدیانم که نباید میآمدم اما شما... یکی باید حرفهای مرا بشنود. مشهدی حسن وارد شد او هم کمی به همان اندازه حامد خیس شده بود گفت: خانم باران گرفته اجازه هست من بروم خانه چند روز است که زن و بچه ام تنها هستند.

به تندی گفتم: نخیر لازم نکرده بروی خانه همین جا بمان تا آقا بیاید. مگر سفارش نکرده من حالم خوب نیست باید خانه بمانی.

چشم خانم اما لباسهایم کثیف است توی ایوان منتظر میمانم تا آقا... بیا تو عیب ندارد. با همان لباسها بیا. میخواستم با حامد تنها نباشم نه اینکه خدای نکرده به حامد شک داشته باشم او را پاکترین مرد دنیا میدانستم اما بخاطر دل مقدم که وقتی بفهمد حامد اینجا آمده شک نکند حداقل بفهمد که مشهدی حسن پیش ما بوده. حامد با نگاهی خسته گفت: اجازه هست؟

یعنی بشینم.

با صدایی آرام و لرزیده که فقط از ترس مقدم بود گفتم: بفرماید. دیگر هیچ احساسی نسبت به حامد نداشتم انگار تابحال او را ندیده بودم یا نمیشناختم. تمام حواسم پیش مقدم بود و اینکه بعداً چه فکر میکند. گفتم: آقا حامد لطفاً لطفاً اگر صحبتی دارید بفرماید من گوش میکنم.

مانند مدیری حرف میزد که کارمندش روبرویش نشسته. حامد سرش را پایین انداخت و گفت: فقط... فقط از قول من به آقای مقدم بگویید بخدا من مقصر نبودم من زنم را دوست داشتم زندگیم را میخواستم ساناز خودش نخواست... معصومه خانم بگوید اگر با چشم خودم نمیدیدم باور نمیکردم.

پرسیدم: چی را نمیدیدی حامد خان؟

گفت: نامه ای که برای نامزد سابقش نوشته بود باور کنید معصومه خانم. اگر میخواهید بفرمایید بنشینید من بشما اطمینان دارم که این نامه را به پدر ساناز نشان میدهید اگر ندهید مدیون من میشوید ساناز بمن خیانت کرد تا زمانی که عمر دارم او را حلا نمیکنم. من حالا میفهمم که ساناز از روز اول مرا نمیخواست فقط برای اینکه ضربه ای به نامزدش بزند با من ازدواج کرد. شما راست گفتید معصومه خانم من هیچ راستگویی هیچ صداقتی از ساناز ندیدم بجز دورویی در تمام مدت زندگی زناشویی که داشتیم او نامزدش را ملاقات میکرد بفرمایید توی همین نامه هم نوشته البته اگر هم به نامه اطمینان ندارید... بفرمایید اینهم تلفن منزل نامزدش من همه چیز را از همسر علی پرسیدم او هم مثل من بیچاره شد.

کی؟

همسر علی آنها هم تازه ازدواج کردند.

همسر علی کیه؟ اصلا علی کیه؟

علی نامزد سابق ساناز بوده من همه حقیقت را از زبان مریم همان... زن علی را میگویم از او پرسیدم.

چی را پرسیدید حامد خان؟ واضح تر حرف بزنید بینم.

مریم بارها مکالمه های تلفنی ساناز و علی را شنیده خودش بمن گفت یکی دو بار هم دنبال علی راه می افتد و میفهمد که آنها با هم قرار ملاقات هم دارند.

خب اگر اینطور است که میگویید اگر علی ساناز را دوست داشته پس چرا رفته با مریم ازدواج کرده.

این را دیگر باید از خودشان پرسید. من فقط میخواهم شما پیغام مرا به آقای مقدم هم برسانید.

چرا خودتان به ایشان نمیگویید.

میتراسم حرفم را باور نکند رو در رو سخت است.

یعنی حرف مرا باور میکند.

حامد بلند شد و گفت: تا زمانی که آقای مقدم حرفهای مرا باور نکند و نیاید تکلیف دخترش را معلوم نکند مطمئن باشند که هیچ نشانی از من پیدا نخواهند کرد این را هم به خودش بگویید هم به دختر...

ادامه حرفش را خورد و بدون خداحافظی رفت بیرون.

پشت سرش رفتم و انگار که فرصتی پیدا کرده بودم تا زهرم را بپاشم گفتم: شما بودید که میخواستید از روز اول

حقیقت را بشنوید؟ خب ساناز بیچاره که از روز اول همه چیز را بشما گفت و پوزخندی زد و ادامه داد: مگر

نگفت: همانطور که از پله ها با عجله پایین میرفت بی آنکه نگاهم کند با صدای بلند گفت: زمین و زمان از من انتقام گرفتند شما هم بگیرید.

در را بستم و برگشتم... مشهدی حسن بی سر و صدا یک گوشه نشسته بود رفتم برایش یک بشقاب پر از میوه

آورد و جلوی دستش گذاشتم. ببخش مشهدی حسن که تند حرف زدم اعصابم خراب بود.

عیبی ندارد خانم. و آهی کشید و گفت: همیشه نسبت بمن لطف دارید حالا یکبار هم از روی عصبانیت یک حرفی زدید.

مشهدی حسن زیاد حالم خوب نیست بمان تا آقا بیاد. هر چند دیرت میشود. نه خانم این حرفا چیشه میزنید؟ تا هر وقت لازم باشد میمانم.

ناگهان صداهایی از درون کوچه شنیده شد صدای هیاهو صدای مختلف گاهی جیغ گاهی همه و ...
با این فاصله ساختمان تا کوچه بسیار بود اما انگار د رگوش من سر و صدا پخش بود گفتم: مشهدی حسن تو هم میشنوی؟

مشهدی حسن یک دستش را زری گوشه که سمت چپ کوچه بود گرفت و گفت: توی کوچه چه خبر است؟ بلند شو برو بین چه خبر است.

مشهدی حسن با تقلا هیکلش را از روی زمین بلند کرد و در را باز کرد. گفتم: صبر کن مشهدی حسن منم میایم. هنوز چادرم روی دسته مبل بود.

چادر را روی سرم انداختم و پشت سر مشهدی حسن بطرف در حیاط دیوادم. در را باز کردم دیدم قیامت است. خدا میداند چند نفر در کوچه اجتماع کرده بودند یکی میگفت: خودم دیدم مرده بود دیگری گریه کنان میگفت: چیکار کرده بود. و مردی که تکیه اش را به دیوار داده بود و سیگار میکشید گفت: بیچاره خانم مقدم.
چی؟ مشهدی حسن با کی است؟ آقای ما را میگوید. برو برو بین چه خبر شده و بعد ملتسمانه از یک خانمی که بیشتر از بقیه حرف میزد پرسیدم: چی شده خانم. یک نفر آهسته گفت: خانم آقای مقدم است.

همان زن که من از او سوال کرده بودم با دست زد روی دست دیگرش و خطاب بمن گفت: تو زن مقدم هستی؟
بله بله خانم من همسر مقدم هستم مقدم چی شده؟

شوهرت زد یک بنده خدارو کشت .

کشت؟! او جیغ کشیدم نه کی را کشت؟ شوهر من کشت؟ مقدم؟ زن دیگری بسویم آمد و گفت: سرکوچه با مرد جوانی درگیر شد هلش داد مثل اینکه سرش خورده بود به جدول خدا میداند شاید هم زنده بماند ولی آن جنازه ای که من دیدم مخش ریخته بود توی دهانش.

شما دیدی مطمئن هستی شوهر من بود.

کی؟ قاتل یا مقتول؟

گیج و منگ پرسیدم: قاتل کیه؟ مقتول کیه؟

زن مسنی که معلوم بود از اهالی محله خودمان است جلو آمد و با لحن آرامی گفت: دخترم هول نشو بخودت مسلط باش رنگت پریده اینطوری که متوجه اتفاق نمیشوی. و رو کرد به زن قبلی که داست با من صحبت میکرد و گفت: تو هم نمیخواهد فضولی کنی رفتی شیر بگیری؟ یا نه؟ به هر کدام از زنها التماس میکردم کسی درست و حسابی جوابم را نمیداد بینم خاکی بر سرهم شده بود. رفتم و از همان مردی که گفت بیچاره آقای مقدم پرسیدم: اقا تو رو بخدا چی شده چه بلایی سر شوهر من آمده؟

والله خانم منم ندیدم وقتی رسیدم همه جمع بودند دیدم جوانی روی زمین افتاده سرش به جدول خورده و در همان حالت...

خواهرم صحنه دلخراشی بود اینطور که از دیگران شنیدم آقای مقدم با او درگیر شده بود سر کوچه دویدم. اتومبیل حامد سر کوچه پشت یک مینی بوس پارک شده بود و اتومبیل مقدم وسط کوچه متوقف شده بود. لبه جدول پر از خون بود همزمان با من مامورهای گشت آگاهی هم سر رسیدند تا حدودی متوجه شدم چه اتفاقی باید افتاده باشد به در خانه برگشتم دوباره سراغ همان مردی که جوابم را داد رفتم پرسیدم: شما نمیدانی الان شوهرم کجاست؟ چرا شوهرتان را بردند کلانتری یا...

ولی از آن جوان بیچاره بخت برگشته را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند. مرد پک محکمی به سیگارش زد و گفت: فکر نمیکنم زنده بماند.

دو دستی توی سر خودم زدم ای داد بیداد دیدی چه خاکی بر سرت شد معصومه! رفتم و تکیه ام را به در حیاط دادم و انگار که مجبور بودم ایستاده بودم و به حرفهای مردم گوش میدادم.

شب شده بود جمعیت رفته بودند من هنوز در حیاط زیر باران ایستاده بودم پاهایم قدرت حرکت نداشتند. هنوز منگ بودم و زیر لب با خودم حرف میزد. چه خاکی توی سرم بریزم؟ چی شد؟ یعنی حامد مرده مقدم قاتلش شده؟ مقدم حامد را کشت؟ مشهدی حسن دید بدبخت شدم؟ آه کشیدم به پهنای صورتم و بحال خودم اشک ریختم.

نور اتومبیلی در کوچه چرخید کاملاً فراموش کرده بودم که اتومبیل مقدم در کوه است. لحظه ای فکر کردم مقدم است که برگشته. آه چه خیال باطلی مقدم کجا بود؟ خدا میداند الان کجا گرفتار است. پس چه کسی است نور نزدیکتر و نزدیکتر شد اتومبیل جلوی در حیاط ما ایستاد آقای صداقت و خانمش بودند همان فرشتگان نجات دویدم بطرف خانم صداقت و گریه کنان گفتم: بدادم برس مقدم را گرفتند بیچاره شدم.

چند بار به پشتم زد و گفت: همین چند دقیقه پیش آقای مقدم منزل ما زنگ زد گفت بیایم پیش تو فکر تو بود گفت تنهائیش نگذارید.

مقدم از کجا زنگ میزد خانم صداقت؟ نگفت چی شده؟ چه اتفاقی افتاده. برو سوار شو تا کلانتری برویم فعلاً که بازداشت است.

به کلانتری رفتم مقدم را بازداشت کرده بودند. آقای صداقت درست و حسابی قضیه را از جناب سروان پرسید او گفت: توی پرونده درگیری ذکر شده خدا کند شانس بیاورد و طرف نمیرد گویا دامادش بوده درسته؟ آقای صداقت گفت بله جناب سروان.

یکی از مامورها به دستور جناب سرهنگ که تا به آن لحظه ساکت بود و مقدم را دستبند به دست آورد. بطرفش رفتم اشک در چشمانم حلقه بسته بود گفتم: تو چی کار کردی مقدم چی به روزگارمان آوردی؟ صدایش گرفته بود با همان لحن بیان و همان ابهت گفت: همان ساعتی که رفتم خانه ساناز دلم شور میزد ساناز گفت 4 5 روز میشود که حامد بیرون رفته از خانه بدون دلیل و بیخبر گذاشته رفته. فکر کردم حتما حرفشان شده ولی ساناز گفت هیچ مشکلی با هم نداشتیم چند روزی میشد که توی خودش غرق بود یکروز هم که از کارخانه برگشت گفت: از کار زیاد خسته شدم پدرت تمام کارها به گردن من سپرده و خودش مرتب در گردش و تفریح است بعد از خانه بیرون رفت و تاحالا هم که نیامده است.

پرسیدم: ساناز اینها را گفت؟

مقدم افزود: وقتی این حرفها را شنیدم خون د رمغزم به جوشیدن آمده بود برگشتم خانه تا کمی استراحت کنم خودت که دیدی خیلی خسته بودم اما به ساناز گفته بودم هر خبری شد بمن تلفن بزند. وقتی برگشتم... سرکوچه خودمان دیدم که از خانه ما بیرون آمد و بعد بطرف اتومبیلش رفت و جلوی پایش ترمز کردم و پیاده شدم. مقدم در این لحظه رو کرد به سروان حاتمی و گفت: جناب سروان اگر من قصد کشتنش را داشتم با ماشین میزد و پرتش میکردم.

سروان حاتمی گفت: چه فرقی میکرد قتل قتل است.

گفتم خب بقیه اش را بگو.

گفت: اول نمیخواستم دعوا کنم جواب سلامش را دادم و گفتم مگر من نگفته بودم خانه من قدم نگذاری در ثانی چرا چند روز است که ساناز را تنها گذاشتی پسره احمق یک دفعه تو روی من ایستاد و گفت رفته بودم معصومه خانم را ببینم در ثانی ساناز تنها نیست نگران نباشد. بعد هم حرفهایی زد که صلاح نیست اینجا بگویم ولی وقتی آن حرفها را زد دیگر کنترل را از دست دادم و یقه اش را گرفتم. اصلا فکر نمیکردم که آنقدر بی چشم و رو باشد که بخواهد دست روی من بلند کند اما کرد یک مشت گذاشت زیر چانه ام دیگر جلوی چشمم سیاهی رفت انگار نمیدیدم. با یک مشت پرتش کردم از بخت بد من بند کفشش باز بود و زیر آن یکی پایش گیر کرد و با سر روی جدول افتاد. بخدا نمیدانید از دیدن صورتش و آن حالتی که روی زمین افتاده بود چقدر خودم پشیمان و ناراحت شدم. والله من نمیخواستم اینطور شود اصلا خودم هم نفهمیدم چه شد حالا کجاست؟ بیمارستان است؟ زنده است یا نه... جناب سروان زیر لب جواب داد: فعلا که در سی سی یو است معلوم نیست چه اتفاقی می افتد فقط دعا کن زنده بماند و رو کرد به مامور و گفت: فعلا ایشان را به بازداشتگاه ببرید تا ببینم فردا چه میشود. هیچکاری از دست هیچکس ساخته نبود هر چه گریه و التماس کردم فایده نداشت و مقدم باید آنشب را در بازداشتگاه میماند.

خانم صداقت شب به منزل ما آمد هر چه دلداریم میداد فایده نداشت گاهی چهره خونین حامد را که کنار جدول افتاده بود را بیاد می آوردم و گاهی چهره شوهرم که چطور دستبند به دستش زده بودند. برای حامد غصه خودم اما نه از روی احساس یا عشق به عنوان یک خواهر. یک انسان که زمانی میشناختمش آه که چقدر من بدبخت بودم اصلا این اشک همیشه میبایست همراه من بود. من همیشه میبایست در غم و غصه غوطه ور میشدم. صبح روز بعد ساناز که تازه از موضوع خبردار شده بود آمد. عامل فتنه عجزه ای که تا خرخره به گناه آلوده بود. همراه او خانم صداقت به بیمارستان رفتیم. حامد در اتاق سی سی یو بود هنوز به هوش نیامده بود سرش باند پیچی بود. دلم برایش سوخت. ملوک خانم و اقا رحیم گوشه راهرو نشسته بودند و بر سر خود میکوبیدند. احمد قدم میزد و سیگار میکشید نمیدانستم چه باید میگفتم اما از ته دل افسوس میخوردم. خانم صداقت از دکتر پرسید: حال حامد چطور است. دکتر گفت: بسیار وخیم فقط دعا کنید.

دعا کردیم نذر و نیاز کردیم اما هیچ فایده ای نداشت سرنوشت جوهر قلم حامد را تمام شده میدانست. پرستاری از اتاق سی سی یو بیرون آمد و گفت: لطفا اینجا نمانید پایین بروید و در اسلن انتظار منتظر بمانید و رو بطرف احمد کرد و گفت: لطفا چند دقیقه دیگر شما تشریف بیاورید پذیرش.

همگی به طبقه پایین رفتیم در سالن انتظار چند دقیقه گذشت احمد میخواست بالا برگردد منم دنبالش راه افتادم. پرسید: شما چرا می ایید؟ هیچ جوابی ندادم و پله ها را با عجله بالا رفتم به پذیرش رفتیم. همان پرستار و دکتر

در پذیرش مشغول بررسی پرونده حامد بودند دکتر زیر چشمی بمن و احمد نگاه کرد سپس از من پرسید: شما چه نسبتی با... بعد لبش را گاز گرفت و ادامه داد: خواهرشان هستید.

فرقی نمیکنند آقای دکتر بگویید چه اتفاقی... چه میگویم؟...

اصلا نمیتوانستم حرف بزنم لحظه ای چهره مظلوم حامد و لحظه ای چهره مقدم جلوی نظرم بود. لکنت زبان پیدا کرده بودم احمد گفت: برای چه ما را خواستید؟

دکتر نگاهی به پرستار کرد و گفت: اینجا بیمارستان است خودتان را کنترل کنید متأسفانه بیمار شما... دیگر گوشه‌هایم نشنید و روی زمین نشستم.

گریه نمی‌کردم سرو و صدا نمی‌کردم فقط به نقطه ای خیره شدم به نقطه ای که در سی سی یو بود. حامد آنجا بود مرده بود. حامد مرده بود. حامد مرده... خانم کمی آب بخورید حالتان خوب نیست.

پرستار مهربانی بود که یک لیوان آب برای یک موجود بدبخت عزادار آورده بود.

حامد روی برانکارد بود رویش پارچه سفید بود. صورتش هم پنهان بود اما پارچه سفید خونی شده بود. حامد را بردند. زیر لب گفتم: کجا میبریدش نبرید... حامد را نبرید گناه دارد.

احمد های زد زیر گریه صدای گریه هایش زمین و زمان را به لرزه در میآورد آنطور که همگان اشک ریختند برای جوان که حسرت پاکی و صداقت را با خودش بگور برد.

حامد رفت و با رفتنش بدبختی را برای چندمین بار به دامن من هدیه داد. گزارش مرگ حامد را به کلانتری فرستادند. مقدم بیچاره اسیر بند شد و به زندان اوین رفت. کار من فقط گریه و زاری بود. دیگر در آن خانه طاقتم نمیگرفت جای خالی مقدم برایم عذاب آورد بود. مثل روح سرگردانی میرفتم طبقه بالا پایین حیاط پشتی ولی همه جا بوی او را میداد. او که با مهر و محبت جای تموم کمبودهای مرا پر کرده بود. به ملاقاتش رفتم با هم تنها صحبت کردیم. گفت: وقتی حامد را دیدم از خانه ما بیرون آمد خون جلوی چشمم را گرفت برای لحظه فکرهای شیطانی کردم. میگفت من بتو اطمینان دارد معصومه اما شاید آن لحظه قدرت فکر و منطق از مغزم جهیده بود مغزم سست و بی اراده شد. برایش قسم خوردم و گفتم حتی تمام لحظه هایی که حامد در خانه ما بود مشهودی حسن روبروی من توی راهرو نشسته بود میخواست بخانه خودش برود مخصوصا برای چنین روزی نگهش داشتم اگر میخواهی قسمش بده.

گفت: من از چشمانم بیشتر بتو اطمینان دارم تو خیلی در زندگیت زجر کشیدی تو ممکن است خیلی دروغها گفته باشی البته بمن نگفتی به حامد گفتی اما میدانستم که تو پاکی صدف و صادقی گذشته تو تو را مجبور میکرد من تو را درک نمی‌کردم معصومه.

گریه نمی‌کردم و میگفتم حالا باید چکار کنیم من دیگر نمیخواهم بیهوشم تو رو خدا یک فکری بکن.

میگفت: من محکوم به قتل هستم من بی آنکه خودم بخوام قاتل شدم.

به خانه ملوک خانم رفتم گریه کردم زاری کردم 7 شبانه روز در ختم حامد پا به پای ملوک خانم بر سر و صورتم زدم و ضجه و ناله کردم.

دوباره به زندان رفتم ملاقات مقدم تمام حرفهای حامد را دانه به دانه همانطور که از زبان خودش شنیده بودم بدون کم و کسر برایش تعریف کردم. نامه را نشان دادم خواند و باور کرد دو دستی توی سرش زد باور کرد چون دختر بیشرفش را خوب میشناخت گریه کرد و پشیمان از اینکه چرا به آن وضع فجیع حامد را به قتل رسانده.

مقدم میگفت: چرا من امان حرف زدن به حامد را ندادم ای لعنتی. ساناز را میگفت.

ادامه داد: باید همان روز که با علی فرار کردند من خوش را حلا میکردم کلی از ثروتم را به آن حرامزاده داد ولی باز از رو نرفت. علی ولش کرد و رفت با مریم ازدواج مرد. به ساناز خیانت کرد. اما این بیشراف باز دست بردار نبود. بعد از من خواهش کرد که به هر قیمتی شده ته توی قضیه را دریابورم.

رفتم و با هر بدبختی بود با کمک محترم سرکاگر کارخانه منزل علی و مریم را پیدا کردم به هر نحوی بود فرصتی پیدا کردم تا مریم را تنها ببینم. چند روز میرفتم و کشیک میکشیدم تا بالاخره یکروز دیدم که علی از خانه خارج شد. بلافاصله رفتم زنگ زدم دختر جوانی که تقریباً کم سن و سال بود و تا حدودی شبیه به خودم بود در را باز کرد. چشمان آبی و موهای کوتاه طلایی معصومیتش صورتش را بیشتر نمایان میکرد. گفتم: با مریم خانم کار دارم. پرسید شما؟ گفتم: من و مکث کردم و ادامه دادم من از آشنایان حامد شوهر ساناز هستم شما ساناز را میشناسید؟ زن جوان دستش را از جلوی در برداشت و با صدایی بسیار ظریف گفت: بفرمایید تو من مریم هستم.

داخل شدم. مریم در آپارتمان کوچکی در بالای شهر زندگی میکرد و تقریباً یک زندگی کامل داشت. گفتم: تشریف بیاورید بنشینید میخوام چند دقیقه راجع به ساناز با شما صحبت کنم.

آهسته روی یک مبل نشست و در حالیکه با انگشت روی دسته مبل میکشید گفت: خدا از سر تقصیرهایش نگذرد زندگی من را از هم پاشید.

پرسیدم: همیشه واضح تر صحبت کنید؟

آه کشید و گفت: شما برای چه میخواهید بدانید؟

گفتم: راجع به حامد... شما خبر دارید که حامد شوهر ساناز کشته شده؟

یکه خورد و گفت: کشته شد؟ حامد خان؟ وای خدا مرگم بدهد.

بله مریم جان حامد کشته شد پدر ساناز در یک درگیری دیگر نتوانستم ادامه بدهم اشکهایم به پهنای صورتم سرازیر شدند.

مریم بلند شد رفت کنار پنجره و با لحن تندی گفت: هر چه هست زیر سر ساناز عفریته است بالاخره حامد را به کشتن داد حتما امروز هم با علی قرار گذاشته که این خبر خوش را به علی بدهد.

قرار گذاشته؟ با شوهر شما؟

بله خانم آه... من نمیدانم شما کی هستید و دنبال چی هستید اما این را میدانم که من خیلی بیچاره هستم شوهر من با ساناز نامزد بودند. البته قلب از اینکه با من ازدواج کند از قرار معلوم چند سال همدیگر را دوست داشتند ساناز پول زیادی به علی میدهد و علی میتواند برای خودش یک مغازه بزرگ پوشاک بخرد. اما نمیدانم چه شد که علی پشیمان شد و به خواستگاری من آمد. ناگفته نماند که من و ساناز همکلاس بودیم و در درس خواند رقیب یکدیگر در تمام آن سالهایی که علی و ساناز همدیگر را میخواستند من علی را خوب میشناختم و دروغ نگفته باشم...

حرفش را خورد و سکوت کرد.

پرسیدم: شما هم علی را دوست داشتید؟

از شما چه پنهان بله ولی هیچوقت بزبان نیاوردم یا عکس العملی نکردم که هیچ کدام متوجه شوند.

بقیه ماجرا را خودم حدس میزنم بعد که علی به خواستگاری شما آمد... مریم با لحن تندی گفت: بله من قبول کردم و با علی ازدواج کردم.

و بعد از ازدواج فهمیدید که علی و ساناز باز هم همدیگر را میبینند.
بله میدیدند پنهانی اما از آنجایی که هیچ زمان خورشید پشت ابر پنهان نمی ماند من فهمیدم و بارها تماسهای تلفتی و قرارهایشان را گوش میدادم حتی چند بار پشت سر...
اینها را میدانم حامد برایم معرفی کرده علی و ساناز کجا همدیگر را ملاقات میکردند.
اکثر اوقات که شوهر ساناز در کارخانه آقای مقدم بود در خانه ساناز و گاهی در پارک.
امروز کجا قرار دارند.
پارک نیاوران.

مریم زد زیر گریه و منم به یاد حامد و بدبختیهای خودم اشک ریختم.
بعد نشستیم و کل ملجرای حامد و آقای مقدم را برای مریم تعریف کردم با مریم قرار گذاشتیم ساعت ملاقات ساناز و علی را بمن خبر بدهد. شماره تلفن منزل خودمان را به مریم دادم و برگشتم.
یکراست به پارک نیاوران رفتم یکساعت منتظر نشستم تا اینکه بالاخره ساناز را دیدم تنها بود. چادرم را جلوتر کشیدم وانمود کردم که در حال خواندن مطالب روزنامه هستم. از کنارم رد شد. آنقدر حواسش پرت بود که کوچکترین توجهی بمن نداشت کاملاً رفتارش را زیر نظر داشتم. هنوز باور نمیکردم که واقعا با علی قرار ملاقات گذاشته باشد. ولی وقتی دیدم با عجله بطرف جوان بلند قد و لاغر اندامی رفت و شروع به احوالپرسی کرد تمام واقعیت برایم روشن شد. هر دو شروع کردند به قدم زدن و صحبت کردن پسر جوان همان علی بود که صبح از منزل خارج شد.

دلم میخواست میرفتم و هر چه که لیاقتش بود به ساناز و آن مرد پست فطرت میگفتم. اما خودم را کنترل کردم و تمام رفتارشان را زیر نظر گرفتم یک ساعتی در پارک ماندند. بعد رفتند و سوار اتومبیل ساناز شدند دیگر نتوانستم تعقیبشان کنم. باید به منزل حامد میرفتم. آقای مقدم سفارش کرده بود تا بروم و با خانواده حامد صحبت کنم گفته بود بگویم هر چه پول میخواهند میدهیم و خواهش کنم در قبالتش رضایت بدهند.
بمنزل ملوک خانم رفتم. زن بدبخت انگار 20 سال از عمرش در همان چند روز گذشته بود. حس میکردم اقا رحیم کمرش خم شده بود. احمد لاغر و افسرده در لباس مشکی روی پله نشسته بود. منزلشان سوت و کور بود از در دیوارش صدای حامد شنیده میشد. صدای ناله اش هنگامیکه روی جدول افتاده بود. ناله های زخمهای قلبش از بی رحمی من بغض چنان گلویم را فشار میداد که حتی نمیتوانستم اب دهانم را قورت بدهم. بطرف ملوک خانم رفتم زنی عزادار که غرق لباسهای سیاه بود آه کشیدم و روی زمین نشستم هر دو همزمان زدیم زیر گریه هیکل ملوک خانم از شدت گریه تکانهای شدید میخورد در میان گریه هایش ناله کنان میگفت: پسر من رشید بود مهربان بود حامد دلسوز و پاک بود الهی مادر قذبان دل رحمت بشود که کسی بتو رحم نکرد. الهی قربان آن سر شکافته ات بروم مادر. و جیغ میکشید و دوباره جای چنگهای قبل را که در صورتش بجا مانده بود چنگ میکشید. خون از صورتش بیرون زد. داغم کردی حامد. عزیزم کی تو را پرپر کرد مگر تو چه گناهی کرده بودی.

به راستی حامد چه گناهی کرده بود ایا جزایش این بود که دنبال زن صاف و صادق پرپر شود؟
براستی کی حامد را پرپر کرد؟ من با گذشته ام که باعث شدم از من دل بکند و بخ دیگری پناه ببرد. یا ساناز که واقعا با دروغ و ریا گولش زد تا فقط اسمی روی سرش باشد و بتواند به اهداف شیطانیش برسد. یا مقدم که لحظه ای خونی از غیرت جلوی چشمانش را گرفته بود.

آیا من چطور میتوانستم از مادری که غرق در عزای جوانش بود بخواهم که بیاید پول پسرش را گیرد و رضایت بدهد؟

با چه زبا بگویم؟ ملوک خانم بیا پول بگیر و خون حامد را بمن بفروش. و آیا اگر نمیگفتم چه جوابی به مقدم بیچاره که در زندان انتظار مرا میکشید مقدمی که گردنش در طناب دار بود چه جوابی میدادم؟
صدای حامد حامد گفتن ملوک خانم را بشنوم؟ صدای احمد را که از داغ برادر به سر شمیزد و بیصدا اشک میریخت و یا صدای های های گریه های آقا رحیم که از داغ عزیزش با کمر خمیده گوشه نشسته بود. و یا صدای مقدم که ملتمسانه از من میخواست کاری کنم.

آرروز نتوانستم راجع به پول و رضایت حرفی بزنم در ملاقاتهای بعدی که با مقدم داشتم سفارش کرد بروم وکیل بگیرم و آدرس یک وکیل خوب را برایم روی کاغذ نوشت و خواست که حتما با آقای صداقت بروم مگرفت از دوستان آقای صداقت است.

بمنزل آقای صداقت رفتم و پیغام مقدم را رساندم. ساعت 5 بعدازظهر همان روز از وکیل وقت گرفتیم و رفتیم. تمام ماجرا را جمله به جمله برای وکیل تعریف کردم در جواب گفت: البته من تا آنجا که بتوانم دفاع میکنم ولی قول نمیدهم چون آقای مقدم قتل کرده و اعتراف کرده که با دست خودش حامد را کشته.
خسته و ناامید بخانه برگشتم چند روز دیگر گذشت یکی دوبار همراه ملوک خانم و اقا رحیم سرمزار حامد رفتم ملوک خانم از خاک مزار پسرش برمیداشت و بر سر خودش میریخت و مگرفت: ای کاش اجازه داده بودیم با همان دختری که عاشقش بودی ازدواج میکردی.

هنگامیکه از مزار برمیکشتم از ملوک خانم پرسیدم: حامد عاشق کسی بوده؟ گفت: آره مادر ای خاک بر سرم کاش مخالفت نمیکردیم الان بچه ام زیر خروارها خاک نبود چند وقتی بود که عاشق دختر دانشجویی شده بود قرار بود بهد از چهلهم مادر بزرگش برایش برویم خواستگاری تا اینکه یکروز آمد و گفت: دختر پدر و مادر ندارد و...
میان حرفش رفتم و گفتم: ملوک خانم آن دختر من بودم من بودم که حامد عاشقم بود اما خجالت میکشید به خاطر گذشته ای که داشتم اسمم را بشما بگوشت آه ملوک خانم منم عاشق حامد بودم البته تا زمانیکه ازدواج نکرده بودم و همه چیز را همانطور که بود برای ملوک خانم تعریف کردم افسوس خورد اما دیگر فایده نداشت حامدی وجود نداشت.

غروب همانروز در خانه نشسته و منتظر وکیل مقدم و آقای صداقت بودم ساعت 6 بعدازظهر تلفن زنگ زد گوشی را که برداشتم صدای مریم را شنیدم با بغض و صدایی لرزیده گفت: علی همین چند دقیقه پیش با ساناز تلفنی صحبت کرد از گوشی که در پذیرایی بود صدایشان را گوش کردم امشب علی در منزل ساناز قرار دارد بمن هم گفت مشکلی برای یکی از رفقایم پیش آمده که باید حتما بروم شب هم دیر برمیکردم.

مرمی زد زیر گریه منم دلداریش دادم بعد گفتم حاضر باشد تا بروم دنبالش قضیه مهمتر از ملاقات با وکیل بود حاضر شدم و همینکه خواستم از منزل خارج شوم آقای صداقت و وکیل مقدم با اتومبیلش از راه رسیدند آقای صداقت پیاده شد و پرسید: کجا خانم مقدم؟

دستپاچه گفتم فعلا برویم توی راه همه چیز را توضیح میدهم. و هر دو سوار شدیم در بین راه قضیه ملاقات علی و ساناز را برایشان تعریف کردم. به در خانه مریم رفتیم او هم سوار شد و سپس به پیشنهاد وکیل مقدم رفتیم و همه چیز را به مامورین نیروی انتظامی گزارش دادیم.

چند مامور با ماشین گشت پشت سر ما آمدند منزل ساناز تقریباً چند خیابان با منزل پدرش فاصله داشت وقتی رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود منزل ساناز یک خانه ویلایی بسیار بزرگ بود که روی دیوارهایش نرده های طلایی بود که به شکل سرنیز کار گذاشته شده بود. یکی از مامورها بسرعت از در حیاط بالا رفت و پایین پرید و در را باز کرد و بقیه مامورها پنهانی و با احتیاط وارد خانه شدند. مریم که داشت از ترس قبضه روح میشد کنار دیوار کوچه ایستاده بود و گریه میکرد.

من کنار مریم ایستاده بودم و جرات نمیکردم وارد منزل شوم. اما آقای صداقت و وکیل همراه مامورها وارد منزل شدند.

تقریباً 20 دقیقه طول کشید که مامورها علی و ساناز را در حالیکه به هر کدام دستبند زده بودند بیرون آوردند. قلب از مریم من رفته جلوی ساناز ایستادم چشم در چشمش با تمام قدرت آب دهانم را بصورتش پرت کردم. اما یک کلمه هم حرف نزد احساس کردم همان که در آن وضع دیده بودمش برایش کافی بود.

مریم از همان کنار دیوار گفت: بیشرف تو هم قاتل شوهرت شدی هم پدرت.

علی برگشت و مریم را دید سرش را پایین انداخت همسایه های ساناز بیرون ریختند و فهمیدند موضوع از چه قرار بوده هر کدام یک دری وری چیزی به ساناز و علی میگفتند. سپس ماموران دو سگ پلید و خائن را در اتومبیل گشت گذاشته و حرکت کردند.

در ملاقات بعدی که با مقدم داشتم گفت: میخواهم در اولین فرصت ساناز را از ارث محروم کنم.

به این ترتیب روزها یکی پس از دیگری سپری میشدند و من یک پایم در خانه ملوک خانم بود و پای دیگرم در زندان و پیش وکیل بود. اما نه اصرارهای من برای رضایت کافی بود و نه تلاش وکیل مدافع. ملوک خانم و آقا رحیم میگفتند ما تمام دیه را به حساب دولت میریزیم تا انتقام خون پسرمان را بگیریم. فقط با یک جمله ما را ناامید میکردند و بقتل معروف از منزلشان بیرون میکردند آقای مقدم باید اعدام شود.

روز دادگاهی مقدم بود که فهمیدم حامله هستم غصه ام بیشتر شد در دادگاه حالت تهوع و سرگیجه داشتم. مقدم را دستبند زده به دادگاه آوردند مقدم را شوهر من پدر بچه ام جلوی چشم من بخاطر من. قاضی حکم را صادر کرد.

متهم به دو سال زندان و در صورت پرداختن دیه از طرف خانواده مقتول به اعدام محکوم میشود. روی زمین افتادم و دیگر هیچ نفهمیدم.

روز شد شب شئی کی میخواستیدم کی از خواب بیدار میشدم گریه کنان مقدم را صدا میکردم بجایش ماهرخ جواب میداد: بمیرم برایت خواهر چه بر سرت آمد دیدی چه خاکی بر سرمان شد؟

ناله میکردم: دیدی در گذشته فقط چه بر سرم آورد؟ دیدی عشق با من چه کرد؟ دیدی گذشته من...؟

بله عزیزان! این بود نوشته های من و گذشته من امروز دختر من 5 سال دارد 3 سال از مرگ پدرش میگذرد امروز من بنزد وکیل آمدم تا از ثروتی که برایم بجا مانده یک بیمارستان و دو مدرسه و یک منزل برای کودکان بی سرپرست بسازم.

پایان